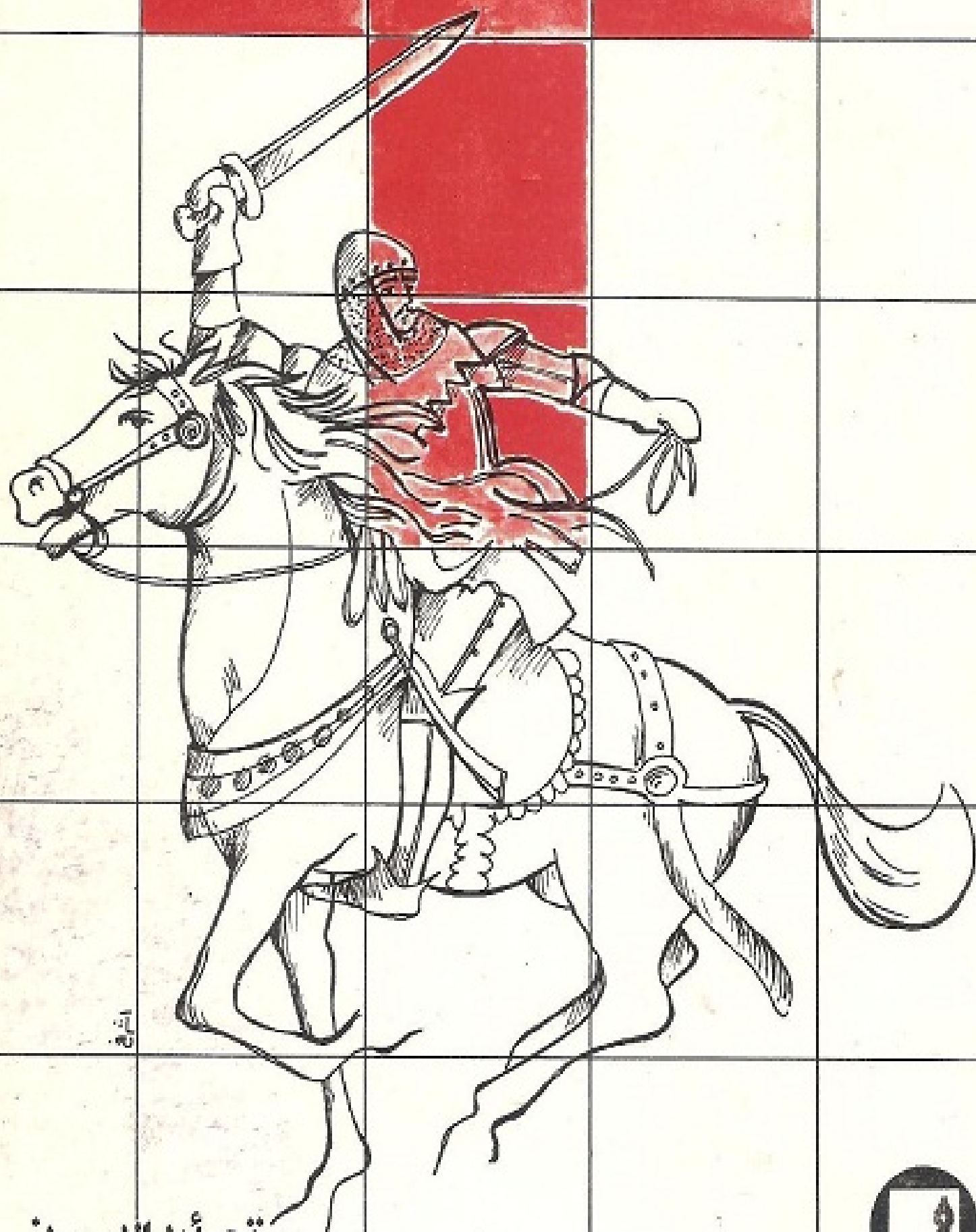


رومن رولان
تاریخی های ایمان



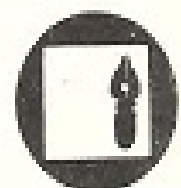
اشرف

ترجمه بدرالدین هدانی



شناخت هنر
در قلمرو نمایش

۱



انشارات
ملی
۸۸۸

خیابان انقلاب، روپروی دردانشگاه، ابتدای فخرآزی تلفن ۶۲۵۶۲۷

۷۰۰ ریال

دز عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز
ایستاده‌ام چو شمع مقررسان ز آتش
حافظ

تراژدیهای ایمان

(سن لویی، آیرت، آن زمان فرا خواهد رسید.)

رومن رولان

ترجمه بدرالدین مدنی



۸ خیابان انقلاب - روبروی دردانشگاه - ابتدای فخررازی تلفن ۶۴۵۶۲۷

سن - لویی، آیرت، آن زمان فرا خواهد رسید.

رومن رولان

ترجمه بدرالدین مدنی

چاپ اول این کتاب در سه هزار نسخه در پائیز سال ۱۳۶۴ در چاپخانه کهنسوئی راده به چاپ رسیده است.

فهرست مطالب

۵
۹
۱۵۳
۲۶۷

مقدمه مترجم
سن - لویی
آیرت
آن زمان فراخواهد رسید

مقدمه مترجم

رومن رولان پس از سالها انتظار و در پرتو کار و کوششی خستگی ناپذیر سرانجام موفق شد سن - لویی را برای نخستین بار در مجله پاریس به چاپ برساند. از آنجا که او در آن عصر بیش از همه از بی ایمانی رنج می برد، اندیشه نگاشتن درامهایی را که نور ایمان از آنها بتابد، در سر می پروراند.

سن - لویی حماسه افسانه آمیزی است که شور و هیجان ایمان مذهبی از آن می بارد. رولان که در این نمایشنامه بخشی از جنگهای صلیبی را ارائه می دهد، ترانه از خود گذشته گی و فداکاری سر می دهد و عظمت اخلاقی و ایمان و تزلزل ناپذیر لویی نهم را به پیروزی وصف می کند.

سن - لویی در اردو کشی عظیم خویش قشرهای گوناگون مردم را به دنبال خود می کشد. آنها که شیفته لطف و مهربانی وصف ناپذیر او هستند و رشته مهر او را به گردن دارند، باشور و اشتیاق فراوان همراهی می کنند. لویی گرچه بر اثر بیماری و محرومیت های عرصه کارزار و رنج های درونی خرد و ناتوان شده است، باز نمی خواهد آورد گاه را ترک گوید و در همان جاجان می بازد، ماتیو که مصمم است راه او را دنبال کند، باشمشیر آخته فریاد می کشد:

«به پیش!» مردم وقهرمان. قهرمان جان می بازدم مردم
به پیکار خود ادامه می دهند.

این موضوع در نمایشنامه آیرت که درام بعدی رولان
است، به گونه دیگری مطرح شده است. ماجرای نمایش در هلندی
افسانه آمیز جریان می یابد. پدر آیرت، فرمانروای پیشین آنجا
به دست بیگانگان متجاوز از پای درآمده است. آیرت در میان
خانواده فرمانروای جدید که دشمن خودی است و با استیلاگران
ساخته است، پرورش می یابد. می خواهند او را بیخبر از همه جا
باری آورند. اما از آنجا که آتش عصیان در وجود آیرت نوجوان
شعله می کشد، و نور ایمان، ایمان به انسان از وجودش می تابد،
نمی خواهد تن خود را با پستی بیالاید. صمیمانه می کوشد خود را
از لجنزار فساد و تباهی و از چنگ ناکسان برهاند. بی اعتنا به سخنان
پندآمیز استادش که او را به سازش و تسلیم فرا می خواند، تن به
پستی در نمی دهد و در درون خود با هوسها و هراسها به مبارزه
برمی خیزد و بر آنها چیره می گردد. وسوسه های دوستش نیز که
خواهان خوشی تن است و سرانجام به او خیانت می کند، او را
از راه به در نمی برد. آیرت از مرگ هراسی ندارد و فدا کردن
زندگی در راه رسیدن به آزادی، برای او بزرگترین بهروزی است.
به نظر او خونی که در راه عدالت جاری می شود، گلهای شادی
را خواهد شکوفاند.

* * *

رولان این مسئله را در نمایشنامه آن زمان فرا خواهد
رسید، به گونه دیگری مطرح ساخته است. در این درام بخشی
از پیکار بیباکانه و دلیرانه بوئرهای، پایداری سرسختانه و وصف
ناپذیر آنها در برابر ارتش عظیم بریتانیا، همچنین یاری بیدریغ
مبارزان کشورهای دیگر به آنها تصویر شده است.

مردمان افریقای جنوبی روزگار سخت و دردناکی را پشت سر گذاشته‌اند. یادآوری تاخت و تاز برده‌فروشان و جنایت‌های دهشت‌انگیز آنها در قرن‌های شانزدهم، هفدهم و هیجدهم، دل‌هر انسان آزاده‌ای را به‌درد می‌آورد.

بوئرها (مهاجران هلندی) در سال ۱۶۵۲ سوی، افریقا رو نهادند و در دماغه امید نیک جای گرفتند. از سال ۱۸۳۵ تا ۱۸۳۹ به‌فرماندهی کروگر، کشاورزی که از میان خودشان برنخاسته بود، روبه‌شمال نهادند و بدین گونه جمهوری ترانسوال، کشور آزاد اورانتر و ناتال را به وجود آوردند. بریتانیا در ۱۸۴۱ بر افریقای جنوبی دست یافت. ولی مردم که نمی‌خواستند به فرمانروایی بریتانیا تن در دهند کروگر را به فرماندهی کل قوا در ترانسوال برگزیدند. کروگر پس از مبارزه‌ای نخستگی ناپذیر موفق شد، موافقتنامه‌ای را بر بریتانیا که ترانسوال را در ۱۸۷۷ ضمیمه قلمرو خود ساخته بود، تحمیل کند و در سال ۱۸۸۳ به‌عنوان رئیس جمهور برگزیده‌شود.

در سال ۱۸۸۶ معادن طلا در ترانسوال و الماس در اورانتر کشف شد. به‌همین دلیل سودجویان بریتانیا به افریقای جنوبی سرآزیر شدند. دولت بوئر از دادن حق شهروندی به استیلاجویان امتناع ورزید و مالیات سنگینی بر آنها وضع کرد. بریتانیا بر این کار اعتراض کرد و چون از اعتراض خود نتیجه‌ای نگرفت در سال ۱۸۹۵ به ترانسوال هجوم آورد. البته در آن هنگام در آلمان نیز نقشه‌هایی برای الحاق جمهوریهای بوئر به قلمرو خود طرح می‌شد.

آنگاه ترانسول و اورانتر با هم متحد شدند. کروگر همه مردم را برضد نیروهای متجاوز بسیج کرد. بوئرها در ۱۲ اکتبر ۱۸۹۹ پیروز شدند. اما بریتانیا بار دیگر نیروی عظیمی را در افریقای جنوبی پیاده کرد و پس از تحمل تلفات سنگین توانست پیروزی‌هایی به دست آورد. البته بوئرها تسلیم نشدند و به جنگ‌های چریکی دست زدند.

در ۱۸۹۹ در مورد جزایر ساموان ایسلند و همچنین در
باره تعیین مرزها در آفریقای مرکزی توافقی انجام گرفت و همین
سازش دست بریتانیا را در آفریقای جنوبی بازتر گذاشت و بدین
سان نیروهای انگلیسی آزادی عمل بیشتری به دست آوردند.
از این رو مبارزه بوئرها بر ضد انگلستان دشوارتر گردید.
از این گذشته بر اثر همین توافق، آلمان و فرانسه، تلاشهای روسیه
تزاری را در فوریه ۱۹۰۰، در سازماندهی دخالت نیروها برای
پایان بخشیدن به جنگ بوئرها بی اثر ساختند. جنگ بوئرها در
۳۱ مه ۱۹۰۲ پس از امضای پیمان صلح در پوتوریا پایان پذیرفت.
البته مبارزه بوئرها همچنان ادامه یافت.
جنگ بوئرها که رومن رولان برای نوشتن این نمایشنامه
از آن سودجسته است، یورش وحشیانه دوران امپریالیستی را مشخص
می سازد.

بدرالدین مدنی

سن - لویی

Saint-Louis

Cogito, ergo Est.

فکر می‌کنم، پس هست.

به خواهرم، مشاور و دوستم.

اشخاص

	شاه فرانسه
	پاپ معصوم چهارم
Marguerite	شهبانو مارگریت
Thibault de Breves	تیبو دو برو
Rosalie de Breves	روزالی دو برو
Gaultier de Salisbury	گولتیه دوسالیسبوری
Mathieu de coucy	ماتیو دو کوسی
Etienne de coucy	اتین دو کوسی
Manfred	مانفرد
Ezzelin	ازلن
Quentin	کانتین «آهنگر»
Berengère	برانژر
بارون‌ها و شهبانان فرانسه، انگلیسی، ایتالیایی و آلمانی.	
فقیران. - مردم.	

همسر ایان (پیشگفتار)

روستای فرانسه . سپیده دم ، ناقوسهای دهکده .

مردم .

- نگاه کن ! هنوز دیده می شود ...
- بازوانش در آسمان ناپدید می گردند .
- صلیب ! چه خوش می درخشد !
- آسمان را از باختر تا خاور در می نوردد .
- آه ! سرورا ، از ما چه می خواهی !
- باید فرمان برد .
- امشب بیدار شدم : بانگ ناله و زاری از گرداگرد خانه
- به گوشم می رسید؛ در را گشودم ، آسمان می نالید . می لرزیدم و مو بر
- تنم راست می شد .
- عزیزان ، باورم کنید . او دیشب را در میان ما گذرانده است .

ساعت دو بود. خروسها می خواندند؛ سگها زوزه می کشیدند. ژیل^۱ کنار پنجره بود. او از راه می گذشت. سرش از نوک سپیدارهای دو سوی راه فراتر بود؛ موهایش روی شانتهایش افشان بود؛ او گریه می کرد، و دستهایش را صلیب وار بر آورده بود. پاهایش گام بر نمی داشتند، بلکه در نور سیما بگون ماه شناور بودند و درختان که در اطراف او خم می شدند، پنداری تو فانزده بودند. ژیل، از لکه خونی که در جایگاه قلب، بر ردای سفیدش نشسته بود، بازش شناخت؛ دردم به بادی سهمگین واژگون شد. وقتی از جا برخاست، روستا خلوت شده بود؛ اما راه، درختان و دیوارهای خانه ها در تماس با گذر او، انگار نور ماه بر آنها پاشیده باشد، می درخشیدند. آسمان پر از ناله بود.

— باید به راه افتاد! باید به راه افتاد!

— عیسی از میان ما گذر کرده است. مارا به یاری فرا می خواند.

— تنهایش نگذاریم. دوستان، به دفاع از او برخیزیم!

— کاش خرمن برداشته شده بود! وقتی ما حرکت کنیم، چه

کسی پاسدار کشتزارها خواهد بود!

— سرورمان را دیدم که می گریست. کافران شکنجه اش

می دهند. بوته خارهای خون آلود را بار دیگر بر پیشانی اش گذاشته اند.

سرورمان عیسی دور از ما در حال اختصار است. به یاریش بشتابیم!

— بکوشیم تا به او پیوندیم.

- از کدام راه رفته است؟

- از خمیدگی بوته‌های دوسوی راه پی خواهیم برد.

- اکنون باید دور شده باشد؟

- بشتابیم رد او را گم نکنیم.

- عیسی!

پرده نخست

در برابر يك كليسای بزرگ. - میدان بزرگ ، در کرانه
يك شط . - تپه‌ها، در کرانه دیگر از باغها پوشیده‌اند . قایقها
با پرچمهای افراشته، روی شط گرد هم می آیند .
مردم که روی لباسهایشان صلیب دوخته‌اند، زانو زده ،
یا ایستاده‌اند و برای برگذاری مراسم تلاش می‌ورزند .
در سمت چپ ، روی پایه پلکانی که به کلیسا بالامی رود،
در محوطه‌ای که از جمعیت خالی است، گولتیه دو سالیسبوری زانو
زده است - سربازان ایتالیائی ، آلمانی یا انگلیسی در ساحل یا در
کشتی‌ها جای دارند . ما نفر دوازده نیز آنجا هستند .
در کلیسا، کردوا می‌خوانند .

گولتیه دو سالیسبوری (با پیراهن بلند و سفید
کتانی ، پابرهنه ، روی پله‌ای در پایین پلکان زانو زده است) -
خدای من ، به من رحم کن ! زینهار ! ... من گناهکارم ، گناهکارم ،
اما درمانده‌ام مکن ! گفته‌ای که توبه کنندگان را می‌بخشی . می‌بینی

که توبه می‌کنم . از من خون می‌چکد ، سرم زخمی است ، تنم را با ضربه‌های شلاق پاره پاره کرده‌ام . هشتمین روز است که به درگاهت رو نهاده‌ام و با آه و زاری از تو بخشایش می‌خواهم . باردیگر مرانم! آه! اگر به کسانی که نسبت به تو بی‌حرمتی می‌کنند ، زینهاروا نمی‌داری ، پس همه‌شان را تنبیه کن ؛ من یگانه گناهکار نیستم . آنها نیز گناهکارند . چرا مرا بیش از آنها می‌آزاری؟ من قاتل هستم ، مانفرد نیز قاتل است . امپراتور هم قاتل است ؛ و آنها نیک‌بخت‌اند ؛ و من ، رنج می‌برم . چرا مرا عذاب می‌دهی و آنها را نه ؟

مردم .

- این یکی تا حد خفه شدن می‌نالد .
- او خیلی گناهکار است .
- چه کاری انجام داده است؟
- او برادرش را کشته است .
- او کیست ؟
- او یکی از دوستان ضد مسیح آلمانی ، امپراتور فردریک است !

- هشت روز است که پاپ بخشایش او را نمی‌پذیرد .
- عیسی ! احتمال دارد که هرگز بخشیده شود !
- چرا که نه ؟ مگر عیسی برای همه مردم نمرده است ؟
- بله ، اما گناهکاری به این بزرگی !

- ماهمه گناهکاریم. خدایا رحم کن!

گو لیتهدوسالیسبوری - خدایا رحم کن! ... اگر آزادم نکنی می میرم! مرا ببخش. اگر کسانی را که به تو بیحرمتی روا داشته اند، نبخشی، پس من چرا ببخشم؟ اوهم بهمن توهین روا داشته بود. بهمن زینهار ده. تا مرا نبخشی، این سنگ را ترک نخواهم گفت. دیگر نمی خواهم به خانه ام باز گردم. دیگر نمی خواهم، از آتش جاودانی تو می ترسم ... ازدوزخ رهاییم ده، ازدست جنهایی که دور و برم کمین می کشند، رهاییم بخش ... سرورم، نجاتم بده!

(هالهله از درون کلیسا به گوش می رسد.)

مردم (نزدیک در کلیسا)

- نوئل! نوئل!

- صدای لوسن - پرا را می شنوی؟

- (در حالی که گولیته را نشان می دهد.) آن یکی بشدت می نالد،

نمی توانم بشنوم.

- سرور مهربانم لویی، نزدیک محراب ایستاده است.

- پرچمها در اهتزازند.

- انگار جنگل عظیمی است.

کانتن - روز شادی! کار مقدس دارد آغاز می گردد!

برانژر - ای سرور گرامیم. از آنجا که توبه خاطر همه ما تن

به مرگ داده ای، من نیز خواهم توانست زندگیم را برای تو فدا کنم!

برادر برانژر - بانگ شپورها را گوش کن . برانژر مابزودی حرکت می کنیم .

کانتن - دخترک ، چندان ضعیف نیستی ؟

برادر برانژر - خواهر ، بر من تکیه کن .

برانژر - اکنون من نیرومندم ؛ می توانم با تن تنها پابرهنه و بدون عصا تا سرزمین مقدس راه پیمایم .

کانتن - آیا تو خوشبخت هستی ؟

برانژر - قلبم از شادی لبریز است .

کانتن - مدتهاست که خنده ات را ندیده بودم ، من هم ، می خندم .

فرزند انم شجاع باشید ! چه کسی می تواند ، بی شکفتن از شادی به این آهنگ نظامی گوش کند ؟

گسولیتته دوسالیسبوری - کسی به فکر من نیست ، کسی

همچون من رنج نمی برد . تنها من - مورد بخشش قرار نمی گیرم .

هیچکدام از آنها دوزخی نیستند ... نفرین بر آنها ! ... نه ... آه ! هنوز

هم گناه می کنم ...

مردم - استاد کانتن ، تو می روی ؟

کانتن - بله رفیق ، می بینی که می روم .

مردم - کسانی را چه می کنی ؟

کانتن - لابد آنقدر خودخواهم به حساب نمی آوری که کسانی

را رها کنم ؟

مردم - عجب ! آنها با تو می آیند ؟

کانتن (خندان) - همه اهل خانه. دوپسر و دختر کم .
 يك زن - افسوس ! دخترک ملوس بسیار ریز و شکننده
 است .

برانثر - نه، من شکننده نیستم ؛ برعکس قوی هستم .
 زن - رنگت پاك پریده است .

برانثر - کمی مریض بودم ، اما اکنون سالم خوب است .
 زن - او بزحمت سرپا ایستاده است ... کانتن او را به دست من
 بسپارید ، من مراقبش خواهم بود .

برانثر - نه خواهش می کنم . ببینید ، اگر اینجا بمانم خواهم
 مرد . ناچیم ، معالجه ام کرده است . صدایش را می شنوم که از آن بالا
 مرا به یاری فرا می خواند . پدر ، به حرفشان گوش مکن : من قوی هستم .
 برادران ، بامن حرف بزنید ؛ بگویید که حق بامن است .
 يك برادر برانثر - هرچه تو بخواهی . آنچه تو بخواهی
 خوب است .

کانتن - دختر کم مترس : من قول داده ام . ما نذر کرده ایم .
 ما بر قول خود وفا داریم . خدا هم آن را از ما دریغ نخواهد
 داشت

برانثر - دوستت دارم .

کانتن - خوب ، می بینی چه می گویند ؛ زودباش ، گونه های
 کوچولو و سفیدت را رنگین کن .

برائزر - خواهی دید که بزودی حالم بهتر خواهد شد.

*

**

ماتیودو کوسی ، پسر جوانش اتین و شهسواران سوار
براسب از میان جمعیت می گذرند .

مردم - نوئل ! نوئل .

ماتیودو کوسی - احمق ، راهرا باز کن !

مردم

- نوئل ، جناب بارون !

- جناب ماتیودو کوسی !

ماتیودو کوسی - دهاتیها ، شاه کجاست ؟

مردم - آقا ، در کلیسا .

ماتیودو کوسی - بموقع می رسیم . بگ-وید اسبها راهی

بزند .

شهسواران - جناب بارون ، مارا کجا می برید ؟

ماتیودو کوسی - پیش بروید ، پیش بروید !

شهسواران - مارا کجا می برید ؟

ماتیو دو کوسی - به اورشلیم .

شهسوران - به اورشلیم ، می رویم در آن سرزمین بسیار دور
چه کنیم ؟

ماتیو دو کوسی - باید این کار را بکنم ، وعده داده ام .

شهسوران - آنجا ، چندان غنیمت نیست .

ماتیو دو کوسی - کار دیگری نمی توانم بکنم .

یک شهسوار - جناب ماتیو ، می دانی ، برای من فرقی نمی کند ؛
هر جا گام برداری ، دنبالت خواهم آمد ؛ خوب می دانم که حوصله
انسان با تو سر نمی رود . تنها می خواهم بگویم که کفر در ایتالیا و
اسپانیا کم و بیش وجود دارد و خدمت در راه خدا در این مورد سودمندتر
خواهد بود . همین .

ماتیو دو کوسی - من وعده داده ام ؛ فران ، روزی چگونگی
آنها را برایت تعریف خواهم کرد . اختیار دست خودم نبود ؛ فکرش
را نمی کردم . او به جای من تصمیم گرفته است .

شهسوار - که ؟

ماتیو دو کوسی (در حالی که آسمان را نشان می دهد) -
فرمانروا . من باید آنجا بروم . دلیلش را نمی دانم ؛ همین قدر می دانم
که خواهم رفت . اگر لازم باشد ، تنها به آنجا خواهم رفت ؛ فران اگر
هم تنها بمانم ، به مقصد خواهم رسید .

شهسوار - بسیار خوب ، به مقصد خواهیم رسید .

اتین دو کوسی - آسمان بر فراز سرهای ما می خندد ؛ قلبم
 از شادی لبریز است . سواری کردن در روستای فرانسه ، با شور عشق
 به آنجا رونهادن ، در طول راه مردمی را که بر می خیزند تا همراه ما گام
 بردارند ، دیدن چه سرور انگیز است ! اورشلیم ؟ اورشلیم ! ای کشور
 شگفت انگیز که از دوران کودکی رؤیایت را در سر دارم ! ای ضربه های
 شکوهمند شمشیر که آنجا وارد خواهیم آورد . مارنگگ افتخار ایون^۱
 ولانسلو^۲ را خواهم زدود .

ماتیو دو کوسی - پسر م ، شاید این کار سخت تر از آن باشد که
 فکرش را نمی کنی .

اتین - پدر ، چه بهتر ؛ آنجا نیزه ها خواهد شکست .

ماتیو دو کوسی - کشش کوچولو ؛ آنجا سرها نیز خواهد
 شکافت ! خوب مواظب سرت باش . (موهای او را نوازش می کند ،
 از پله های کلیسا که آنجا سرود می خوانند ، به بالا روی می آورند .)
 برانثر - سرورم عیسی ، آنجا اشکت را در می آورند . بر
 صورتت تف می اندازند . کی خواهم توانست ، خونی را که از پاهای
 مجروحت جاری است ، با موهایم بروبیم ؟

کانتن - عیسی ، رنج دهند گانت را کی دستم خواهند داد ، تا
 زیر پتکم بکوبمشان ؟

1- Yvain .

۲- Lancelot (قهرمانان بی باک و اصلی داستانهای کرتین دوتروا

Chretien de Troyes شاعر فرانسوی (۱۱۳۵-۱۱۸۳) .

آتین دو کوسی - آه ! اگر باید بمیرم ، جانم را پیش از دیدن
قبر مقدس ، مگیر !

مردم و شهسواران - ای عیسی ، خدای مهربانم !
ماتیو دو کوسی (از پلکان) - خداوندا ، به ما کمک کن : زیرا
ما به یاریت می شتابیم .

گولتیه دو سالیسبوری (با نو میدی فریاد می کشد) - نجاتم
بده ، نجاتم بده ، خواهش می کنم ! (ماتیو ، اتین و شهسواران به
درون کلیسا می روند .)

مانفرد (پشت سر مردم ، نزدیک شط میان سربازان ایتالیائی که
پاره ای در ساحل و برخی در قایقها جای دارند ، به درختی تکیه داده است) -
ازلن ، درباره این مردم چه می گویی ؟
ازلن (به آرامی) - آنها دیوانه اند .
مانفرد - خوب توجهشان کن : ما باید با آنها زندگی
بکنیم .

ازلن - وای بر ما ؛ آمدیم اینجا که چه خاکی به سر بریزیم ؟
یک شهسوار (در حالی که به گولتیه نزدیک می شود) - حضرت
اجل خورشید بشدت می تابد ... شما اینجا در سایه نخواهید بود .
گولتیه دو سالیسبوری (به تندی) گم شو !

مانفرد - او گولتیه دو ساله سیبوری معروف است ؛ چه لباس
مضحکی به تن دارد !

ازلن - این نمایش عجیب برای چیست ؟

مانفرد - وحشتهای احمقانه‌ای ، پس از مرگ برادرش بر او
چیره شده است . می‌خواهد استغفار کند ؛ به پاپ التماس می‌کند ،
به او اجازه دهد تا در جنگ صلیبی شرکت جوید .

ازلن - خوب ، لابد پاپ می‌خواهد او را به التماس بیشتری وا
دارد .

مانفرد (در حالی که شانه بالا می‌اندازد) - البته !

ازلن (در حالی که گولتیه را نگاه می‌کند) - هرگز او را چنین
ندیده بودم .

مانفرد (خندان) - يك بار دیدم ، اسقف الی^۱ را بشدت كتك
می‌زد .

ازلن - و این همه غوغا برای يك برادر ! ... خلاصه نمایش
پر معنایی است .

مانفرد - این نمایش جلو جنگ ویرانگرانه‌ای را میان دو قلمرو
کنتی گرفته و او را بی آنکه به کاری دست بزند ، بر ایالتی فرمانروا
ساخته است .

ازلن - بر اثر چه ضرورتی خود را با این لباس مضحك به تماشا
گذاشته است ؟

مانفرد - می کوشد و انمود کند که از کرده خویش، پشیمان است. احمق! اگر باردیگر همچو حادثه‌ای پیش می‌آمد، باز به این کار دست می‌زد.

ازلین (در حالی که به گولتیه اشاره می‌کند) - نگاهش کن، چگونه سرش را به پله‌ها می‌کوبد.

مانفرد - او به امپراتور خیانت کرده است. امپراتور خوب انتقام می‌گیرد.

ازلین - از امپراتور حرف نزنیم، ما مثل او ترکش کرده‌ایم. مانفرد (در حالی که شانده بالا می‌اندازد) - راستی، باورش داری؟

ازلین - چگونه می‌توان باورش نداشت. ما در خدمت پاپ هستیم.

مانفرد - حساب، حساب است و کاکا برادر.
ازلین - خوب؟

مانفرد - مواظب باش، حرف‌هایمان را می‌شنوند... لحن صدایش را کمی پایین می‌آورد.) شاه لویی می‌خواهد به فلسطین برود: او به ناوگان احتیاج دارد. ناوگان امپراتور تکفیر شده است و استفاده از آنها امکان‌پذیر نیست. چه باید کرد؟ آیا باید امکان داد که پاپ از این فرصت مناسب سودجوید و کشتی‌های جنگی فرسوده‌اش را برای مجاهدان جنگ صلیبی مجهز سازد، یا ارتشی را که از او حمایت می‌کند، در فرانسه نگه دارد؟ من در زندگی خود بارها غسل

تعمید یافته‌ام . عزیزم نفع سه گانه ، دینارهای فرانسه را به جیب می‌زنیم . پاپ دیگر متحدی ندارد ، و ما مواظب خواهیم بود تا آنجا که بر ایمان ممکن است ، سرش را مدت زیادی گرم کنیم .

ازلن - امپراتور آنرا می‌داند ؟

مانفرد - این فکر خود اوست . وقتی به او توضیح دادم ، از این که می‌بینم از این نفع محروم شده‌ام ، متأسف هستم ، زیرا سبیلی خندید و به من گفت : « خوب ، پسرم اکنون می‌توانی ترکم کنی . من به ناوگان تو نیاز ندارم . دلت می‌خواهد ترك ، یا تار یا مسیحی باش . از دست این زاهدان خطرناك نجاتم بده : آنها خیلی به من نزدیک‌اند . تنها يك کلمه کافی است که به جای اورشلیم به اسپیر^۱ روی آورند . دلم می‌خواهد که همان جا باشند . مانفرد ، آنها را در بیابانهای مصر میان‌شن دفن کن . به بارون‌های ساراسن بگو که به یادشان هستم ؛ این نامه‌ها به آنها تعلق دارند ، و این گذرنامه مال توست . چند داستان خوب و چند جلد کتاب همراه خود بردار : وقتی انسان میان دیوانگان باشد ، کسل شدنش خطرناك است . »

ازلن - این را می‌گویند مرد !

مانفرد - تنها مردی است که تا کنون دیده‌ام ؟ دیگران همه‌شان

بازیچه‌اند . تنها او آزاد است و بر اشیاء و خودش تسلط دارد .

مردم - مراسم پایان می‌یابد . شاه مهربانم مراسم قربانی مقدس

را به جای می‌آورد .

1 - Spire (شهر کهنسالی که اکنون در آلمان باختری واقع است)

گانتن - دخترک ، بیا اینجا ؛ برویم به نزدیک در : می خواهم
شاه را هنگام بیرون آمدن از کلیسا ببینم .

برانثر - بله ، شاه محبوب را ! نیکی در چشمانش موج
می زند !

مردم - دارند بیرون می آیند .

گولیتهدو سالیسبوری (درحالی که به هیجان آمده است) -

پاپ دارد می آید ، اگر باز هم برابر اند برای همیشه رانده است .

ازلن (به مانفرد) - تو شاه را می شناسی ؟

مانفرد - البته .

ازلن - او مرد عجیبی است .

مانفرد - او مدعی وحی والهام است .

ازلن - می خواهد آنچه را که می بیند ، به دیگران نیز آشکار

سازد . با آنکه اندیشه اش را باز می خوانم ، با این همه در برابر آرامش

عجیب چشمانش ، به باور آن کاملاً تن می سپارم .

مانفرد - پس چشمانش را نگاه مکن .

ازلن - او بر همه کسانی که گرداگردش را فرا گرفته اند ، نفوذ

عظیمی دارد . همه کسانی هم چون شبنم به - خورشید ، به جان او

بسته اند .

مانفرد - بله ، او برایشان آئینه روشنی است که تصویر

دیوانگیهای خود را در آن می بینند .

ازلن - جسمش ناتوان است ، اما لطف پیمانندی در جانش نهفته

است .

مانفرد - از دستش ناراحتم ، تحریکم می کند؛ من دیوانگان را بویژه وقتی که چنین آرام و تودار باشند، دوست نمی دارم. عقل چیز ظریفی است باید مواظبش بود .

ازلن- اوه ! نظیر او خیلی دیده ام !

مانفرد - از لن ، من به شاهی چون لویی ایمان ندارم . به نظر من این کار درستی نیست که شاهزاده ای پیروزمند ، دو ایالت را در لحظه ای که اروپا میان آتش می سوزد ، به دشمن واگذارد و کشور را به دست زنی بسپارد و همه نیروهای فرانسه را با خود به یک لشکر کشی بی فایده و بی هدف بکشاند و آنها آنجا بیهوده و به میل او در گرداب فرو روند . روز پیش او را در کلونی^۱ دیدم ؛ برای چند ساعت اسب سواری در یک بامداد نمناک ، رنگ پریده ، عرق ریزان زیر درختی نشسته بود. منظورش چه بود؟ حالش خوب نیست. به محض پیاده شدن باید با او یابی او بازگردند . از لن ما گواه بی نظمی شایان توجهی خواهیم بود .

ازلن- از اطرافیانم ، کسی خطر را احساس نمی کند .

مانفرد - او باد دیوانگیش را بر همه دمیده است. این موضوع باید ما را به احتیاط وا دارد . میان آنها کسانی هستند که مثل ما بودند . این یکی را که به کلیسا می رود نگاه کن .

ازلن- دوتیبو، کنت دو برو است .

مانفرد - در گذشته با او آشنا بودم. هرگز فکر نمی کردم، که او هم روزی چون این احمق، لباس باچوبه دار حاشیه دوزی شده ای بردوشش بیندازد (تیبو دوبرو، در حالی که به کلیسا می رود، وقتی از کنار گولتیه می گذرد، بادلسوزی نگاهش می کند).

تیبو دوبرو - جناب گولتیه، صبر کن، لحظه مساعد برایتان نزدیک می شود.

گولتیه (با ناامیدی) - تیبو، تیبو، آیا مرا خواهد بخشید؟
تیبو - به خدا اعتماد داشته باشیم. (سوی مانفرد پایین می رود).
جناب، شاه بلافاصله پس از دعای خیر، راه خواهد افتاد.

مانفرد - جناب کنت، همه چیز آماده است؛ ناوگان من در انتظار شماست.

تیبو (خندان) - مانفرد، چه کسی می تواند بگوید که ما همدیگر را در اینجا باز خواهیم یافت.

مانفرد - پس شما سفارتتان را در دربار زیبای ناپل به یاد می آورید؟

تیبو - چه کسی می تواند، شبهای پوزیلیپ^۱، باغهای عطر

آگین را که گلهای سرخ آنجا از درختان تیره بالا می رفتند ، خیابانی را که درختان لیمو در دوسوی آن در برابر خورشید تاب می خوردند ، آسمان رنگ پریده و بنفش را در گرداگرد چهره های شیرین ، و دریای درخشان را که جلو نقره فام کشتی ها آنجا در تیرگی جزیره گهواره سان به جنبش می آمدند ، فراموش کند !

مانفرد - دوستانتان را نیز به همان اندازه به یاد می آورید ؟

تیبو - هلن را با پاهای ظریف ، ماهوی خندان را ! ... افسوس آنها چقدر دورند !

مانفرد - تیبو ، بله ، دور هستند ؛ هر دو مرده اند . پیکر زیبای یکی را طاعون خورد ؛ نوزاد کوچولویی هم تهیگاه ماهوی خندان را شکافت .

تیبو - آه ! چقدر غبار غم بردلم نشسته است !

مانفرد - اگر آنها ، دوستانتان می دیدند که به سرزمین مقدس می روید ، چه می گفتند ؟

تیبو - طفلکها ! شاید چشمانشان در ژرفای گرداب اشک می ریزند . اگر مرا می دیدند ، می گفتند : « تیبو ، مارا چه کرده ای ؟ تو کمان گفته ای و مارا می آزاری ، برای ما دعا کن و به خاطر ما رنج ببر ، گناهمان را باز خرید کن : آنها گناهان تو نیز هستند . »

مانفرد - اگر تیبوی زمانهای گذشته می توانست حرفهایتان را بشنود ، در شکفت می ماند .

تیبو - مانفرد، در این مورد تردید مکن؛ او حرفم را می شنود؛
 او آنجاست . من از کسانی نیستم که گذشته خود را انکار می کنند ؛
 من همواره به گذشته خودم فکر می کنم ، البته برای جبران گناهانم .
 مانفرد - خیلی دلم می خواست می دانستم شما را چه کسی
 تغییر داده است .

تیبو - لطف پرود گارم .

مانفرد (دیرباور) - و هیچکس دیگر ؟

تیبو (لبخند زنان) - دست کم ، شما تغییر نداده اید . صادقانه
 بامن حرف بزنید : چرا به جنگ صلیبی می آید ؟

مانفرد - انگیزه اش ، دوستی صمیمانه است ؛ می خواهم در
 در آنجا در خطرها و در افتخارهایتان سهیم باشم .

تیبو - مانفرد ، از شما متشکرم ؛ اما اگر باورم دارید ، در این
 مورد باشاه حرف مزنید : اگر بدون ایمان بیایید ، ترجیح می دهد
 که نیایید .

مانفرد - بله ، می دانم ، شاه شما مسیحی کاملی است . بر اثر
 تواضع ، شکستها بیش از پیروزیها برای او جذابیت دارند .

تیبو - او از ما دورتر می بیند . او يك مرد خداست . دنیا
 بی او چه خواهد شد ؟

مانفرد - او در دنیا چیست . دنیا در او جاری است . امپراتور
 و پاپ در مورد زمین با هم منازعه می کنند . او به مبارزه های که جهان
 درگیر آن است ، بی علاقه است .

مانفرد - مبارزه غم انگیزی است. در این مبارزه ارزش دست-آوردها، از چیزهای برباد رفته کمتر است. آه! مانفرد، اگر در روی زمین همه‌اش نفع مطرح بود، زندگی به زحمتش نمی‌ارزید. من بدون شاه می‌شدم؟ تنها او مفهومی به زندگی می‌بخشد. میان تلی از خیانتها و خشونتها که نیمی از دنیا را فرا گرفته است، او نوری از خداست. او به یاد ما می‌آورد که پس از شب، روز ابدی نور می‌باشد.

مانفرد - من چیز تحسین انگیزی در او نمی‌بینم. او انگلستان را از پای در آورد؛ اما پس از این که بسیاری از نفرات و پول‌هایش را از دست داد، درواگذاری پریگور^۱ و لیموزن^۲ به او مانند مغلوبان شتاب به خرج داد. اگر همه این کارها برای بزرگ بودن است، جز پس از ویران ساختن کامل قلمرو امپراتوریش امکان‌پذیر نخواهد بود.

تیبو - دست آورد او با این عمل بزرگوارانه، بیش از پیروزی است. وقتی شکست خوردگان نتوانند از پیروزمندان متنفر باشند، دیگر برای شان چه می‌ماند؟ چه کسی جز این شاه که جرئت می‌کند جنگ را و نیروی خود را حقیر بشمارد و از بخشی از کشور خود، آن هم در حال پیروزی چشم‌پوشد، تاتنها بانیکی خود بر جهان فرمان براند، می‌تواند برای شاهزادگان ازوپا نمونه ارائه دهد!

مانفرد - همه اینها تنها وقتی مفهوم داشت که چنین نمونه‌ای می‌توانست دیگران را تغییر دهد! از آنجا که این کار ارزشی ندارد،

1. Périgord (بخشی از سرزمین فرانسه کهن).

2. Limousin (بخش شمال - جنوبی فرانسه).

کسی که از قلمرو خود چشم پوشیده ، گول خورده است .
 تیبو - من به انسانها بسیار اعتماد دارم . اینکه گول بخورم ،
 به هیچ رو مهم نیست ! وقتی ناممکن خداست ، مبارزه به خاطر ناممکن
 زیباست .

مانفرد - در حقیقت ، چه اهمیت دارد ؟ شاه لوی خرسند
 است ؛ و شما هم ؛ ولابد انگلیسیان نیز باید راضی باشند ؟ چرا من
 نباشم ؟

تیبو - مانفرد مسخره مکنید . شما نمی توانید نیکی شاه مرا
 دریابید ؛ اما سعی مکنید ، به خاطر دوستی بامن ، درباره اوداوری کنید .
 فروتن باشید ؛ شاید خدا چشمان شمارا بدان سان که چشمان مرا گشود ،
 بگشاید . وقتی لحن ریشخند آمیزتان را درباره او می شنوم ، رنج
 می برم .

مانفرد - چه قدر دوستش دارید !

تیبو - از این فکر که اگر خدا او را از مامی گرفت ، چه می شدیم ،
 بر خود می لرزم .

مانفرد - در این صورت باید بیشتر مراقب زندگی او باشید .
 شما می دانید او که چنین ناتوان شده است ، خیلی در معرض خطر
 قرار دارد .

تیبو - هیچ کاری از دست من ساخته نیست . خدا آن را
 می خواهد . نفع ما ، نفع اوست ؛ او خواهد توانست از ما دفاع کند .

(مانفرد که حوصله اش سر رفته است ، شانه هایش را تکان می دهد. درهای کلیسا با صدای پرتیننی باز می شوند .)

* * *

مردم

- شاه !

- او باشمشیر آخته ، پیشاپیش پدر مقدس گام برمی دارد .

- او می آید ! ... پاپ می آید ! ...

مانفرد (آهسته به ازلن) - ازلن تو باید زانو بزنی .

ازلن (بالحن مسخره آمیز) - اوه ! خیلی دلم می خواهد که این

کار را بکنم ؛ این کار سخت تر از نشستن نیست . (گولتیه دوسالیسبوری ،

نفس زنان گوش فرامی دهد و سرش را به سنگفرش می کوبد . صدای کف زدنهای

و فریادها که مانند موج عظیمی از کلیسا نزدیک می شود ، به گوش می رسد ،

در آن میان صدای سر و دخوانان بلند می گردد . هنگامی که ملتزمین رکاب در بالای

پلکان پدیدار می شوند ، همه مردم به فریاد می آیند .)

ماتیو دو کوسی - بی تربیتها ، پس بروید ! به پدر مقدس جا بدهید !

(نیزه داران جمعیت را ، از پله های کلیسا بشدت می رانند . لویی شمشیر در

دست ، در پیشاپیش کرسی پاپ که بردوشها حمل می شود ، گام برمی دارد ؛

معصوم چهارم که پیرو ریشو است و توسط رهبانان احاطه شده است و تاج

پاپی به سر دارد ، با حرکت دو انگشت دعای خیر می کند . کرسی را در بالای

پلکان نگه می دارند. همراهان دیگر در گرداگرد او صف می بندند؛ کاردینال‌ها، سینورهای بزرگ؛ شهبانو مارگریت در حالی که بچه کوچکش را در بغل دارد؛ روزالی دو برو: اتین دو کوسی.)

مردم - شاه نیکمان زنده باد!

لویی (انگار پیش خود لبخند زنان حرف می زند) - خـلـق محبوب من، چشمان وفادارتان برای من گرامی اند. احساس می کنم که امواج مهر و محبت گرداگردم را فرا گرفته اند. جانهایتان تنها یک قلب را با جان من تشکیل می دهند. (کرسی پاپ را که شاه نزدیک آن ایستاده است، زمین گذاشته اند، ملازمان در دوسو، در طول پلکان با جامه های سرخ و جوشنها در دو ردیف ایستاده اند.)

روزالی دو برو (در حالی که مردم و شاه را نگاه می کند) - چشمانشان از شادی برق می زند؛ آنها سخنانی را که سوی شان پرتاب می شود، بادها نهای خود می نوشند. آه! من خود را از همه این مردم که فریاد می کشند، و همچون این شط به خروش می آیند و دعا می خوانند، چقدر دور و تنها احساس می کنم. آنها را که در جوش و خروش اند، می بینم و در کشان نمی کنم. از اینکه باوری دارند، نیکبخت اند. برای خوشبخت بودن چه کاری انجام می دهند؟ من جز رنج شدید، احساس دیگری ندارم... خود را به چه چیز و به چه کسی وقف کنم؟ قلبم از عشق و ایمان خالی است. بهتر از همه این است که خود را به دست فراموشی بسپارم و بدون اندیشه به این جریان ایمان بپیوندم! من به آنها رشک می ورزم!... خداوند ا در جنگهای صلیبی

شعله‌ای در جانم بیفکن تا جانم را برافروزد! من خود را به تو می‌سپارم.
به دادم برس!

مانفرد - آن خانم زیبا که چشمانش همچون شب سیاه‌اند، کیست؟
تیبو - مانفرد، اوزن من خانم روزالی است.
مانفرد - وقتی پلک‌های بلندش را با نگاهی شاداب از هم
می‌گشاید، طراوت سایه‌ی عطر آمیزی را پیدا می‌کند، اکنون دیگر
تعجب نمی‌کنم، چرا شما به آیین جدید گرویده‌اید. (تیبو به روزالی
می‌پیوندد و به او لبخند می‌زند، او هم می‌کوشد به تیبو لبخند بزند.)

معصوم چهارم (که بر تخت خود ایستاده است) -

Benedicat vos Omnipotens Deus , Pater et Filius , et
Spiritus Sanctus\

گولیتته دوسالیسبوری (در حالی که دستهایش را با اضطراب سوی
او دراز می‌کند) ومن ، ومن! مرا هم دعای خیر نمی‌کنی؟
معصوم چهارم (در حالی که سرش را آهسته برمی‌گرداند و دیدگان
خشونتبارش را به او می‌دوزد) - صدای بی‌دین از قعر گرداب
بر می‌خیزد .

گولیتته دوسالیسبوری - عالی‌جناب سوی تو فریاد
بر می‌آورم! به من رحم کن! ناله‌های برزخ مانند یک آهنگ نظامی در
آسمان‌طنین می‌اندازند؛ اشک‌های گناهکار قلب خدا را شاد می‌کنند.

۱- رحمت قادر مطلق ، خدا ، پدر ، و پسر و روح مقدس بر شما باد.

لویی - پدر مقدس به او رحم کن ؛ اورنج می برد .
 معصوم چهارم - کسی که می آزارد ، رنج کشیدنش عادلانه
 است .

لویی - او توبه می کند .

معصوم چهارم - خیالی دیر است .

لویی - پدرم ، آیا برای نیکی هر گز دیر بودن وجود دارد؟
 ماتیو دو کوسی (کسی آهسته) - نباید او را از توبه کردن نومید
 ساخت . اگر تو نبخشی ، پس چه کسی بیهوده تن به خواری خواهد
 داد ؟

لویی - اضطراب این جان ، قلبم را پاره پاره کرده است . از
 از تو خواهش می کنم به ما لطف کن ! (معصوم چهارم نخست
 لویی و بعد گولیتیه را آرام نگاه می کند ، نیزه داران با اشاره او سوی گولیتیه
 که سرش را میان دودست گرفته است و اشک می ریزد ، می روند بدشانه اش
 دست می زنند ، بزحمت متوجه می شود ، بعد ، دست و پایش را گم می کند ،
 درحالی که نگاهشان می کند و نمی تواند حرف بزند ، از پلدها تا پیش پاپ
 روی زانو بالامی رود و آنجا در حال تعظیم باقی می ماند . در سراسر این صحنه ،
 روزالی گولیتیه را با علاقه رو به افزایش نگاه می کند .)

روزالی - این بدبخت کیست ؟ آه ! من ، حال او را درک
 می کنم . اضطراب او پاسخگوی اضطراب من است . اودستهای خود
 را از سر نو میدی سوی ناجی دراز کرده است !
 معصوم چهارم (درحالی که پایش را بر سر گولیتیه می گذارد) -

سر اژدهارا زیر پا گرفته‌ام . من شیطان را که بر خدا عاصی شده است ،
خورد خواهم کرد .

مانفرد - (آهسته به از لن) - از این که این پیرزن نعلین کثیفش را بر

موهای او می مالد ، رنج خواهد برد ؟ آیا از جا بر نخواهد خاست ؟
معصوم چهارم - گولتیه دو ساله سیبوری ، اگر فرزند شایسته و
عزیزمان پادرمیانی نمی کرد ، قلب ناپاک تو هرگز سزاوار بخشایش
نمی شد . بر اثر محبت او درباره تو تصمیم گرفتیم : تو نیمه دارایی
خود را به صومعه خواهی داد . از این گذشته ، تنت به جنگهای صلیبی
اختصاص خواهد یافت . تو گناهانت را با خون کافران خواهی شست
و خدای ما عیسی را آزاد خواهی ساخت . به نام قادر متعال تو را با این
شرایط ازدوزخ گناهانت آزادمی کنم .

گولتیه دو ساله سیبوری (در حالی که جستی می زند و بر پامی ایستد) -

نجات یافتم ، من نجات یافتم ! ... خدا را شکر ! ... آه ! ... آسمان !
زمین ! سرانجام شمارا می بینم ! ... زندگیم را در اختیار بگیر ... با
صلیب پیوندم ده ... اوه ! خدایی که مرا نبخشیده‌ای ، انتقامت را
خواهم گرفت . انتقامت را خواهم گرفت ! موجهای خون جاری
خواهد شد . من فلسطین را به دریای خون مبدل خواهم ساخت . آنجا
صلیب آزاد شده خواهد شکفت و انتقامش را خواهد گرفت ! ... شمشیرم
را به من بدهید ؟ ... در پی کافران بتازیم ! بکش ! (اومی لرزد ، گیج
شده است ؛ افرادش نگاهی می دارند . - مردم هلله سر می دهند .)

روزالی دو برو (در حالی که چشمانش می درخشند و از هیجان نفس

نفس می زند) - چیزی چون شعله آتش را احساس می کنم . با چه شوری بار دیگر بر زمین پا می نهد . چه قدر به زندگی ایمان دارد !... او زنده است که می تواند چنین هیجانی احساس کند ... قلبم در درونم می جهد . (سینه اش را بادو دست می فشارد .)

گوئیته دو سال بسبوری - رستگارم ! من دیگر گناهی ندارم ، پاکم ، نفس می کشم . ها ! (به او لباس می پوشانند و مسلحش می سازند .)

روزالی - انگار شیری عظیم که سوی خورشید روی می نهد .

گوئیته دو سال بسبوری - جناب شاه ، تو نجاتم داده ای ، شمشیر و نفراتم به تو تعلق دارند . فرمان حرکت را صادر کن . در ادای دینم به خدا شتاب دارم .

لویی (به سردی) - بارون دین خود را حفظ کنید . در ادای دین هر گز چنین نمی شتابند .

ماتیو و کوسی (نزدیک شط ، به مردمی که آنها را می راند) -

سگهای ناخوش ، شلهای رذل ، پس بروید ، بروید در جای دیگر سقط بشوید !

لویی - ماتیو ، آنجا چه خبر است ؟

ماتیو - جناب ، این ناکسان قایقهای ما را اشغال می کنند . دسته ای سروپا برهنه ، زنان و کودکان در آنجا قصد دارند به جنگ صلیبی بیایند .

لویی - چه کسی جلو شان را می گیرد ؟

ماتیو - من .

لویی - کوسی ، نمی‌دانی که جلوگیری از رفتن يك جان به سوی خدا يك جنایت است؟

ماتیو - وسائل دیگری وجود دارند .

لویی - بگذارید این مردم بیایند . (فقیران خود را به پاهای لویی می‌اندازند .)

فقیران - عالی جناب ما را مرانید . ما تهیدستیم . اما ما جانی مثل دیگران داریم . موافقت کنید که ما نیز مانند دیگران در راه حضرت عیسی جان بدهیم . شاه مهربان ما را رها نکنید .

لویی (خندان) - مردمان نيك ، اشکهايتان را پاك کنید : چگونه می‌توانم آن همه خشن و سنگدل باشم که دعای فروتنانه‌تان را گوش نکنم؟ (آنها دست او را می‌بوسند .) من شما را می‌شناسم . ژیلو^۱ زنت که بشدت رنج می‌برد، کجاست!

يك فقیر - جناب ، افسوس او مرده است .

لویی - خدا مهربان است . شکيبا باش؛ او ما را نیز فرا خواهد خرازد . دوستان ، شما پیش من خوشبخت نبودید . با این همه برای راههای فرانسه که آنجا نان می‌ستید، افسوس نخواهید خورد .

فقیران - هر جا باشما باشیم، خدا همراهمان خواهد بود .

لویی - خدا در همه جا است . خدا همراه کسی است که همهچون

اورنج می‌برد .

ماتیو و کوسی - جناب ، لابد نمی‌خواهید که همراهشان

ببرید؟

لویی - البته که می‌خواهم .

ماتیو دو کوسی - آنها به درد هیچ کاری نمی‌خورند .

لویی - آنها پاسدار شرف من خواهند بود .

مانفرد - خیلی متشکرم ! من بار و بنه‌ام را می‌بندم .

ماتیو دو کوسی - دست کم ، این بیماران و این بچه‌ها را همراه

خود ببرید .

لویی - نمونه ارائه نمی‌دهم ؟

ماتیو دو کوسی - باید بیش از خودتان به آنها رحم کنید .

لویی (بانیکی) - ماتیو راست می‌گویید .

ماتیو دو کوسی (در حالی که برانژر را نشان می‌دهد) -

این دخترک را نگاه کنید ! همراه بردن او دیوانگی است !

اتین دو کوسی (جداگانه) - طفلك ، سرخ می‌شود ! او کاملاً

خجالتی است .

ماتیو دو کوسی (به کانتن) - آیا قصد داری با این کودک حرکت

کنی ؟

کانتن - عالی جناب ، چرا که نه ؟ من این کار را به خدا وعده

داده‌ام .

مانفرد - دلت می‌خواهد که به هزینه جنگ صلیبی به تو خرج

سفر داده شود .

کانتن - به خدای مهربان این حقیقت ندارد !

مانفرد - بی‌تربیت ، می‌خواهی انکار کنی ؟

کانتن - اگر به من احترام نگذارید ، احترامتان بسر جای نمی ماند .

لویی - ساکت ! بیا نزدیک . که هستی ؟

کانتن - جناب ، اکنون که می خواهی فقیران همراهت بیایند ، بگذار من نیز یکی از آنها باشم . البته من يك فقير نیستم . من هزینه زندگیم را خود شرافتمندانه درمی آورم . همه مردمان اینجا مرا می شناسند . من کانتن ، استاد آهنگرم ؛ اینها پسران من هستند و این هم دختر من است .

لویی - دختری برای چنین مسافرت دور و درازی ناتوان نیست ؟

کانتن - جناب ، دخترک ماه گذشته مریض بود ؛ همه ما منتظر بودیم که جان به جان آفرین تسلیم کند ؛ من به خدا دعا کردم ؛ نذر کردم ، اگر خدا سلامتش را به او باز گرداند ، همراه او و کسانم صلیب بگیرم . برانژر حالش خوب شد . جناب ، ما می آییم .

لویی - خوب ، باشد . دختر جان بیایید .

اتین دو کوسی (در حالی که سویی برانژر می رود با او دست می دهد) -
مترسید ، بیایید . شما هم عزیمت خواهید کرد . (برانژر دیدگانش را با شرمساری سوی اتین بلند می کند و هماندم پایین می آورد . آنها از پله های کلیسا بالا می روند . برانژر در برابر شاه زانومی زند و دست او را می بوسد .
لویی موهای او را نوازش می کند .)

لویی - پس این پیشانی مرگ را از نزدیک لمس کرده است ؟

دیدگان او دری را که خدا آنجا منتظر جانهای ماست ، دیده اند ؟ ...

مگر نه این است که انسان از بازگشت از آن بالا متأسف است؟ ...
فرزندم ، خدا دست مرا هم گرفته است؛ اوبه آستانه زندگی جاودانی
رهنمونم شده است؛ اما او مرا میان زندگان باز گردانده است. من نیز
مانند تو نذر کرده ام .

برانژر - جناب ، مرا مرانید .

لویی - خدا نکند که من به چنین کاری دست بزنم ! شاید خدا
درباره تو نیز نظیر من نقشه‌هایی دارد؛ ما به او تعلق داریم ... دخترم
می‌دانی که رنج خواهی کشید؟

برانژر - (به گونه‌ای نگاهش می‌کند که انگار در خلسه فرو رفته باشد) -

بله ، جناب .

لویی (لبخند زنان) -- حرفم را گوش نمی‌کنی ... کانتن ،
می‌دانی که این کار سخت خواهد بود؟

کانتن - عالی جناب ، خدا آنرا می‌خواهد .

لویی - بیایید به کشتی ما . (برانژر را از سر لطف می‌بوسد .)

اتین دو کوسی (جدا گانه) - شاه عزیز ، چقدر دوستش دارم!

مارگریت - جناب ، او را به دست من بسپار !

ماتیو دو کوسی - چه مردمان بیشماری !

لویی - کوسی ، آنها از بازوان ما تواناترند؛ آنها دعا خواهند

خواند .

ماتیو دو کوسی - پس آذوقه‌های اختصاص یافته به جنگ ، در

راه دعا به مصرف نخواهد رسید؟

لویی - بارون ، خوب بدانید ، من ترجیح می‌دهم به جای صد فقیر که می‌خواهند در راه خدا بمیرند ، هزار کمانکش را باز گردانم .

مانفرد (به‌ازان) - خوب ! خوب ! درحقیقت عالی است ! آه ! بهترین سیاست ! درشگفتم چگونه به ما متوسل شده است . بانوانخانه لیون و کشیشان کلسونی می‌توانست ، اردو کشی جالبی داشته باشد .

لویی - ماتیو این قلب است که نبردها را به پیروزی می‌رساند ، نه جوشنها . این فقیران که جز با خدا زندگی نمی‌کنند ، قلب ارتش من هستند !

تیبو دو برو (از پلکان بالا می‌رود و در برابر شهبانو تعظیم می‌کند) -
خانم ، ما آماده‌ایم؛ لطفاً فرمان حرکت می‌دهید؟
مارگریت - تیبو ، اگر سرورم بخواهد ، من نیز آماده‌ام .
(سوی شاه رو می‌کند .)

لویی - فرمان از خداست . (اشاره می‌کند . شیپورها به صدا در می‌آیند . شهبانان آماده حرکت می‌شوند . روزالی ، تیبو و شهبانانش در پیشاپیش به کلیسا می‌روند .)

تیبو دو برو - چقدر همه چیز وقتی انسان باید تر کشان گوید ، زیباترند ! این بامداد بانگ چکاوک چه سرور آمیز است . خرم‌نهای

رزین چقدر آرام موج می زنند! شهسوران، چه کسی از میان ما، لذت
این مهر و محبت را برای آخرین بار می چشد؟
شهسواران - هر کس که نصیبش باشد.

روزالی دوبرو - آخرش حرکت می کنیم؟

تیبو - تو چقدر عجله داری!

روزالی - هنوز منتظر چه هستیم؟

تیبو - نمی خواهی به سراسر این سرزمین که مدت زیادی آنجا

باهم زندگی کرده ایم، نگاهی بیندازی؟

روزالی - خدا را شکر، به قدر کافی آنرا می شناسم. ای

روزهای تیره و غم انگیز، ای شب نشینیهای دراز و اندوهناک در تالار-

های نمناک، ای سرودهای همیشگی کشیشان و شاعران محلی! آنها

اکنون دورند، البته هنوز نه چندان دور. شناورسوی مقصد نامعلوم!

تیبو - توستمگری. ناسپاس، روزهای خوب وجود ندارند؟

در گذشته ما محبوب همدیگر نبودیم؟

روزالی - در گذشته؟ طفلاک تیبو (به طور مهر آمیز به او لبخند

می زند.)

تیبو - از این که این همه نسبت به خاطره ها سبکباری،

خوشبخت هستی. قلب من بر اثر جدایی از دوستان بسیار دردمند

است و همه خوشبختی گذشته و سرزمین میهن را همراه خود

می برد.

روزالی - اکنون که این همه دوستش داری چرا می روی؟

تیبو - وظیفه به من حکم می کند . من باید شاه را دنبال کنم .

روزالی - وظیفه ! وظیفه ! فرمانها ! آزاد بودن هرگز !
تیبو - تو با آن بهروزی که در فرمان بردن وجود دارد آشنا نیستی .

روزالی - پس تو خوشبخت هستی ؟

تیبو - من خوشبختم و غمگین ؛ می خواهم و نمی خواهم .

روزالی - تف به اراده ای که نمی تواند بخواهد .

تیبو - روزالی ، نگاهم کن .

روزالی - چه می خواهی ؟

تیبو - همیشه درباره من خیلی جدی داری مکن .

روزالی - درباره تو هیچ داری نمی کنم .

تیبو - البته ، محکوم می کنی .

روزالی - (پس از لحظه ای نگاهش می کند و لبخند می زند -)

گوش کن ، من بد هستم ؛ باید مرا ببخشی .

تیبو - کینهات را هرگز به دل نمی گیرم . هر وقت بخواهی

چشمانت حالت نجیبانه ای به خود می گیرند .

روزالی - ببین ، باید از من در برابر خودم دفاع کنی .

تیبو - از تو دفاع کنم ؟ چگونه ؟

روزالی - آه ! این تویی که باید آنرا بدانی .

تیبو - چرا ؟ صادقانه حرف زدن ساده است .

روزالی - نه ، اگر بی حرف زدن مرا درك ننکني ، پس از حرف زدن نیز در کم نخواهی کرد .

تیبو - خوب ، خدا را دعا کنیم ؛ از آنجا که به یاری او می شتابیم ، باشد که او نیز به ما کمک کند !

روزالی - کاش به ما کمک کند !

تیبو (جداگانه) - خدای من ، مهر مرا در دلش بینداز !

روزالی (جداگانه) - خدای من مهر او را در دلم بینداز .

(قایق از ساحل دور می شود تا به قایق شاه جا باز کند .)

لویی (به پاپ) - خدا حافظ ، پدر مقدس ، آیا همدیگر را باز خواهیم دید ؟

معصوم چهارم - پسر من خیلی پیرم . خدا لطف کند که روزی در بهشت مقدسش به همدیگر بپیوندیم . (همدیگر را می بوسند .)

تو که می روی خون خود را در مبارزه مقدس بریزی ، از من که تلخترین نبردها در انتظارم است ، خوشبخت تری .

لویی - پدرم ، بگذار نتوانم تو را ، و دنیا را پس از تو همراه خود ببرم !

معصوم چهارم - من که می مانم ، با جنگی مقدس ، اما البالب از تلخی دست به گریبانم . تو برای نیکی مبارزه می کنی و من برضد بدی می جنگم .

لویی - تنها ارائه نمونه خوب کافی نیست ؟

معصوم چهارم - جان تو نمی تواند ، عمق بدی را در جانهای
فاسد دریابد .

لویی - پدرم ، باگذشت باش .

معصوم چهارم - پسرم ، تو را دعای خیر می کنم ! اما بگذار
وظیفه ام را انجام دهم . خدا مرا به پاسداری مردمانش گماشته است .
من در برابر وظیفه ترحم ناپذیر خود ناتوانی نشان نخواهم داد . من بدی
را از روی زمین پاک خواهم کرد . من آنرا از تخت ضد مسیحی خود
به زیر خواهم افکنند .

لویی - دشمنان پشیمانان را سوی نو میدی سوق مده . چقدر
دوست دارم ببینم که صلح توسط تو و امپراتور بردنیا فرود آید .
معصوم چهارم - چیزی نمی تواند عزم مقدس ما را متزلزل
سازد .

لویی - عالی جناب ، بگذار اراده ات جامه عمل بپوشد ؛
خودت می دانی آنچه را که شایسته است ، انجام دهی ... تو سزاوار
مراقبت از مردمی هستی که من تر کشان می کنم . شبان گله ما باش .
(تعظیم می کند ، بعد سوی مردم برمی گردد .) ای خلق من ، تو فرانسه
گرامی ، سرزمین زیبایی را که گوشت ما آنجا ساخته شده است و
مردگان و خاطرهایمان آنجا آرمیده اند ، ترک می کنی . آن لحظه فرا
رسیده است ، مامی رویم تا خود را به امواج دریای بی پایان بسپاریم .
اکنون قلب و دیدگانمان را سوی آسمان بر می داریم . از این پس میهن

تازه ما دریاست: شور مقدس هنوز پایان نیافته است. ناجی ما هنوز بر روی صلیب در انتظار است. برویم تا در اضطرابهای او سهمی داشته باشیم. برویم اشکهای عیسایم را پاک کنیم. دوستان هیچ ترس نداشته باشید: هر چه در انتظارمان باشد، - در میان خطرها، رنجها و مرگ، - شمارا در آن سوی اقیانوس، سوی خدا رهنمون خواهیم شد.

مردم (باهله) - به خدا! (شمشیرها و پرچمها به حرکت درمی آیند. سنیورها و خانمها سوار قایقها می شوند.)

ازلن - چقدر باشادی سوی نابودی خود می شتابند!
مانفرد - احمقها!

ازلن - بی اختیار دلم برای شان می سوزد.

مانفرد - مارا هم می برد؟ چیزی برای سرگرمی نخواهیم داشت. خوب. هی، هی! سوی گرداب! (لویی، در برابر رواق خود ایستاده است؛ مارگریت با بچه اش، ماتیو و اتین دو کوسی نزدیک او هستند. کانتن پشت سراو و برانژر پیش پاهایش جای دارند.)

مردم (با فریادهای بی پایان). - زنده باد خدا! (سرودخوانان کلیسا، کشیشان پاپ خواندن Veni Creator را آغاز می کنند. شیپورها به صدا درمی آیند. پاروزنان قایقها را به جنبش می آورند. همه به جنب و جوش درمی آیند و خروش سر می دهند.)

۱- سرود اسپری - سن Esprit - Saint که پس از نماز عصر

خوانده می شود، (بیابید روح آفریدگار).

پرده دوم

شب . - کشتی شاه . - سن - لویی پیچیده بر عبای
خود ، بر عرشه کشتی نشسته ، بردگلی تکیه داده است . - شهبانو
مارگريت در کنار او به خواب رفته است . - بر اثر نیز در چند
قدمی او میان کسانش خوابیده است .
سکوت عمیق . - ستارگان و شیارهای درخشانشان روی
موجها می تابند . - خاور بزودی رنگ می بازد .

لویی - خدای من ، که جاری شدن قدرت بی پایانت را در میان
سکوت هوای پرستاره احساس می کنم ؛ خدای من که میان موج و
آسمان در دستهایت جای دارم ، جانم ناتوانیش را با اشکهای عشق
می چشد و از این گونه تسلیم شدن بسیار لذت می برد . هر کاری را که
بخواهی می توانی با من بکنی ؛ اما به هیچ رو نمی توانی از دوست
داشتن محروم کنی . آه ! خدای من ، خدای گرامیم ، عشق من به همان
اندازه که تو برایم شادی می آفرینی ، برای من شیرین نیست ! آیا کاری

از دستم برایت ساخته نیست؟ تو که برای ما رنج می‌بری، آیا ما نمی‌توانیم تورا خوشبخت بکنیم؟

مارگریت (بیدار می‌شود و بسه آرامی بر می‌خیزد) -
لویی ...

لویی - مارگریت ... (اودست لویی را می‌گیرد . همدیگر را بامهر و محبت نگاه می‌کنند .)

مارگریت - هوا خنک است .

لویی - صبح نزدیک می‌شود . (مارگریت خود را به او می‌فشارد .

لویی نیز او را با عباى خود می‌پوشاند .)

مارگریت - کشتی جنگی همچون پرنده‌ای می‌لغزد . آن با

پرواز خاموش خود ما را همراه می‌برد .

لویی - در خواب نگاهت می‌کردم . پیکرت ، باتن من روی

این تخته‌های سست موج می‌خورد ؛ اما من فکر می‌کردم : چه اهمیت

دارد ؟ زیرا خداوند ، چون حصاری دور و برم را می‌گیرد و دوستم

آرام در کنارم می‌آرمد ؛ چشمانش بسته‌اند ، اما عشقش بیدارست .

مارگریت - لویی عزیز ، به من فکر می‌کنی ؟

لویی - چه قدر همه چیز اینجا ساده به نظر می‌آید ! موسیقی

ستارگان همه چیزهای فنا ناپذیر را در وجود ما از بین می‌برد . خاموشی ،

سرشاری خدا ، همچون روی امواج ، بر اندیشه من فرمانرواست .

آوازهای دنیا خاموش اند . هم اکنون پیش خود فکر می‌کردم : « آیا از

این که مردم خوبم را به دنبال خود می‌کشم کار خوبی می‌کنم ؟ در این

لحظه آنها به خواب رفته‌اند ، آنها به من اعتماد دارند . مردمان بیچاره ،

با چه محنتها روبرو خواهند بود ! هیچ متوجه آن نیستند . با این همه

من فریبتان نداده‌ام . من ، هم از افتخار و هم از رنج برای شان سخن گفته‌ام ؛ اما آنها حرفهایم را نمی شنیدند . آنها رنج خواهند کشید !»
 چه ، آیا از این کار پشیمانم ؟ نه ، خدای من ، من حق دارم . من با برانگیختن آنها به مبارزه و مردن برای نیکی و جلوگیری از سست شدنشان در میان آسایشی خفت آور ، به آنها خیلی نیکی کرده‌ام .
 نخست باید اندیشه‌های پست را از ذهن آنها راند ، خودخواهی و امیال کشنده را در وجودشان کشت . بزرگترین خدمت به انسانها ، دفاع از خداست .

مارگریت (در حالی که دستهای لویی را می بوسد) - دستهایت
 یخ زده‌اند . هماندم که به هیجان می آیی ، همه خونت از جریان باز
 می ماند .

لویی - نسیم به وزش می آید ، سپیده می زند .

مارگریت - دوست من ، برویم تو . تو هنوز ناتوان هستی .

(بر می خیزند ، سوی لبه کشتی می روند و امواج را تماشا می کنند .)

مارگریت - آه ! اکنون چقدر از فرانسهمان دوریم ! انگار از

زندگی گذشته‌مان می گریزیم . زندگی غریزی که در آن با همدیگر

آشنا شدیم ، همدیگر را دوست داشتیم و دوران کودکی که هنوز در

آن هنگام ندیده بودمت ، به گمانم از یک پیش احساس لطیف عشق

آینده‌مان روشن بود . لویی ، برای اینکه بتوانم یک بار دیگر ، برای

نخستین بار تو را ببینم ، دلم می خواست که به دوران کودکی باز

می گشتم .

لویی - هیچ افسوس مخور . گذشته در ماست . به عشقمان
ایمان داشته باش ؛ هر روز ، به زمانی که قلبهایمان همچون دو جوی ،
میان علفهای عطر آلود بهشت شکوفان درهم آمیخت ، نزدیک می شویم .
(به آرامی به درون می روند ؛ در برابر برانژر که به خواب رفته است ، توقف
می کنند .

مارگریت - او بازوی برهنه اش را زیر سر نهاده ، ملوسانه به-
خواب رفته است .

لویی (زانو می زند و دست او را در دست می گیرد) - او سردش

است . (عباي خود را از دوش برمی دارد و روی برانژر را به آرامی با
آن می پوشاند .)

برانژر (در حالی که نیم خیز می شود ، چشمانش را بزحمت می گشاید ،
حرفهایش آگاهانه نیستند) - سرورم ، شما هستید ... شما ، محبوبم ...
آه ! (آه می کشد و باز هم به خواب می رود .)

کانتن (در خواب ، کمی آهسته) عیسی ، مریم ، مواظب ما
باشید .

لویی (ایستاده ، بر روی آنها صلیب می کشد) - آمین . لویی و

مارگریت دور می شوند . سکوت عمیق . - زمزمه امواج . - بانگ ملوانی
که با لحنی خسته و رگه دار فرمان می دهد ، از دور به گوش می رسد . -
مانفرد وازلن به صحنه می آیند .)

مانفرد - سرانجام ، خواهیم رسید ؟
 از لن - بامداد ، به ساحل گام خواهیم نهاد .
 مانفرد (در حالی که او را نگاه می کند) - روشنائی .
 از لن - این هم ساحل .
 مانفرد - (در حالی که گامهای بلند بر می دارد) - حالا ؟
 مرده شویت ببرد !
 از لن - مانفرد ، تو خیلی تحریک پذیر هستی .
 مانفرد - از آنها متنفرم .
 از لن - از کیها ؟ از این مردمان ؟ آنها که کاری به کار ما
 ندارند .

مانفرد - زندگی با پستی میان آنها را به هیچ می انگاری ؟
 از لن - مرا آگاه ساخته بودی ؛ تو آنرا از پیش می دانستی .
 مانفرد - نه ، من این گونه دیوانگی احمقانه را که در آن فرو
 رفته ایم ، پیش بینی نمی کردم . هر کدام این کمندی پرهیز کاری را از سر
 بلاهت یاریا کاری باز می کند ... (کاش مطمئن بودم که این از سر
 ریا کاری است !) ... این زهد ناشایستی است و آنها بیش از همه به -
 باورشان به طور شگفت انگیزی اطمینان دارند ؛ از لن اینها تحریک
 کننده نیستند ؟

از لن - نه ؛ برعکس این یک آرامش روح است . اینجابهیچ
 ترسی از فریب نیست ؛ همه چیز پذیرفتنی است .
 مانفرد - مردمانی که باور دارند ، از لن ، بدون تردید ، همه

را باور دارند!... باور ، چیز شگفت‌انگیزی است! فکر می‌کنی که چیست! وقتی بایکی از آنها حرف می‌زنی ، به چیزهایی که هنگام نگاه کردن ، می‌بیند ، فکر می‌کنی؟... تلی از دیوانگیها ، نوعی خدا ، شیطانها ، جن‌ها ، يك گرداب ابدی ... ، وهمواره ، در تمام ساعات روز چنین است! این سرگیجه آور است ... کاش می‌توانستم دست کم یکی را به‌تردید وا دارم! این برایم جالب می‌شد . اما این اطمینان احمقانه! آه! چقدر از آنها متنفرم!

ازلن - هرگز چنین ندیده بودمت.

مانفرد - برای این است که سرگرمی ندارم .

ازلن - چرا به یکی از این خانمهای فرانسه عشق نمی‌ورزی؟
مانفرد - این کار دور از احتیاط است . من وظیفه‌ای دارم که باید به‌انجام برسانم ؛ باید از خود حیوان مقدسی بسازم . اگر غافلگیرم کنند ، همه چیز از دست خواهد رفت ... اما ، ازلن من خودم را دلداری می‌دهم . من پنهانی کار می‌کنم ، تا این دیوانگان را از اسب به‌زیر بکشم . از آن زمان که باین‌ها در این‌جای محدود ، قرار گرفته‌ام ، فرصت یافته‌ام بررسیشان کنم و دسیسه‌هایشان را مورد مطالعه قرار دهم . خوب ، پاره‌ای از آنها در چنگ من هستند . صبر کن! وضع روبه‌راه است .

ازلن - منظورت را نمی‌فهمم .

مانفرد - گرگ ساکسون را که دور و بر ماده بز شهوت‌انگیز

پرسه می‌زد ، دیدی؟

ازلن - از آن تکفیر شده حرف می‌زنی ؟
 مانفرد - مگر ندیدی چگونه دور و بر روزالی دو برو
 می‌چرخید؟... ازلن این کار من است .

ازلن - از این کار چه لذتی می‌توانی ببری ؟
 مانفرد - لابد در این مورد گذشت تازه‌ای از طرف پاپ برایش
 بیفایده نخواهد بود .

ازلن - به که ؟
 مانفرد - به سالیسبوری .
 ازلن - خوب ! برای این حادثه ؟ پاپ از این بلاهتها
 اندیشناک است !

مانفرد - اگر تیبو آنرا بداند ؟
 ازلن - چه کسی این را به او خواهد گفت ؟
 مانفرد - من این خفتگان و مقدسان را بیدار خواهم ساخت ،
 خداوندا ! اگر بخوام حال پاره‌ای را مشوش خواهم کرد . باشد که
 مردن همه چیز را در آنها ببینیم ... و من از میان دیگران به او صدمه
 خواهم زد .

ازلن - چه نفعی می‌بری ؟
 مانفرد - (کین آلود) - آنها باور دارند ! ... ساکت !
 (گولیتنه دو سالیسبوری به درون می‌آید . باهیجان و بریده بریده زیر لب حرف
 می‌زند .)

* * *

گولیتیه دوسالیسبوری - من نجات یافته‌ام! ... (سکوت. -
 خشم.) من نجات یافته‌ام! (با قدمهای بزرگ راه می‌رود.) -
 (غرولندکنان.) به من جواب بده! (بامشتهایش به سینه‌اش می‌کوبد.)
 به من بگو که نجات یافته‌ام ... (بادرماندگی.) خداوند! ، اگر نجات
 نیافته بودم! ... اگر سخن این کشیش کافی نبود! هه، آنجا کیست؟
 مانفرد - گولتیه ، من هستم .

گولیتیه دوسالیسبوری - مانفرد ... حرفهایم را شنیدی ؟
 مانفرد - به گمانم با کس دیگری حرف می‌زدی .
 گولتیه دوسالیسبوری - حرفهایم را شنیدی ؟
 مانفرد - نه ... شما تب دارید ؟
 گولتیه دوسالیسبوری - هوا سنگین است .
 مانفرد - برای من سنگین نیست .
 گولتیه دوسالیسبوری - پیش من بمان . دلم می‌خواهد که
 روز فرا برسد .

مانفرد - جناب گولتیه ، به من بگو این بخشش ...
 گولتیه دوسالیسبوری - کدام بخشش ؟
 مانفرد - بخشش پاپ ...
 گولتیه دوسالیسبوری - آه ؟ تو حرفهایم را شنیده‌ای !
 مانفرد - به هیچ‌رو .

گولتیه دوسالیسبوری - حرف بزن !
 مانفرد - این فکر همین طوری به ذهنم آمد .
 گولتیه دوسالیسبوری - پس حرف بزن !
 مانفرد - با وعده باز خرید گذشته بخشیده شده‌ای ، یا پس از
 پشت سر گذاشتن جریان کامل پشیمانی بخشیده خواهی شد ؟
 گولتیه دوسالیسبوری - چی ؟ چه می گویی ؟ من بخشیده
 شده‌ام !
 مانفرد - من در فکر شما نبودم .
 گولتیه دوسالیسبوری - چی ، من هنوز زیر ضربه نفرتین
 قرار دارم ؟ ...
 مانفرد - این حرف را برای نگران کردن تو نزدم ، بلکه با توجه
 به ناراحتی وجدان بر زبان راندم .
 گولتیه دوسالیسبوری - فکر تو این نیست ؛ این حقیقت
 ندارد .
 مانفرد - اگر شما بخواهید آنرا از ذهن خودم خواهم راند .
 از اینکه پریشان‌تان کنم ، اندوهگین خواهم بود .
 گولتیه دوسالیسبوری - این پیر مرد ، این گونه با من بازی
 می کرد ! ... ممکن نیست ! مانفرد ، اجازه داد که سپاسگزارش باشم .
 مانفرد - بی تردید ، من اشتباه می کردم .
 گولتیه دوسالیسبوری - آه ! دلم منی خواست که آنجا
 باشیم ... من به عهدی که بسته‌ام وفا کنم ، خود را با خون خود بشویم ...

اگر هم اکنون می مردم؟ ... نه ، خدا مرا بخشیده است. اما، اگر پاپ با کینه ای که بر من دارد ، مرا بر استی نبخشیده باشد! ... مانفرد ، نفرین بر تو ! چرا این حرفها را بامن در میان گذاشتی ! هرگز نخواهم توانست فراموشش کنم . نمی دانی که مدام رنج می برم ؟ به گمانم به هر کاری که دست بزنم ، به هر حال گرفتار عذاب دوزخم . من جسم و جانم را بیهوده به زور توبه ، با بخشایش خواستن از کشیشها و غرق شدن در متبرکات فرسوده ام ، مانفرد، بانگی همواره به من ندا می دهد:

« تو به عذاب دوزخ محکوم هستی ! »

مانفرد - این اختراع شماست .

گولیتته دوسالیسبوری - فکرش را بکن : خود را با نخعی روی دوزخ آویزان احساس می کردم . اگر رشته زندگیم می گسست ، رهایی از آنجا دیگر برایم ممکن نبود! ... آه! مانفرد ، اگر جان تو در مغاک می غلتید ، و در ته آن فرو می رفت ، گرفتار گوگرد می شد و شب به کامش می کشید ، جانوران نفرت انگیز همواره گازش می گرفتند و می بایست نور مید و بیهدف برای همیشه آنجا بماند! می شنوی! بدبخت کسی که رنجم بدهد ، زیرا خود نیز دچار عذاب خواهد بود !

(گلوی او را می گیرد .)

مانفرد - (باخونسردی) - جناب بارون ، به گمانم شما مریض

هستید .

گولیتته دوسالیسبوری - (باز به خودش مسلط می شود) -

بله ، من . بیمارم . ببخشید .

مانفرد (عبوس و ریشخند آمیز) - همه اینها دیوانگی است . تو در خاک سرد و سیاه که با تو می‌پوسد، جای خواهی گرفت . خانه‌داری نخواهد داشت ، درون آن تیره خواهد بود . تو آنجا جای خواهی گرفت و کرمها تو را خواهند خورد . تو آنجا زندانی خواهی بود و کلیدش در دست مرگ خواهد بود . بیهوده دوستان را فرا خواهی خواند، دوستی نداری که بخواهد آنجا تو را دنبال کند . کسی نیست جو یا شود ، از خانه خوشت می‌آید ؟ کسی هرگز برای جستجوی تو در را نخواهد گشود . زیرا تو برای تماشا زشت و کریه خواهی بود .

گولتیه دو سالیسبوری - دهشتناک ! بهتر است که شعله‌های سوزان آتش را احساس کنم ... آه ! کاش می‌توانستم شیطان باشم . آن که جلاد است و دوزخی نیست !

مانفرد (عبوس) - پس از ما ، هیچ چیز وجود ندارد . پس به زندگی بیندش و باقی را به مسخره بگیر .

گولتیه دو سالیسبوری - و شیطان در وجود من است . من بیهوده مبارزه می‌کنم . دهانم می‌خواهد کفر بگوید . دستم می‌خواهد برای ارتکاب جنایتی بلند شود ؛ قلبم می‌خواهد آلوده گردد . من شب و روز با افکار کشنده مبارزه می‌کنم . اغلب دست به چانه می‌زنم تا جلو باز شدن دهانم را بگیرم . دلم می‌خواست برای سخن نگفتن به چاه فضولات شیرجه می‌رفتم . مگر خدای ستمگر ، جز برای نابود کردنم خلق نکرده است ؟ (سکوت .)

مانفرد (بدخونسردی) - وقتی پای آن پیشوا روی سرتان گذاشته شده بود ، رنج نمی‌بردید ؟

گولتیه دوسالیسبوری - کدام پیشوا؟ چه می گویی ... او این کار را نکرده است.

مانفرد - همه افراد ارتش دیدند که او نعلینش را روی موهایتان پاك کرد .

گولتیه دوسالیسبوری - پست! دل وروده اش را بیرون خواهم ریخت ، زیر پا لهش خواهم کرد .

مانفرد - بخششان چه می شود؟

گولتیه دوسالیسبوری - بله ، نخست باید خودم را باز بخرم... بعد باید بهرم باز گردم؛ مانفرد، کاش می توانستم، او را بی آنکه دیده شوم بکشم . آنوقت دیگر نمی توانست تکفیرم کند .

مانفرد - بی تردید ، اما جانشین او ؟

گولتیه دوسالیسبوری - آیا امپراتور نمی تواند، يك دوست را فرا بخواند ؟

مانفرد - عالی است . (ناقوسی به صدا درمی آید. گولتیه صلیب می کشد.) به کجا می روی ؟

گولتیه دوسالیسبوری - می روم دعا کنم .

مانفرد (درحالی که سمت چپ رانگاه می کند) - حقیقت دارد که تن کنتس کوچک، در هوای سرد برف آلود ، چون برف روی شاخه سفید بود ؟

گولتیه دوسالیسبوری - روزالی ؟ چه کسی این حرف را می زند ؟

مانفرد - شوهرش .

گولتیه دوسالیسبوری - احمق !

مانفرد - چه ماجراهایی دارید ؟

گولتیه دوسالیسبوری - مانفرد ، او را به من بده ؛ تنها او

می تواند مرا از اندیشه هایی که وجودم را می جویند ، برهاند .

مانفرد - بگیریدش ! چه کسی جلوتان را گرفته است ؟

گولتیه دوسالیسبوری - او ؟ در این ساعت ؟

مانفرد - هه ! او هم شمارا می جوید .

گولتیه دوسالیسبوری - تو دیوانه ای !

مانفرد - باورم کن ! او دوستتان دارد .

گولتیه دوسالیسبوری - مواظب باش کسی نیاید . (مانفرد و

گولتیه دور می شوند . روزالی بد کنار کشتی می آید و نگاه می کند . - سپیده

می زند .)

روزالی دوبرو - کجا می روم؟ .. این آبها چرخ می زنند!

من چیزی شبیه سرگیجه احساس می کنم ... قلبم خالی است . دلم

می خواست فکرم را آنجا ثابت نگه می داشتتم ... این خط زرین ...

این همان سرزمین مقدس است که آنجا به سر خواهم برد . از آنجا که

آنجا زندگی خواهم کرد ، چه اهمیت دارد ، سرزمین عرب یا فرانسه

باشد . همیشه چنین است... سردم است. چرا بیرون آمدم؟ هم اکنون خفه می شدم . کاملاً در عذابم... آه ! منتظر چه هستم ... نمی دانم... بیچاره من که به خودم دروغ می گویم ... اوست ؟... چه می خواهم بگویم ؟ (او برنگشته است ، اما به حضور گولتیه که نزدیک می شود ، پی می برد .)

گولتیه دوسالیسبوری - خانم سحر خیزتر از دیگران !
نگاهتان در دریای عمیق چه می جوید ؟

روزالی دوبرو - جناب بارون ، به آن سرزمین ناشناس که نزدیک می شویم ، نگاه می کنم . برای ما چه در خود دارد ؟
گولتیه - به گمانم خانم ، برای شما چندان خوشی در خود ندارد .

روزالی - درباره من بسد داوری می کنید ؛ من به هیچ رو در جستجوی خوشیها نیستم . شما زنان را حقیر می شمارید ؟
گولتیه - مرا ببخشید .

روزالی - صادقانه حرف بزنید .

گولتیه - بله ، خانم .

روزالی - کمتر از من حقیرشان می شمارید .

گولتیه - در این کار سخت ، در جستجوی چه چیز هستید ؟
روزالی - به امید یک دگو گونی در خودم و دیگران .

گولتیه - در این باره راضی خواهید بود : محنت آینه ای است که خطوط چهره را دگرگون جلوه می دهد. اما در مورد زیبایی چنین نیست .

روزالی - همواره بهتر است که آنها دگرگون شوند .

گولتیه - اما خانم ، در مورد شما چنین نیست .

روزالی - چرا نیست ؟ دل-م می خواست که چنین باشد .

گولتیه من به هیچ رو خودم را دوست نمی دارم ، من از زندگی ملال آورم شرمنده ام . نیکبختی یا بدبختی به يك اندازه برایم عزیز خواهند بود ، به شرطی که قلب خفته ام را به هیجان بیاورند .

گولتیه - غذا کم دارید ؟ در فرانسه چیزی که سرتان را خوب

گرم کند ، وجود نداشت ؟

روزالی - بدون تردید ؛ ناگزیر بودم بیش از همه به کارهای

خرد و مردم حقیر علاقه نشان دهم . اما من از این گونه مردمان نیستم .

چه باید کرد ؟ من به دیگران جلب نمی شوم . بدبختی مردم ملولم

می کند . من به هیچ رو بدشان را نمی خواهم . می خواهم به بیچارگان

نیکی کنم ؛ تا آنجا که از دستم ساخته باشد ، همین کار را انجام می دهم ؛

اما این کار در زندگی يك وسیله کافی به نظر نمی آید ... آه ! فرمان

خواهم داد که نیمی از قلمرو کنتی خودم را به آنها بدهند ، تا دیگر حرفی

در باره آنها را نشنوم .

گولتیه - خداوندا ، عالی است ! شما نخستین زنی هستید که

صادقانه جسارت دارید .

روزالی - می دانم که خوب نیستم ؛ اما این گونه هستم .

گولتیه - بدبخت ها گم شوند ! این يك جنون عصر است .

بگذار نیرومندان به قدرتمندان فکر کنند و بگذار که ناتوانان سقط

بشوند .

روزالی - این بدین معنی نیست که من بازی این نجیب زادگان را تحسین می کنم . این آدمکهای شهسواری به نظر من پوچ و خشن می آیند . جدی گرفتن آنها برای من بسیار دشوار است . نمایش نظامی و کمادی ! حتی هنگام کشتن هم دیگر خود را در صحنه تئاتر می انگارند .

گولتیه - خانم آنها دلیرند . البته شما راست می گوید . همه سنیورهای فرانسوی شما ، مغزشان معیوب است ، آنها به گروهی از مردم یا نویسندگان نیاز دارند که پر گوئیهایشان را باز گویند . این چیز احمقانه ای است . وقتی انسان برای دیگران زندگی می کند ، پیش نمی رود . خداوند ، باید برای خود زندگی کرد ! این به زحمتش می ارزد . بهتر است انسان آن گرد و غبار ، آن جیغ و دادهای احمقانه جمعیتی ناتوان را که می خواستند در باره شما به داوری بنشینند و در کتان نمی کنند ، فراموش کند ! اسب سواری به تنهایی در شاهراهها جالب است . هنگامی که در جنگم ، بندرت اتفاق می افتد ، کسانی را که در برابرم به زمین می افتند ، ببینم ؛ من صدای شکستن نیزه ها را بر تنم می شنوم ؛ گرمایی نیرومند سینه ام را لبالب می کند و از نیرویم که انسانها را زیر پاها لگدمال می کند ، لذت می برم .

روزالی - گولتیه ، شما زندگی را دوست می دارید .

گولتیه - به طور مسلم ، زندگی خوب است ... آه ! زندگی بسیار جالب می شد ، اگر وجود نداشت ... (ناگهان لحن و طرز بیانش

را تغییر می دهد .)

روزالی - چه چیز وجود نداشت .

گولتیه - او .

روزالی - شما دشمنی دارید ؟

گولتیه - از این بگذریم .

روزالی - چه کسی دشمنانی ندارد .

گولتیه - کنتس شما هم دشمنانی دارید ؟

روزالی - ستمگرتر از همه ... فشار دایمی این اجتماع دون

و غدار .

گولتیه - می توان از زیر آن فشار رهایی یافت .

روزالی - باید خیلی نیرومند بود .

گولتیه - می خواهید که به هم بپیوندیم ؟

روزالی - فراموش می کنید که من آزاد نیستم .

گولتیه - باشماست که هر وقت بخواهید آزاد باشید .

روزالی - چطور ؟

گولتیه - دوستان دارم .

روزالی - چگونه جرئت می کنید این حرف را بزنید ؟

گولتیه - من جرئت می کنم . دوستت دارم . تو مال من

خواهی بود .

روزالی (باخشونت) - اگر من بخواهم .

گولتیه (بالتماس) - دوستم بدارید ! (اتین دوکوسی کوچک ،

روی نوک پا سوی برانژر که خوابیده است می آید .
 گولتیه (تند) کیست ؟ (شمشیرش را می کشد ، روزالی پابه فرار
 می گذارد . گولتیه شمشیرش را غلاف می کند و به دنبال روزالی روی می نهد .
 کوسی کوچولو برانژر را می نگرد ، زیر چشمی دور و برش را بانگاه می پاید
 و در حالی که نفس را در سینه اش حبس می کند ، کنار او زانو می زند .)

اتین دو کوسی - او زیر این پوست گرانبها کز کرده است .
 صورت کوچک و سفیدش ، بزحمت دیده می شود ... (خم می شود و
 بوسه ای بر پیشانی اش می زند . برانژر تکانی می خورد و چشمانش را می گشاید .)
 اه !

برانژر - آه ! (بلند می شود . اتین نیز بسرعت از جا برمی خیزد .
 چند لحظه سرخ می شود و حرف نمی زند .)

اتین - وقتی در خواب بودی نگاهت می کردم .
 برانژر - بله ، خوب خوابیده بودم .
 اتین - آیا من بیدارت کردم ؟
 برانژر - نمی دانم ، سرورم .
 اتین - هنوز در خواب هستید ... ببخشید . آیا شما را
 رساندم ؟

برانژر - نه ، سرور من . به گمانم می دانستم شما آنجا هستید .
 چشمانم را گشودم و شمارا دیدم ... خیلی وقت بود که نگاهم می کردید ؟

اتین - يك لحظه. حالت گر به ای را داشتید که زیر پوشش گرمی پنهان شده باشد .

برانژر - این عبا؟ ... شما آن را رویم انداختید؟
اتین - نه .

برانژر - زنبقها... آه! به یاد می آورم... امشب ... به گمانم خواب می دیدم . من جناب شاهمان را دیدم؛ درست مثل حالای شما، رویم خم شده بود ... اوست .

اتین - او چقدر مهربان است.

برانژر - به یاد می آورم. اول بخند به لب داشت... خداوندا!
چقدر دوستش دارم!

اتین - هر دو خیلی دوستش بداریم .

برانژر - آه! مردن به خاطر او چه لذتبخش است!

اتین - مردن؟ برانژر چرا این حرف را می زنید؟

(برانژر که ظریف و باریک است ، به پا می خیزد .)

برانژر - سرورم ، برای اینکه حقیقت است.

اتین - شما چقدر باریک و ظریف هستید! (عبا را روی

شانه های او می اندازد.) شما زیر این عبای بزرگ کاملاً گم می شوید .

برانژر - نه، خواهش می کنم؛ خجالت می کشم؛ می ترسم

کشیش کنم .

اتین - بیا دریا را ببین .

برانژر - اکنون دیگر روز فرار رسیده است؛ من سحر خیز نبودم.

(به لب کشتی می روند .)

برانثر - آه !

اتین - چته ؟

برانثر - این زمین !

اتین - خوب !

برانثر - این همان زمین است که در جستجویش هستیم؟

اتین - بله ، این همان ارض مقدس است .

برانثر - سرور من عیسی ! ... (گریه می کند .)

کانتن - (درحالی که بلند می شود و برانثر را نگاه می کند) -

دخترک ، گریه می کنی ؟

برانثر - نگاه کن .

کانتن (درحالی که دریا را نگاه می کند) - فلسطین ، دوستان !

برخیز ! ... فلسطین ! (مردم از هر سو می شتابند .)

مردم .

- اکنون ، می توانم بمیرم .

- يك ساعت ، فقط يك ساعت به من مهلت بده ؛ بعد ، خداوندا ،

می توانی جانم را بگیری .

- خواهش می کنم ، بگذار ببینم !

- چطور ، آنجا است ؟

- به شاه جا بدهید ! (لویی سراپا مسلح است . مار گریت بچه

کوچکش را در بغل دارد : ماتیو دو کوسی ؛ سپس دیگران .)

لویی (لبخند زنان) - نگاه کنید ، مردمان مهربان ، ناراحت مباشید .

(بی آنکه حرف بزند ، نگاه می کند . ناگهان سکوت برقرار می شود .) - او

از آنجا به میان مافروود آمده است . برفراز این موجها ، روح خدا بال

گسترده . همین جا خالق برگزیده سرگردان شد و جنگید ؛ و صلیب مقدس

از همین خاک بیحاصل شکفته شد . همین جا او در حال گوش دادن به -

صدای امواج سفید که بر ساحل می کوبید ، بارها در رؤیا فرو

رفته است .

مردم .

- چقدر سرعت نزدیک می شود .

- آنجا کشتی را چون آهن ربایی سوی خود می کشد .

(لویی از چند لحظه پیش نه خشکی را ، بلکه زانو زده و دستها به هم پیوسته

برانژ را نگاه می کند .)

ماتیو دو کوسی - شاه چه اش است ؟

مار گریت - لویی ... (لویی به ملایمت اشاره می کند که کنار برود

و بعد همان حالت خود را حفظ می کند .)

ماتیو - چهره نگاه می کند .

اتین (با فریادی خفیف) - ببینید ! (او برانژ را که رو به سوی

ارض مقدس ، باچشمان گشاده و دهان نیمه باز درخلسه فرورفته است ، نگاه می کند .

اتین (درحالی که خیز برمی دارد) - برانژر !

کانتن - دخترک چه ات است ؟

مردم - چشمانش را به چه چیز دوخته است .

برانژر (در حالی که بر خود فشار می آورد تا آرام بماند) -

آنجا کسی هست ... می بینم .

مردم - کجا ؟

برانژر - بر بلندی ساحل ... آنجا ، بر فراز دریا .. نشسته

است .

مردم - که ؟

برانژر - نمی دانم ... سیمایش را نمی بینم ... سرش را به دستش

تکیه داده است . لباس سفید به تن دارد ... من می ترسم ...

کانتن - نلرز .

مردم .

- تو ، می بینی ؟

- چیزی نمی بینم .

- کوچولو ، حرف بزن !

برانژر - سرش را بلند می کند ... ما را نگاه می کند .

مردم - دخترک نزدیک است بیفتد .

ماتیو دو کوسی - اورا ببرید .

کانتن - دیگر نگاه مکن .

برانژر - نمی توانم، نمی توانم از او چشم برگیرم... نگاهش در وجودم فرو می رود ... چه قدر دلنواز است. درد آور است ... آه!
(آه می کشد .)

مردم (میان اضطراب و با سر و صدا) - برانژر به ما بگو که را
می بینی !

برانژر - او از جای بر می خیزد ؛ لبخند می زند ... اوست ...
خودش است ! (مردم بلند فریاد می کشند . برانژر خود را میان بازوان کانتن
می اندازد .)

مردم ، دستخوش هیجان عظیم .

- او ! خودش است !

- نگاه کن .

- کجا ؟ کجا ؟ نشانم بده !

- آنجا ، تو نمی بینی ؟

- به ما اشاره می کند . او مارا فرا می خواند .

- او به طور سهم انگیز بزرگ می شود . (لویی که همچنان زانو

زده است ، برانژر را نگاه می کند . سپس در حالی که لبخند می زند و دعا
می خواند ، چشمانش را می بندد .)

ماتیو دو کوسی - عالی جناب، معجزه را ملاحظه کنید !

لویی (به آرامی) - دوست من ، می بینم .

مردم .

- پاهایش از زمین کنده می شود .

- در هوا شناور است .

- هم او در حالی که نالان و گریان ما را فرامی خواند ، شب را

در میان ما گذرانده است .

- ما سرور خدایی مان را باز یافته ایم !

- هنوز اشک می ریزد ، البته لبخندش را هنوز بر لب دارد .

مارگریت - لویی ، چرا نمی خواهی ببینی ؟

لویی - بگذار بی دیدن او شیرینی باور را بچشم .

مردم .

- آه ! (زانو می زند .)

- صورتش در آسمان درخشان ذوب می شود .

- نه ، به پشت کوه می رود ! سویش بشتابیم .

- ساکت ! (همه شان زانو می زنند . - چند لحظه سکوت . - بعد

بانگ شیپور از دور به گوش می رسد . لویی به آرامی برمی خیزد ، سپس ماتیو و دیگران بلند می شوند .)

ماتیو دو کوسی - شیپور ساراسن ها !

۱- یونانیان و رومیان مردمان چادر نشین بیابانهای سوریه و عربستان

را که از جانب سوریه بر مرزهای امپراتوری روم می تاختند ، ساراسن

می نامیدند ، بعدها این کلمه به عربها ، بویژه هنگام جنگهای صلیبی در باره

مسلمانان اسپانیا و پرتغال به کار برده شد .

تیبو دو برو - دسته‌ای بزرگ در ساحل گرد می‌آیند. کلاهها
و جوشنهایشان در برابر تابش خورشید می‌درخشند .

لویی (در حالی که علامت می‌دهد) - پاسخ بدهید . شیپورهای
ناوگان يك قطعه قهرمانی و مذهبی می‌زنند .

ماتیو دو کوسی - آماده شوید . (مردم باغرور و اما بی‌سر و
صدا مسلح می‌شوند .)

تیبو دو برو - آنها سیمای مغرور دارند . اسبهایشان روی
شن می‌جهند ؛ یالهای موج اسبها ، عباهای سبز ابریشمین را می‌بینم
که با گوهرها می‌درخشند و در برابر باد به جنبش در می‌آیند .
(آهنگهای نظامی ساراسن‌ها از نزدیک به گوش می‌رسد .)

گولتیه دو سالیسبوری - غنائم فراوان .

شهسواران گولتیه و ماتیو (در حالی که لبخند پت و پهنی به لب
دارند ، همدیگر را نگاه می‌کنند و شمشیرهایشان را می‌کشند) - سرانجام!
مردم (با اشاره به ساحل) - این کافران ، خدا را آنجا زندانی
کرده‌اند ! (میاهو از ساحل به گوش می‌رسد . - تیرها از فراز کشتی
می‌گذرند یا در چوبها فرو می‌روند .)

ماتیو دو کوسی - کمانداران ، اکنون نوبت ماست

(کمانداران فرانسه تیراندازی می‌کنند . - از میان مردم یکی بر زمین

می‌افتد .)

مردم .

- اکنون ، آن یکی .

- رفیق ، مجروح شدی ؟

مردم مجروح - مرا آنجا به خاک خواهید سپرد . من آنجا بار دیگر جان خواهم گرفت .

لویی - دوستان ! (خاموش می شوند .) عیسی راه بهشت را به ما نشان داده است . برویم آنرا باز یابیم . همه چیز برای ما پیروزی است . کسانی که پیش از همه از پای در آیند ، در زمره نخستین برگزیدگان به شمار می آیند . خانمها ، بارونها و مردم ، شاه با شما بدرود می گوید . به مرگ نیندیشید . بلکه به زندگی خدایی که در برابر ما گشوده می شود فکر کنید . اگر تا حدودی رنج می برید ، بدانید که این بالذت رنج بردن به خاطر عیسی آمیخته است . هر کدام از ما که در روی این زمین بمیریم ، آن بالا ، دیدار دیگران را پیش خدا به میان خواهیم کشید ... و اکنون مونژوا سن دنیس^۱ برای صلیب ! (از لبه کشتی بالا می رود و شمشیرش را بلند می کند .)

مردم - سن - دنیس !

ماتیو دو کوسی - جناب ، کمی صبر کنید ؛ هنوز نرسیده ایم ...

۱ - Mons jous تپه سن - دنیس که در گذشته به ژوپیر اختصاص

داشت و شاهان فرانسه در کنار آن پرچم سرخ جنگ را به صومعه می سپردند

و فریاد Monjoie با سن - دنیس دنبال می شد .

(لویی خود را به دریا می اندازد . - شهسواران و مردم در پی او به حرکت درمی آیند . - زن-ها نگاه می کنند ، خم می شوند و کسانی را که راه افتاده اند ، تشویق می کنند . - هیاهو . - شیپورها آهنگهای قهرمانی را باز می نوازند .

پرده سوم

اردوی صلیبیها . مارگریت، روزالی ، برانژر و چند
شهسوار . - برانژر دعا می خواند ، مارگریت دور را می نگرد ؛
روزالی غرق در افکار خویش است .

شهسوران .

- چه گرد و غبار انبوهی! دیدن دشوار است.
- نبرد به نظر گرم می آید .
- نبرد کمی آرام می شود . (مارگریت پیش روزالی می آید ،
دو کتبی به دست می گیرد .)
روزالی دوبرو - خانم شما چقدر آرام هستید !
مارگریت - تو آرامش نداری ؟
روزالی - من هرگز جرئت نخواهم کرد ، در چنین لحظاتی
مانند شما نخریسی کنم .
مارگریت - چرا برای بچه شیرینم نخ نریسم ؟

روزالی - فکر نمی کنید که هر لحظه ممکن است ، خبر مرگ
کسانی که دوستشان دارید ، برسد ؟

مارگریت - نه ، روزالی . من اطمینان دارم .

روزالی - باین همه ، اگر ببینیم ساراسن های مست از بادۀ خون ،
میان این چادرها ظاهر شوند ؟

مارگریت - خداوند به هر کاری تواناست .

روزالی - اما شما ، چه کار خواهید کرد .

مارگریت - ما احتیاطهای لازم را در نظر گرفته ایم ، جناب رنه
نیست ؟

شهسوار پیر - البته ، خانم .

روزالی - چگونه ؟

شهسوار - خانم من ، مرا بر اثر ایمانی که به او دارم ، ملزم
ساخته است که اگر کافران در غیبت شاه چادرهایمان را به تصرف آورند ،
سرش را ببرم و شرفش را نجات دهم .

مارگریت - شما قول داده اید .

شهسوار - خانم ، در این مورد تردید به دل راه مدهید ؛ پیش
از اینکه شما این حرف را بزنید ، خودم به آن فکر می کردم .

روزالی - و شما می توانید نخریسی کنید ؟

مارگریت - بهتر است به آن فکر نکنید .

روزالی - از اینکه این همه آرام هستند ، خوشبخت اید .

مارگریت (لبخند زنان) - مرا تحسین می کنی؛ اما اعتراف
 من که در پیش خود از اینکه مانند من نیستی، خود را می ستایی.
 روزالی - شاید ، ببخشید ...

مارگریت (در حالی که لبخند بر لب دارد) - اوه! از این موضوع
 سببانی نیستم ... به گمانت من خیلی خون سردم ، نیست ؟
 روزالی - گاهی ، چرا ...
 مارگریت - چرا ؟

روزالی - حق ندارم به شما بگویم ... اینها اندیشه های بدی
 هستند .

مارگریت - همین دلیل بیشتری برای گفتن آنهاست : آنها
 دیگر در شما نخواهند بود .

روزالی (پس از تردید) - چگونه شما حسود نیستید ؟ اگر
 من به جای شما بودم حسودیم می شد .

مارگریت - حسادت به لویی ام ؟

روزالی - حسادت به پارسایی او ، به عشقی که به همه می ورزد ،
 به نیکی سرشار از عدالت او که بقدر شایستگیهای هر کسی می بخشند .
 مارگریت - من او را به خاطر نیکیش دوست می دارم . چگونه
 از چیزی که او را بهتر و نیکبخت تر می سازد ، لذت نبرم ؟ دوست داشتن
 من با خودخواهی همراه نیست .

روزالی - خوب ، من از سر خودخواهی دوست می دارم ،
 دوست می دارم ، برای اینکه آن برایم لذتبخش است ، دوست می دارم

برای اینکه آن دلنواز و نیرومند است ؛ خدا مرا از دست قلبهای سرد
که فصیلت را در عشق دوست می‌دارند ، برهاند ! پرهیز کاری هیچ
کاری به کار عشق ندارد . من ، جز کسی را که آماده است همه چیزش :
زندگی ، رهایی و وظیفه ارزشمندش را برای من فدا کند ، دوست
نمی‌دارم ! من برای کسی که لیاقت ندارد خودش را برای من فدا کند ،
دل نمی‌سوزانم .

مارگریت - طفلك ، شما در صدد هستید که مرا گناهکار کنید ؛
اما من حرفتان را باور ندارم .

روزالی - بدون تردید ! شما نمی‌توانید درك کنید : شما بلد
نیستید دوست بدارید .

مارگریت - آه ! خواهر کوچولویم ، خدا يك به روزی نظیر
عشق لویی من به تو ارزانی بدارد ! اگر می‌دانستی همه شیرینیه‌ها و
رنجهای گرامیتر از شادمانیه‌ها را به او مدیون‌ام ، بر من رشك می‌ورزیدی .
تو مانند ما در عشق خود رنج نبرده‌ای تا بتوانی ارزش این آرامش
یزدانی را که تو را خشمگین می‌سازد و برای من بسیار دلپذیر است ،
احساس کنی . ببین ، ما با اشکهای فراوان بهای آنرا پرداخته‌ایم .

روزالی - چگونه ؟ برایم تعریف کنید .

مارگریت (لبخند زنان) - بی‌ادب ، معنی حرفی را که به من
می‌زنی ، می‌فهمی ؟

روزالی (ناگهان جلوشهبانو زانومی‌زند و دست او را می‌بوسد) -

خانم ، مرا ببخشید . من دیوانه‌ام ؛ فراموش کنید .

مارگریت - طفلك ، تو خوشبخت نیستی . (موهای او را نوازش می کند .)

روزالی - ماجرایتان را برایم باز گوید .

مارگریت - هنگامی که در دوران کودکی به دربار فرانسه راه یافتم ، لویی بسیار جوان بود ؛ مادرش شهبانو بلانش تا آن زمان حکومت را به تنهایی اداره می کرد . و هنگامی که اداره امور کشور را به پسرش وا گذاشت ، هنوز شهبانوی واقعی فرانسه بود . خدا مرا از بر زبان راندن سخنی که بهانه به دست تو بدهد تادر باره او به بدی داوری کنی ، باز دارد ! من عشق بزرگی نسبت به او دارم ؛ این محبت نیرومند اوست که قلب لویی مرا ساخته است ؛ او نمی تواند تحمل کند ، در قلب او که به گمانش قلب خودش بود ، زن دیگری جای داشته باشد . روزالی به تو اطمینان می دهم ؛ او به هر کاری دست می زند تا بر این احساس غلبه کند . خیلی به خودش فشار می آورد که بامن مهربان باشد ؛ اما گاهی ، هنگامی که باهم حرف می زدیم ، قیافه اش دگرگون می شد ، نگاهش سخت می گشت ؛ احساس می کردم که نگاهش خصمانه است و به سخنم ادامه نمی دادم ؛ او متوجه پریشانیم می شد و به من فشار وارد می آورد ، تا سخنم را ادامه دهم ؛ می کوشیدم از او فرمان ببرم ، اما کلمه ها بر زبانم جاری نمی شدند ؛ آنوقت حق هق گریه سر می دادم و او از دست من و خودش عصبانی می شد و ترکم می گفت . - به گمانم او از من انتظار داشت ، به همان اندازه که به پسرش مهر می ورزیدم و او دوستم داشت ، وی را دوست داشته

باشم. او از آن جانهای مغرور بود که شریک بودن در یک احساس ژرف
بادیگران برای شان تحمل ناپذیر است.

او بیهوده می کوشید پیوندمان را چندان محدود نسازد؛ ما را
از هم جدا می کرد؛ هر روز دور از من، لویی را به امور دولتی
می گماشت. ما ناگزیر بودیم برای دیدن همدیگر به تدابیر پنهانی
دست بزنیم. - در قصر پونتوازا^۱، اتاق سرورم بالای اتاق من بود.
برای راه یافتن به اتاق یکدیگر، می بایست از اتاق شهبانو می گذشتیم.
ما جرئت نداشتیم بانگهاها و حرفهای جدی او روبرو شویم. به فرمان
سرورم، در کف اتاق در بچه‌های ساختند که یک پلکان چوبی از آنجا
به اتاق من فرود می آمد. او از همان جا پیش من می آمد و من نیز از
همان جا پیش او می رفتم. من غمهایم را با او در میان می گذاشتم و او
دلداریم می داد؛ از کوچکترین صدا لرزه بر اندامان می افتاد و
همدیگر را چنان می بوسیدیم که انگار آخرین بوسه مان بود. گاهی،
شهبانو می آمد؛ خدمتکاران به ما علامت می دادند؛ ما همدیگر را
را بسرعت ترک می گفتیم... آه! چقدر رنج بردم!... روزالی من،
فکرش را بکن، یک بار که بیمار بودم، او به دوستم اجازه نداد که
پیشم بماند. هنوز اتاق بزرگی را که آنجا تنها بودم، به یاد می آورم؛
آنجا پرده قلابدوزی شده‌ای که پرنده‌های تیر خورده و بال و پر کننده،
در حال افتادن به زمین بر آن نقش بسته بود، بر فراز تختم آویزان بود.
باد دری را که محکم بسته نشده بود، به هم می زد. می ترسیدم بمیرم و

1. Pontoise .

شب گریه می کردم . دل یکی از ندیمه ها بر من سوخت و به جستجوی لویی رفت ؛ او با شتاب پیشم آمد ؛ اما شهبانو می خواست که او به من نزدیک نشود . می گفت که بیماری من خطرناک است و ممکن است به او هم سرایت کند . وقتی رفتن او را دیدم ، قلبم شکست ؛ به نظر آمد که برای آخرین بار او را می بینم و چون مرده ها بودم . محبوبم باز آمد . شهبانو دیگر جرئت نکرد ، با عشقی بدان نیرومندی به مقابله برخیزد . او تسلیم شد . وقتی نخستین کودکان ما به دنیا پا نهادند ، غرورش شکست . او مهر جریحه دارش را متوجه آنها ساخت ، بعد بارها کوشید تا خاطره غمهایی را که برایم به وجود آورده بود از خاطرم بزدايد . این تقصیر او نبود ؛ من کینه اش را به دل نگرفته بودم . (سکوتی کوتاه . مارگریت با لبخندی آرام در رؤیا فرو می رود . روزالی نگاهش می کند .)
 اکنون همه چیز آرام است ؛ اما ما بوضوح غمهایمان را از یاد نبرده ایم ، ما اغلب به آنها می اندیشیم ؛ انگار آنها را دو کودک دیگر برای ما باز گفته اند . ما در دیدگان همدیگر اشکها ورنجهای گذشته را باز می یابیم .

روزالی - اگر عشق تازه ام را این همه دور احساس می کردم ،

تا سرحد مرگ غمگین می شدم !

مارگریت - چرا ؟ ما خیلی خوشبخت هستیم ؛ جوانی برباد

رفته و تب آن نیز فرونشسته است ؛ قلبهای ما دیگر پریشان نیستند .

من در لویی ام يك همراه جاودانی يك زندگی ابدی و برادری را می بینم

که به من کمک می کند و من هم به او کمک می کنم تا از میان تیرگی و

وحشت فضاهاى بی پایان ، باهم ره پیماییم .

شهبانو پیر (پس از اینکه دوردست را می نگرد ، به شهبانو نزدیک می شود) - خانم ، آنها باز می گردند . (روزالی از جا بر می خیزد ، شهبانو چند قدم سوی ارتش گام برمی دارد .)

روزالی (جداگانه) هم-راه کجاست؟ در زندگی چه کسی رهنمایم خواهد بود؟ تیو؟ آن جان بی تصمیم که نمی داند چه می خواهد؟ آیا به این سردی مقدس که برای مار گریت خوش آیند است ، تن خواهم داد ؟

مار گریت - برانژر ...

برانژر - خانم .

مار گریت (درحالی که لبخند بر لب دارد .) - چرا پا برهنه راه می روی ؟ (برانژر لبخند می رند ، مار گریت او را می بوسد .) برو ، آنرا مگو . آنرا می دانم ، عزیزم . آرزو در وجود من هم سر می کشد . (روزالی شگفت زده نگاه می کند .)

روزالی - چی ؟

مار گریت - تو ، نمی فهمی ؟ ... این شن نمناک را که برپاهای عیسای من بوسه زد ، احساس کردن ! (شاه و شهبانو از نبرد باز می گردند .)

شهبوران فرانسه

- روز سختی!

- خورشید وحشتناک است .

- دیگر تاب و توانی ندارم .

- کافران خوب می جنگند .

مارگریت - لویی . (سوی او می رود ؛ لویی لبخند می زند .)

تو بسیار خسته ای ؟

لویی - نه .

مارگریت (آهسته تر) - ما پیروز نشده ایم ، نیست ؟

لویی (آهسته تر) - نه مارگریت . تو این را در چشمانم

می خوانی ؟ من این را نمی خواستم .

مارگریت - چشمان تو ، جز آرامشت را منعکس نمی کنند .

اما این مردمان بیچاره و قیافه پریشانشان را می بینم .

لویی - آنها منتظر پیروزی بودند و جرئت ندارند به نومیدی

خود اعتراف کنند .

مارگریت - آیا اوضاع ناجور است ؟

لویی - بسیار آهسته به تو خواهم گفت ... می ترسم که اردوی

ما بزودی محاصره شود .

مارگریت (به آرامی) - این مطلب را نباید امشب با آنها در میان

گذاشت .

لویی - نه . رنج هر روز ، برای همان روز کافی است .
(لبخند می زند و دست او را می فشارد .)

مارگریت - چرا این گونه نگاهم می کنی ؟

لویی - شهبانوی دلیر من .

مارگریت - با این همه دلیری چه کاری کرده ام ؟

تیبو دو برو (به روزالی) - روزالی ، بار دیگر می بینمت ...

چیزی نمانده بود ... به من فکر کرده ای ؟

روزالی - بدون تردید ، کمی .

تیبو - خیلی کم !

روزالی - برای يك بار بقدر کافی بود .

تیبو - همیشه شوخی مکن .

روزالی - و تو ، در نبرد به من فکر کردی ؟

تیبو - من ، دوست من ؟ در حالی که شمشیرها را دفع می کردم ،

فکر می کردم که تنها يك ضربه می توانست مرا از تو جدا سازد و با

خود می گفتم ...

روزالی - با خود می گفتمی ؟

تیبو - ... شاید این بهتر باشد .

روزالی - این اندیشه های غم انگیز برای چیست ؟

تیبو - تو دیگر دوستم نمی داری .

روزالی - چرا ، به تو قول می دهم . (گولتیه دو سالیسبوری

با کسان خود ، میان کف زدنهای شاد سر بازان فرا می رسد.)

شهسوران - زنده باد کنت گولتیه !

ماتیو دو کوسی - این گولتیه است. آه ! هیزم شکن خوب!
او کافران را به ضربه تبر می شکافت.

لویی - من این مرد را دوست نمی دارم. او ازدادن عذاب بسیار
لذت می برد. او را در نبرد دیده ام ؛ خیلی دلم می خواست او را در
زمره دشمنانم به شمار می آوردم ، نه مانند کسانی که برای دفاع از
صلیب می برمشان .

ماتیو - جناب ، به نظر من بهتر است که او با ما باشد. اکنون
ساراسن ها او را می شناسند: آنها گرداگرد گروه او را که به دسته گرگ
می ماند ، خالی می کنند .

لویی - شاه فرانسه با گرگها می جنگد. او دسته سگ شکاریش
را همراه ندارد .

ماتیو - جناب ، به نام ارتش امشب با او حرفی نزنید : ما
برای نبرد فردا به او نیاز داریم ؛ کسان ما از پا در آمده اند ؛ تنهادیدار
او برای آنها اطمینان بخش است.

لویی - پس امشب من حرفی نخواهم زد ؛ اما این کار برای
من دشوار است.

ماتیو (به يك شهسوار) - اگر شاه مثل من ، می دید چگونه
مفصل زانوی اسبش را که نمی خواست از خندق ساراسن بجهد ، با
شمشیرش قطع کرد ، چه می گفت ؟

شهسوار - ومن آنرا دیدم! ... بهر حال این جنگ است؛
باید پیروز شد.

گولتیه دوسالیسبوری - (در حالی که با قدمهای آرام می آید و
متفکر و منموم لبخند به لب دارد) - آقایان، روز زیبایی است.

ماتیو - جناب کنت، از روز خوب استفاده شد.

گولتیه - فردا کارمان را از سر خواهیم گرفت.

ماتیو - می گویند که محاصره شده ایم.

گولتیه - چه بهتر، کمتر راه خواهیم پیمود ... (می نشیند،

روزالی را خیره نگاه می کند، انگار او را نمی بیند.)

روزالی دوبرو - نگاهش مرا به وحشت می اندازد. آن

پرتگاه سرگیجه آوری است.

گولتیه (بلند، پیش خود) - با آنکه آنجا نیستم ... اینجا احساس

می کنم که اندیشه ها بزودی باز خواهند گشت ... (بسرعت از جا بر می خیزد.)

دل نمی خواهد که آن اندیشه ها باز گردند.

مانفرد - چشمه؟ جناب گولتیه!

گولتیه - ها! (ناگهان لرزش می گیرد.)

مانفرد - شما رنج می کشید؟

گولتیه - خورشید روی شن ... یک حالت گیجی.

روزالی - آه! می خواستم بدانم چه چیز را در قلبش پنهان

دارد.

مانفرد (در حالی که به روزالی اشاره می کند) - ببینید چگونه

نگاهتان می کند .

گولتیه - امشب به او نیاز دارم ؛ از تنهایی که گرداگردم را فرا می گیرد ، می ترسم .

لویی (که در آن هنگام کودک را از بغل مار گریخت گرفته است ، او را نگاه می کند و می بوسدش ، سپس تیورا آرام صدا می زند) - تیو !
تیو - جناب ؟

لویی (کمی آهسته) - من به شما نیاز دارم . ممکن است دشمن راه عقب نشینی ما را ببندد . با گروهی بسیار مطمین ، مراقب باشید تا راه ارتباط ما را با دریا در اختیار داشته باشید . می ترسم امشب راه را به تصرف در آورند . من جز شما به کس دیگری اعتماد ندارم . بگذار ارتش از نگرانی های من بیخبر بماند ! احتیاج دارم که ارتش در نبرد فردا نیرومند باشد .

تیو - جناب ، آرزویتان بر آورد خواهد شد .

لویی - تا شب صبر کنید . وقتی تاریکی فرارسید ؛ بی سرو صدا حرکت خواهید کرد .

گولتیه (در حالی که روزالی را نگاه می کند) - بیهوده با خود مبارزه می کند . او مال من است .

روزالی (در حالی که از نگاه گولتیه می گریزد ، سوی تیو می رود)
تیو شاه به توجه گفت ؟

تیو - باید تورا ترك گویم .

روزالی - نه ، از من دور مشو !

تیبو - شاه فرمان می‌دهد .

روزالی - تیبو ، امشب نه ؛ امشب تر کم مکن .

تیبو - من باید فرمان ببرم .

روزالی - بهانه‌ای بیاور ؛ قبول مکن .

تیبو - این کار يك بزدلی خواهد بود .

روزالی - آیا من به يك بزدلی نمی‌ارزم ؟

تیبو (محکم) نه .

روزالی - پس برو . (روی از او برمی‌گرداند .)

گولتیه (در حالی که به آنها نزدیک می‌شود) - کنت تیبو و شما

حرکت می‌کنید ؟

تیبو - هم‌اکنون ؛ شاه يك مأموریت شناسایی به من داد .

گولتیه (آهسته به مانفرد) - حرفش را شنیدید ، مانفرد ؛ اورا از

اینجا دور می‌کند .

مانفرد (در حالی که به گولتیه خیره می‌شود ، آهسته) - عالی جناب ،

یکی از نفراتم به من خبر داده است که ساراسن‌ها در مدخل ورودگاه

کمین کرده‌اند . باید این مطلب را به شاه خبر بدهم ؟

گولتیه (در حالی که مانفرد را نگاه می‌کند) - خوب ، من به او

خبر خواهم داد . (وقتی متوجه دور شدن تیبو می‌شود ، تردید می‌کند ،)

کنت تیبو .

تیبو (در حالی که برمی‌گردد) - عالی جناب !

گولتیه (او بار دیگر بر خود مسلط می‌شود ، سردی) -

بخت باما یار است! (سوی روزالی می رود، کمی آهسته و تند به اومی گوید.)
روزالی، من تو را می خواهم؛ تو هم جرئت کن بخواهی. می دانم که
دوستم داری.

روزالی (با همان لحن) - پس از يك ساعت بیا . - (شب فرا

می رسد . شهسواران از هم جدا می شوند و به چادر خود می روند.)

لویی - شب دلپذیر بر ما فرود می آید . دوستان استراحت

کنید . فردا وظیفه سنگینی در پیش داریم . دعا کنید با شایستگی

قلبهایتان که فدای خدا می کنید ، شب برایتان خوب باشد .

(آنها می روند . در لحظه ای که گولتیه می خواهد دور شود ، شاه به او اشاره

می کند .) جناب گولتیه، ارتش بر دلاوری شما ارج می گذارد؛

مواظب باشید که آن شما را خیلی دور نبرد . انضباط ضرورت دارد:

اگر امروز صفوف ما فشرده تر بود، پیروز می شدیم؛ بکوشیم فردا

کوششهایمان را با هم هماهنگ کنیم.

گولتیه - جناب ، من برای خودم می جنگم ؛ بگذار هر کس

برای خود بجنگد !

لویی - نه : بگذار هر کس برای دیگران بجنگد . اینجا یک

مسابقه نظامی در کار نیست ؛ کاربرد سلاحها چندان اهمیت ندارد ؛

مهم رسیدن به هدف است.

گولتیه - سفارشهایتان را به نفرات خود بدهید . امان به خودم

تعلق دارم .

لویی - بارون شما باید در طول جنگهای صلیبی از من فرمان

ببرید . شما به من قول داده اید .

گولتیه - هرگز !

لویی - شما از من فرمان خواهید برد . من فردا ، يك ساعت پیش از سپیده دم ، اینجا روی شما حساب می کنم . کاش خدا باشما باشد .
(او بیرون می رود .)

گولتیه - لعنت بر شیطان ! برنخواهم گشت . فرمان بردن ! ... این فرمانروای من است ! (به سینه اش می کوبد .) من جز این با چیز دیگری آشنا نیستم ... فرمان بردن ! کلمه زشتی ! من انتقام خواهم گرفت ! ارتش آنها برای من چه اهمیت دارد ! من ترجیح می دهم ، نیزه داران در پیش ، با نفراتم در کویر حرکت کنیم و من این فرمانهای تحقیر آمیز را روز دیگری تحمل نکنم ... هو گگ ! ... هی ! فردا ، بگذار نفرات من يك ساعت پیش از دیگران آماده شوند ، می شنوی يك ساعت ! ما پی آنها به نبرد دست خواهیم زد . (بیرون می رود .)

مانفرد (تنها با ازلن ، کمی آهسته) - ازلن عجله کن : سارا سن ها را خبر کن ؟ این هم جواز عبور . به آنها بگو که کنت دو برو يك ساعت بعد در گرداگرد اردوگاه به شناسایی دست خواهد زد . ما در فرصت مناسب به آنها خواهیم پیوست . (ازلن سرعت دور می شود .) همه کارها برو فوق مراد است . امشب تیبو از سر راهمان برداشته می شود . فردا ، ارتش فرانسه به دو اردو بخش می شود ؛ مبارزه میان شاه و گولتیه شدت می گیرد ؛ خانم روزالی بخشی از خدمتکارانش را سوی

عاشق خود می کشد ... پس از دوروز اگر خدا تسلیمشان نکند ، سن
(مقدس) زندانی می گردد ... امپراتور خوشنود خواهد شد .
(اونیز دور می شود .)

شفق نا گهانی در خاور .

اتین دو کوسی کوچک و برانژر در طول چادرها پنهانی گام
برمی دارند .

اتین دو کوسی - برانژر، دوستت دارم .

برانژر - سرور عزیزم ، می دانم .

اتین - تو این را می دانستی ؟ چگونه ؟

برانژر - از نخستین نگاههایتان .

اتین - و تو ، کمی دوستم داری ؟

برانژر - اوه ! با همه جانم .

اتین - افسوس !

برانژر - دوست دلنشین من ، که شما را رنج می دهد ؟

اتین - من می بایست خوشبخت باشم و رنج می برم .

برانژر - شما حق ندارید ؛ چرا ؟

اتین - نمی توانم به تو بگویم .

برانژر - من ، به گمانم می دانم .

اتین - بگو .

بر انثر - شما به آنچه ما را از هم جدا می کند ، فکر می کنید .

اتین - آیا این غم انگیز نیست ؟

بر انثر - این چه کاری به کار ما دارد ؟

اتین - آه ! دلم می خواست همیشه پیش تو زندگی می کردم !

بر انثر - سرورم ، خدا به شما يك خون و به من خون دیگری

داده است . ما باید هر کدام وظیفه خودمان را انجام دهیم .

اتین - دلم می خواست که تو وظیفه مرا انجام می دادی ، یامن

وظیفه تو را انجام می دادم ! آنها چرا با هم تفاوت دارند ؟

بر انثر - این مانع دوست داشتن همدیگر نیست .

اتین - تو هرگز به طور کامل مال من نخواهی بود .

بر انثر - قلب من برایتان کافی نیست ؟

اتین - هرگز پیکر کوچولویت را نزدیک تنم احساس خواهم

کرد ؟

بر انثر - سرورم ، خوب می دانید که آنرا نمی توانم ، و شما

هم آنرا نخواهید خواست .

اتین - نه ، بر انثر ، هرگز چیزی که شرفت را آلوده کند ،

نخواهم خواست ؛ اما اینکه این همه شادی همراه دارد و ضرری به بار

نمی آورد ؟ چرا خدا نخواسته است ؟

بر انثر - او بهتر از ما داوری می کند ؛ شاید این گونه بهتر

باشد .

اتین - وقتی ما همدیگر را با چنین پاکدلی دوست می داریم ،

آیا بهتر است که کمتر کنار هم باشیم؟

برانژر - هدف از کنار هم بودن ، بی اندیشیدن به چیز دیگری جز جان شما ، چشمان و نیکی لطف آمیزتان ، جز دوست داشتن با همه نیروها چیز دیگری نیست ... سرورم من دوستتان دارم ، چیز دیگری آرزو نمی کنم .

اتین - برانژر، جان تو چنان پاک و زیباست که اگر من دوست نداشتم ، تو خوشبخت تر بودی: دوست داشتن برایت کافی است.

برانژر - البته ، نخستین خوشبختی دوست داشتن شماست . از آن هنگام که دوستتان دارم ، قلبم لبالب از شادی است . البته اینکه انسان خود را محبوب احساس کند و بتواند در قلب دوست تکیه گاهی داشته باشد ، نیز دلپذیر است ! ... سرورم خوشبخت باشید تمنا می کنم .

اتین - برانژر ، من خوشبخت ام . مرا ببخش: انسان همیشه تا حدودی خودخواه است ؛ نه تو ، بلکه دیگران . - به طور کامل خوب بودن دشوار است . من می خواهم به طور کامل خوب باشم . می خواهم خودم را کمتر و تو را بیشتر دوست داشته باشم . برانژر عزیز، دم جنبانك كوچولو ، به من نگاه کن ؛ می خواهی نامزد من باشی ؟

برانژر - سرورم ، این غیر ممکن است .

اتین - دوست من ، نه در اینجا ، برای خدا . (برانژر خود را

به او می فشارد .)

برانژر - سرورم ، من برای همیشه زن و خدمتگارتان خواهم بود .

اتین - گمان می‌بری که خدای مهربان وصلت ما را خواهد خواست ؟

برانژر - به آن اطمینان دارم . (اتین آه می‌کشد .) هنوز آه می‌کشید ؟

اتین - دلم می‌خواست که هم‌اکنون می‌مردم . (آنها به همدیگر لبخند می‌زنند . صدای قدمهایی به گوش می‌رسد . آنها دست همدیگر را می‌گیرند و پا به فرار می‌گذارند .)

تیبودو برو و ماتیودو کوسی .

ماتیودو کوسی - چه کسی از جلو ما گریخت ؟

تیبودو برو - به گمانم پسر تان باید باشد .

ماتیو - او تنها نبود .

تیبو - بیشک ، همراه برانژر کوچولو بود . آنها به هم دلباخته‌اند .

ماتیو - دختر آهنگر ! تیبو ، این مسخره است .

تیبو - بر این بیگناهان خشم مگیرید . به بازیشان گوش فرا

دارید ؛ چشمانتان را ببندید ... این رؤیاهای کودک‌کی سراسر زندگی را عطر آگین می‌سازند .

ماتیو - اینک شب فرا رسیده است . بنشینیم و منتظر کسان خودمان باشیم .

تیبو (به یک پیشخدمت) - وقتی دسته آماده شد به من خبر بده .

ماتیو - اگر وظیفه نداشتیم مراقب شاه باشیم ، همراه شما می آیم .

تیبو - او امشب خیلی ضعیف بود .

ماتیو - خدا ما را حفظ کند ! (سکوت ، صداهایی از موسیقی شرقی از اردو گاه ساراسن ها به گوش می رسد .)

ماتیو - گوش کنید ! (تیبو آه می کشد .) آه ! ما چقدر دوریم !

تیبو - حرفهایتان قلبم را می فشارد . (سکوت .)

ماتیو (در خود فرو رفته) - در کوسی ، شب فرا می رسد ؛ واپسین پرتو برقله بر جها موج می زند . مه سفید از چمنها بر می خیزد . (سکوت .) و شما ، چه می بینید .

تیبو (اوهم در رؤیا فرو رفته است) - چه چیزها ! ... آسمان تیره ام ، کمی رنگ باخته ؛ سایه های عظیم ابرها بر فراز کشتزارها ، دشتهای پهناور وزرین با خرمناهای خفته می گذرند ؛ روستاها با کلبه ها ، همچون لانه چکاوکها میان گندمها پنهان شده اند ؛ گاوهای سفید که چشمان زیبا دارند ، در میان علفهای بلند چمنها که با چپرهای گل کرده احاطه شده اند ، آرام می غرند ؛ درختان تبریزی کنار آبهای روشن

زمزمه می کنند ، گنبد های گردوها با برگ های خوشبو ... ای مروان ،
 تپه های آبی ، رود های درخشان. بید های سیمین رنگ باخته ، همچون
 نهری آرام ؛ خمیدگی های ژرف جنگلها ؛ زمزمه باشکوه ناقوس های
 وزله^۲ که کلیسای بزرگ و مقدس آن بابرجهای محکم بر فراز دشت ،
 روی صخره افراشته است ؛ ترانه دوردستی که از نیورنه^۳ دلبذیرم سویم
 می آید ... (سکوت .)

ماتیو (درحالی که اندیشه هایش به جنبش می آیند) - خوب ،
 آنها را باز خواهیم دید . تیبو ، دیگر در رؤیا نباشیم : در رؤیا بودن
 زیانبخش است . باید روبرو را نگاه کرد ؛ وظیفه مان را انجام بدهیم ؛
 فرانسه گم گشته مان را بعد خواهیم دید .

تیبو - شما شاید ، اما من نه .

ماتیو - چرا ؟

تیبو - من دیگر نمی خواهم .

ماتیو - شما نمی خواهید آنچه را که افسوسش را می خورید ،

بار دیگر ببینید ؟

تیبو - دوست من ، شما کشوری را که من افسوسش را می -

خورم می بینید ، - افسوس ! آن دیگر وجود ندارد ، - آن خوشبختی

برباد رفته ، سالهای گریزان است . میهن خیلی دور است ؛ اما میهن من

1. Morvan .

2. Vezelay .

3. Nivernais .

دورتر است. هر ساعت، همچون موجی مرا سوی شب می راند.

ماتیو - چه غم عمیقی شما را از پای درمی آورد.

تیبو - افسوس؟ او دوستم ندارد.

ماتیو - کی؟

تیبو - کسی که دوستش دارم.

ماتیو - تیبو، یک مرد نباید اجازه بدهد که چنین غصه‌هایی

اورا از پای در آورد.

تیبو - غصه بزرگتر از این هم وجود دارد؟

ماتیو - در همچو لحظه‌ای که تاج فرانسه و تاج ناچی در خطر

است، شما جرئت می کنید این حرفها را بزنید؟

تیبو - او دوستم ندارد... واژگون شدن تاج فرانسه به هیچ‌رو

ممکن نیست. خدای نجاتبخش همیشه پیروز خواهد شد؛ اما قلب

من یک روزی بیش نیست؛ اگر او دوستم نداشته باشد، سراسر

زندگیم برباد رفته است.

ماتیو - امشب چقدر ضعیف هستید!

تیبو - بله. با این همه مرا می شناسید، می دانید که من در

نبرد ترس به دل راه نمی‌دهم... در نبرد، هر کس می تواند از خودش

دفاع کند. اما قلب در برابر درد عشق بی سلاح است.

ماتیو - فراموش کنید.

تیبو - شما بلد نیستید دوست بدارید.

ماتیو - درست است. من بلد نبوده‌ام، دوست بدارم.

صدایش بر اثر تأثر عوض شده است . تیبو باشگفتی نگاهش می کند .

تیبو - جناب ماتیو ، چه تان است ؟

ماتیو (پس از يك سكوت) - تیبو ، رنج بردن چیزی نیست .

اما رنجاندن ، عذاب دادن به کسی که انسان دوستش دارد !

تیبو - می گوید ، عذاب دادن ؟

ماتیو - من زنی داشتم ؛ او دوستم داشت ؛ من هم آنقدر که می توانستم ، دوستش داشتم ... من قلبی تند و خودخواه دارم ؛ قلب او نسبت به قلب من کاملاً با گذشت بود . تیبو ، من از آن سوءاستفاده می کردم . محبت بیمار گونه ، نیازش به محبوب بودن ، چون شمعی عطر آگین و آرام می سوزاندش ؛ بازی کردن با او برایم خوشایند بود . من در زندگی چیزی را به او فدا نمی کردم ؛ خوی جاه طلبانه ام ، هفته ها و ماهها دور از او نگاهم می داشت ؛ و وقتی پیشش باز می گشتم و از نگرانیها درمانده اش می یافتم ، خوشم می آمد که با سردی و بی تفاوتی با او روبرو شوم ؛ نمی دانم دم آن عطر رنج عاشقانه را که سویم بلند می شد ، با چه شیرینی احساس می کردم ... پست تر از این هم بودم : زنان دیگر را در برابر او دوست می داشتم . البته نه اینکه چندان دوستشان داشته باشم ، بلکه برای آزرده اش ، وانمود می کردم که دوستشان دارم ... آه ! این کارها را چگونه انجام داده ام ؟ تیبو دوستش داشتم ، در صورتی که عذابش می دادم ؛ هرگز کسی را مثل او دوست نداشته ام . او مرده است ؛ ندامتها ، زندگیم را می جووند .

تیبو (پس از يك سكوت) - پسر تان ، از اوست ؟

ماتیو - بله ، او با چشمان غمگین و دلنشینش همان جان است...
 آه ؟ دلم می خواهد ، دست کم او در وجود پسرش خوشبخت باشد.
 (آنها که در خود فرو رفته اند ، بیحرکت و خاموش می مانند . شب فرا
 می رسد و ماتیو خواندن ترانه ای را سر می دهد .)
ماتیو دو کوسی (در حالی که ترانه می خواند) - « به کایسا برو ،
 سرپوش آبجو را بردار ؛ - بین محبوبت چه قدر عوض شده است . -
 از دهانی که گلها بیرون می ریختند ، - اکنون اشعار بیرون می ریزند ؟ آه !
 چه ترحمی ! - پیشنهاد خوب مواظب آن باش - هر روز چراغی سر راهش
 بگیر . »^۱ (ترانه به خاموشی می گراید . - آنها خاموش برجای می مانند .)

لویی با گامهای خاموش در تاریکی می آید . از پشت سر
 تیو و ماتیو که غمگینانه در خود فرو رفته اند ، فرا می رسد ؛ دست
 روی شانه های آنها می گذارد . آنها می جنبند و از جا برمی خیزند .
لویی - هردو که بی سخن گفتن در رؤیا فرو رفته ، دست در
 چانه تنها نشسته اید ، چه می کنید . دوستان ، شما غمگین هستید ؟
تیو - جناب ، مارا ببخشید . يك لحظه ناتوانی . هردو
 به سرزمین دور فکر می کردیم ؛ و من ، بیشتر به جوانی بسیار دور واز
 دست رفته می اندیشیدم . رنجهای گذشته در تاریکی جان می گیرند .

لویی - چرا پیش من نیامدید که من نیز در آنها باشم سهیم باشم .

تیبو - سرورم ، ما از ضعف خود پیش شما شرمندہ ایم . شما آرامش دارید .

لویی - تیبو ، چرا به من خوش آمد می گوید ؟ شاید رنجهایی را که در قلب عزیزانم پنهان است ، بقدر کافی نمی بینم . آقایان مرا ببخشید ؛ خواهش می کنم از من کنار مگیرید .

تیبو ، ماتیو - جناب لویی دلپذیر ما !

لویی - تیبو ، پس شما دردمندید ؟

تیبو - نه آنقدر که بخواهم از آن با شما سخن بگویم . (سپردار تیبو برمی گردد . تیبو به او اشاره می کند که بزودی به او خواهد پیوست .)

لویی (کمی آهسته) - به من اعتماد داشته باشید: به خاطر زنتان رنج می برید .

تیبو - آه ! جناب ، اگر باز نگشتم ، مواظبش باشید .

لویی - تیبو ، روی من حساب کنید ؛ او را به شما بازخواهم گرداند .

تیبو - او چقدر از ما دور است !

لویی - نزدیکتر از آنکه فکرش را نمی کنید . او عذاب می دهد ، عذاب می کشد . هنگامی که نور در او بتابد ، شاید جانش بالاتر از دیگران قرار گیرد .

تیبو - آه ! آن روز کی فرا خواهد رسید ؟

لویی - آنرا خدا می داند . بدون تردید، او نخست باید رنج
ببرد ، دوست من شما نیز .

تیبو - برای زود فرارسیدن آن لحظه، می توانم جانم را بدهم!
(زانو می زند و دست لویی را مدت زیادی می بوسد . بعد از جا
برمی خیزد .)

لویی (لبخند زنان) - خدا حافظ . (تیبو دور می شود .)

لویی - ماتیو ، شما هم رنج می برید . به چادر من بروید .
حافظ من باشید . نمی دانم چه ام است . امشب خیلی ناتوان هستم .
(هر دو بیرون می روند . - شب . - سکوت .)

* * *

روزالی دو برو (تنها، آهسته می آید) - چشمانش چقدر غمگین
بودند . او دوستم دارد . طفلك تیبو ! ... محبوب بودن ، محبوب
بودن! این احساس می تواند به جانمایی که جز بیهودگی چیزی ندارند،
کافی باشد . من دوست داشتن را می خواهم ... رنج دادن ستمگرانه
است؛ اما این تقصیر من نیست . من دوستش ندارم ... برآستی ،
دوستش ندارم؟ ... آه ! نمی دانم ، نمی دانم . (آه می کشد .) اندیشیدن
چقدر خسته کننده است ! ...

دلیم می خواست که او خوشبخت باشد . من این فکر را که او از
دست من رنج می برد، نمی توانم تحمل کنم ... آه ! چه گویری دور
وبرم را فرا می گیرد! دوست داشتن، دوست داشتن! ... زندگی به خاطر

چند گاه زنده بودن! زندگی، ابدیت، درست سوداگری روی يك لحظه!

(گولتیه دوسالیسبوری با گامهای تند، و کم صدا می آید .)

گولتیه دوسالیسبوری - روزالی!

روزالی - من هستم .

گولتیه - کجا هستی ؟

روزالی - بیا ، دستت را به من بده .

گولتیه - ما تنها هستیم . رفتن تیرو را دیدم .

روزالی - از او برایم حرف مزن! تنها به من بگو که دوستم

داری ، جز من کس دیگری را دوست نمی داری، و دیگران هیچ اند و

اگر ما هم دیگر را دوست نداشته باشیم زندگی چه قدر دهشتناک

خواهد بود!

گولتیه (بالحنی که ناگهان آهنگک صادقانه ژرفی به خود می گیرد) -

بله ، این دهشتناک است . زندگی وحشتی بی نام است .

روزالی - چی ، تو هم رنج می بری؟ با این همه، به من می گفتی

که در زندگی خوشبخت بودی .

گولتیه - وقتی ، روز را میان دشمنانم به مبارزه می گذرانم...

اما وقتی پرتگاه را پیش خود باز می یابم، تنها هستم!... دیگر در این

مورد برایم حرف مزن! من دوستت دارم ، دیگر به چیز دیگری فکر

نکنیم!

گولتیه - بیا . (آواز ماتیو از دور به گوش می رسد . او آهنگک

مالینخولیایی عمیقی را می خواند : از اینکه سیرت دیوانه وارم را فریادمی کشی،

سپاسگزارم. (۱)

روزالی - چه کسی آواز می خواند .

گولتیه - او ماتیو دو کوسی است ... بیا .

روزالی - افسوس !

گولتیه (باهیجان) - د بیا !

روزالی - آه ! درد ! (گریان خود در میان بازوان گولتیه می اندازد .

گولتیه اورا می برد . - ترانه دو کوسی ، هنگام شب پایان می یابد .)

پردہ چہارم

صحنہ ۱

در برابر چادر شاہ . - سپیدہ دم .
لویی ، ماتیو دو کوسی وشہسوازان مسلح .

لویی - آسمان روشن می شود . باز ہم روز گرمی دارد آغاز
می گردد .

ماتیو دو کوسی - جناب . شما خیلی رنگ پریده اید؛ درد
نمی کشید ؟

لویی - نه ، دوست من ، حال خوب است ، حال خوب
است .

ماتیو (در حالی کہ دست او را می گیرد) - دست تان داغ است .
شما تب دارید .

لویی - چیزی نیست ... اینقدر بلند حرف نزنید .
ماتیو - سرورم ، استراحت کنید . بہ چادر تان برگردید ؛

آمدنتان باما بی احتیاطی است.

لویی - من باید آنجا باشم .

ماتیو - به من اعتماد ندارید ؟

لویی - به شما مثل خودم اعتماد دارم ؛ اما این بامداد سر نوشت

ارتش در دست ماست ؛ آن باید وظیفه اش را انجام دهد .

ماتیو (به اتین دوکوسی) - می بینم ، با آن همه تلاش ، باز در

زیر لباس رزمی خود می لرزد .

لویی - سالیسبوری کجاست ؟

ماتیو - معمولا او منظم است .

لویی - لحظه ای منتظر بمانیم . (جدا گانه) . چقدر ضعیف

هستم ! قلبم می گیرد . با این جسم بینوا همواره در راه توقف کرده ام .

خوشبخت کسانی که با سینه ای سبک تنفس می کنند . خوشبخت کسانی

که بی سست شدن پاهایشان تا رسیدن به هدف راه می پیمایند ... چه

می گویم ؟ لویی ، می دانی چه چیز برایت بهتر است ؟ آنچه را که هست

ستایش کن ، بکوش تا آنرا درک کنی ... خدایا ، مرا ببخشید ؛ اگر

چرثت کرده ام زبان به شکوه بگشایم ، برای این است که نتوانسته ام

بقدر کافی در خدمتتان باشم . اما شما از چیزی که برای ما سزاوار

است ، باخبرید ... جسم حقیر که عذابم می دهد ، بدون خشم نگاهت

می کنم . گرد و خاکی که از تو فرو می ریزد و پژمرده ات می کند ،

شب گاه به گاه صدای رشته های پیکرم را که شل می شوند ، می شنوم

و در زندانی که جانم را در خود زندانی کرده است ، گشوده می گردد ...

(شہسواران علایم نگرانی بہ ہم می دهند)

لویی - چہ خبر است ؟ شما نگران بہ نظر می آید ... چرا
تیبو آنجا نیست ؟

ماتیو - جناب ، نمی دانم .

لویی - بروید خبرش کنید . (اتین دو کوسی بیرون می رود . لویی
بہ ماتیو) من سراسر این شب بہ او فکر کردہ ام . ماتیو ، اورا می دیدم
کہ مثل دیشب رنج می کشید . می خواست با من حرف بزند ، اما
نمی توانست ؛ دستہایش را سوی من دراز می کرد . من خوابم نمی برد ؛
چشمانم باز بودند ، بیدارید تب داشتم ... خدا کند کہ بتوانم غصہ اش
را بر طرف کنم . (اتین دو کوسی دوبارہ بر می گردد)

اتین - جناب ، کنت تیبو باز نگشتہ است .

ماتیو - چہ می گویی ؟

اتین - ہیچکدام از نفراتش ہم باز نگشتہ اند . خانم روزالی
تصور می کرد کہ آنها پیش شما ہستند . وقتی نخستین سخنانم بہ گوشش
رسید ، رنگش چون چلواری سفید شد ؛ سپس بہ طرف درار دو گاہی
کہ کنت دیروز از آنجا بیرون رفتہ بود ، شتافت .

لویی - عیسی ، رحم کن !

ماتیو - پیشقراول کہ بود ؟

لویی - گولتہ دو سالیسبوری .

ماتیو - مرگت براو . (شتابان بیرون می رود)

یک شہسوار (در حالی کہ دوان دوان می آید) - جناب ، کنت

تیبو دیگر نیست. سارا سنن ها جسدش را برای ما می فرستند. فرستادنش را رسماً به ما ابلاغ کرده اند. پیشقراولان موضع خود را ترك گفته اند. پرچم مسلمانان در کنار خندقها در اهتزاز است .

ماتیو (که برگشته است) - گولتیه، اردوگاه را يك ساعت پیش با افراد خود ترك گفته است . او به دستوراتان وقعی ننهاده است . گوش کنید ، او می جنبنگد .

(سربازان ، شهسواران ، مردم و زنان از همه جا گرد آمده اند و نامنظم باهم حرف می زنند . شهبانو مار گریت نزدیک شاه جای دارد . لویی ساکت ایستاده است و دعا می خواند .)

لویی - دوست مهربان ، خدا حافظ. ما که خوب مواظب هم نبودیم ، اکنون تو مواظبمان باش .

ماتیو - جناب، این يك خیانت است !

لویی - خائن به کیفر خواهد رسید .

روزالی هق هق گریه کنان خود را به پاهای شاه می اندازد .

روزالی دوبرو - آه ! جناب ، تیبو مرده است ! من او را

گشتم .

ماتیو دو کوسی - درد دیوانه اش می کند .

روزالی - من او را گشتم ؛ مرا بزنید !

مار گریت - چرا خودت را متهم می کنی ؟

ماتیو - او بر اثر اهمال خائنانه انگلیسی، از پای در آمده است.
 خانم آرام باشید، ما انتقام او را خواهیم گرفت.
 لویی - بگذارید حرف بزند.

روزالی - نه، کار من است! گولتیه به خاطر من وظیفه اش را
 به دست فراموشی سپرد.
 لویی (در حالی که دستش را روی دهان او می گذارد) -
 بدبخت، ساکت!

روزالی - اکنون دیگر دیگران برای من چندان اهمیت ندارند،
 از تحقیرشان هیچ ترسی ندارم؛ تنها تحقیر خودم، از پایم در می آورد.
 سالیسبوری عاشق من است. هنگامی که تیو از پای در می آمد،
 من با آن خائن بودم و او امکان داد که تیو از پای در آید.

مارگریت - وای چه لثامتی؛ یک چنین پستی در همچو شرایطی!
 ماتیو - مادگان زبون، همواره آماده اند، کسانی را که دوست
 می دارند، فدا کنند!

لویی - ساکت ماتیو؛ او رنج می برد.
 ماتیو - هیچ رحمی نباید به او کرد! بدان گونه که او هیچ رحمی
 به وی نکرد.

روزالی - بله، رحم مکن، رحم مکن... بیا، مرا، زیر پا
 لگدمال کن. جز اینکه رنجم بدهی، نیکی دیگری نمی توانی در حق
 من بکنی.

لویی - دور شوید. (آنها دور می شوند، روزالی پیش پاهای لویی

هق هق می‌گرید.)

روزالی - چه کار کردم؟ چه کار کردم؟ به این مرد که از او بیزار بودم، تن سپردم. کسی را که دوستش داشتم، کشتم. چگونه توانستم این کار را بکنم!... چه دیوانگی!... یگانه کسی را که دوستم داشت، کشتم. و برای چه؟ من چه موجودی هستم؟ آیا حیوانی که به غریزه‌ام تن در دادم و کور کورانه آنرا فرو نشاندم؟... او! از من چه ساخته‌اند؟ چه نوشابه سحر آمیزی را سر کشیده بودم؟ چه زهری اراده‌ام را مسموم ساخته است... اکنون اراده‌ام را باز یافته‌ام، اما دیگر از خودم بیزارم. آه! در این دنیای زشت، انسان می‌تواند خود را همچون من به پستی بیالاید!

لویی - همه چیز این دنیا بدون لطف یزدانی ناچیز است. لکه گناه دامن همه ما را آلوده می‌سازد. تنها امواج پاک اشک چشمانمان می‌تواند آنرا پاک کند.

روزالی - آه! چقدر از شرمساری و درد، رنج می‌برم!
تحقیرم کنید!

لویی - البته، تو پست بودی و زبونانه تن به گناه داده‌ای؛ اما من نمی‌توانم جان یزدانی را که می‌بینم در ورای اشکهای تو رنج می‌برد تحقیر کنم.

روزالی - من دوستم را کشته‌ام. انتقامش را از من بگیرید، مرا بکوبید.

لویی - انتقامش بقدر کافی گرفته شده است؛ او نمی‌خواست،

به هیچ رو چنین باشد .

روزالی - او برای جبران گناهم چیزی برایم باقی نگذاشته است، حتی نمی توانم ، با ارائه رنجم دلداریش بدهم .
لویی - اشکهایت ، برای کسی که دوستت داشت ، شیرین خواهد بود .

روزالی - کاش نتواند آنها را ببیند !

لویی - مگر طفلکم ، تو بارها مال خودت را ندیده ای !

روزالی - اوه ! درمانده ام نکنید . اکنون دیگر سر کوفتی نیست که بر خود نزده باشم . اما این چه دردی را دوا می کند !...
این خیلی دهشتناک است ! زندگی احمقانه است . او آنجا بود ؛ هیچ دوستش نداشتم ؛ رنجش داده ام . اکنون که رفته است ، دوستش دارم و به نوبه خودم رنج می برم . کاش باز گردد ! دروغ می گفتم ، خودم را گول می زدم ، همواره دوستش داشتم . چرا به او نگفتم ؟... گمان می بردم که همیشه فرصت خواهم داشت . بیهوده فریادمی کشم ؛ ببخش ؛ دیگر نمی تواند فریادم را بشنود . هر دقیقه ، شبانگاه او را بیشتر می راند .

لویی - محبوب عزیزما ، این را بدانید : انسانها گذرا هستند ، اما خدای ما جاودانی است . او هم در پیش مردگان است و هم در پیش زندگان ؛ همه قرنهای گذشته و قرنهای آینده در قلب قادر مطلق او دمی بیش نیستند . پس با او باشید : زیرا کسی را که دوست می دارید در او خواهید یافت . او آنجا منتظر شماست .

روزالی - خدای من، مرا باز گیر! من دیگر نمی توانم زندگی کنم .

لویی - با این همه باید زندگی کرد؛ خدا را تقدیس کن .
فکرش را بکن که او می تواند ، بی تقدیس و ندامت ، امشب تو را در وحشت گناهی که دوزخیان را می بلعد ، نابود کند .

روزالی - اگر لازم نبود برای همیشه از او دور باشم ، این شعله ها را بر جفای پشیمانی بیهوده ترجیح می دادم .

لویی - دخترم ، شما هیچ چیز نمی دانید . دردتان هر چه باشد ، یقین بدانید که خدا به دیدارتان می آید .. صبورانه مهمانتان را پذیرا باشید و به غصه تن دردهید؛ فروتن باشید . غم بر جان از دست رفته تان شادی خواهد بخشید و در پیمودن راه رهایی به آن کمک خواهد کرد .

روزالی - جناب ، پس چه باید کرد؟ مرا رهنمایی کنید ، نجاتم دهید .

لویی - باید رنج برد .

روزالی - این دشوار نیست .

لویی - ممکن است دیگران به تو بگویند که گناهت سبک است، تو بر آن حاکم نبودی ، و گناه آن نه به خود تو ، بلکه به ضعف انسانی مربوط است . آنها گولت می زنند ؛ گناه مال خود توست؛ باید کفاره آن را بدهی . وقتی پاپ تو را ببخشد ، اگر وجدانت آن را بر تو نبخشد ، آن هیچ دردی را دوا نخواهد کرد . کفاره بده . وقتی

خاطره سوگواریت رنگ باخت و غمت زایل شد ، همواره به گناهت
فکر کن ؛ هرگز عذرش را مپذیر ... روزالی ، من تو را می بخشم ؛
هرگز خود را عفو مکن .

روزالی - آه ! سرورم ، چقدر گذشته استان برای من سخت
است !

لویسی - برای این دوستت دارم .

روزالی - چی ، حتی پس از این گناهم ؟

لویسی - بویژه پس از گناهت : تو خیلی به آن احتیاج داری .

(روزالی ، اشکریزان دستهای او را می بوسد و می گریزد .)

لویسی - مار گریت ، او را ترك مکن . (مار گریت روزالی را

دنبال می کند . ماتیو دو کوسی سوی شاه پیش می رود .

ماتیو دو کوسی - جناب ، تازگیها اطلاع یافته ام که

سالیسبوری از دام ساراسن ها آگاه بود؛ و او به میل و اراده خود گذاشت
که تیبو در آن دام ، بیفتد .

لویسی - خداوند ما را کیفر دهد که با این مرد مدارا کردیم،

من گناه کرده ام . انگار در وجود او قربانی مقدس سراسر ابدیت را

می دیدم . فکر می کردم ، آشفته گیهایش بیش از همه او را دردوزخ فرو

می برد؛ من بی اختیار به او ترحم روا داشتم؛ در حالی که کاملاً می دانستم،

اگر خدا نخواهد ، نخواهم توانست نجاتش بدهم ، دست یاری

به سوبیش دراز کردم. خدام را ببخشید! او بدان سان که کسانی را می راند، می داند چه کسانی را برگزیند .

ماتیو - سرورم ، شما می لرزید .

لویی - برای کنتس دو برور زیاد سخت مگرید .

ماتیو - البته ؛ از سخنانم متأسفم . اورنج می کشد : او اکنون عشق تیبوی خود را درک می کند . اما دیگر خیلی دیر است .

لویی - از این قرار ، هر کس رنج می دهد و از دست دیگران رنج می برد . و به سر بردن انسان در روی زمین لحظه ای بیش نیست !

ماتیو (غمگین) - زندگی یک درک نادرست مداوم و ستمگرانه است . هر کس بی آنکه دیگران را درک کند ، کنار آنها زندگی می کند . انسانها از هم بیزارند ، همدیگر را عذاب می دهند ، و در نابودی یکدیگر می کوشند . روزی فرا می رسد که متوجه می شوند ، همه شان برای دوست داشتن همدیگر ساخته شده بوده اند : دیگر خیلی دیر است . گناهی را که مرتکب شده اند ، نمی توان جبران کرد . با این همه باز در از بین بردن همدیگر کوتاهی نمی کنند ... انسانها به همان اندازه که زمین و ستارگان در آسمان از هم فاصله دارند ، از یکدیگر دورند . تنها پس از نابودی به هم می پیوندند .

لویی - این ناشی از نبودن ایمان است . زمین ، ستارگان ، انسانها از خدا هستند . برای درک دیگران باید آنها را دوست داشت .

(اتین دوکوسی ، و به دنبال او شهسواران فرا می رسند .)

اتین - کنت دو سالیسبوری بانفرت خود باز می گردد .

لویی - اورا پیش من بیاورید !
ماتیو دو کوسی - جناب ، شاید بهتر این باشد ، که خشمهای ما
تا پایان نبرد خاموش بماند .

لویی - ماتیو ، شما خود از آنچه می گوئید ، شرمندید .
ماتیو - خوب می دانم که چه دارد اتفاق می افتد : هماندم که
شما سخن آغاز کنید ، او خواهد خواست که بشما پاسخ دهد ، آنوقت
اینجا نیز ، مانند آنجا شمشیرها بلند خواهند شد .

لویی - بگذار شمشیرها بلند شوند ! خدا مرا از عقب نشینی
به خاطر دفاع از حقش حفظ کند !

گولتیه دوسالیسوری ، مانفرد ، از لین و خدمتکارانشان ،
شهسواران انگلیسی ، آلمانی و ایتالیایی . - مردم در میان سکوت ،
و با حالت گرفته و تهدید آمیز آنها را دنبال می کنند .

گولتیه دوسالیسوری (تحریک آمیز) - خوب ، حالا چه کار
می کنند ؟ برای جنگیدن منتظر چه هستید ؟

مانفرد - شاه خشمگین به نظر می آید .

گولتیه - بگذار شمشیرها فرو بخورد .

یک شهسوار فرانسوی - گولتیه ، احتیاط کنید !

گولتیه - به خدا در برابرش یک گام هم پس نخواهم گذاشت .
شهسوار انگلیسی - سرورما ، مقاومت کن ، ما اینجا هستیم ؛

با آنها جسورانه حرف بزن .

مانفرد (کمی آهسته به ایتالیائی ها) - دقت ، از لین ! شما هم آماده باشید . وقتی علامت دادم يك راست سوی شاه می روید ! (ایتالیائیها و مانفرد در صددند به شاه نزدیک شوند . اما ماتیو دو کوسی و شهسورانش که گردا گرد شاه تنگاتنگ فشرده شده اند ، راه عبورشان را می بندند . پیش از اینکه سخنی میانشان رد و بدل شود ، احساس می شود که مبارزه میان آنها نزدیک است . - مردم برای ماجرا دیدن به همدیگر فشار می آورند .)

لویی (که پیش از پیش رنگ می بازد) - بارون ، فرمانهای مرا چگونه به کار بسته اید ؟

گولتیه - فرمانها ؟ من به دیگران فرمان می دهم ؛ از آنها دستور نمی گیرم .

لویی - ماتیو که می بایست کمکش می کردید . چه کردید ؟

گولتیه - چه حادثه ای به او روی داده است .

لویی - سالوس !

گولتیه (در حالی که می لرزد) - عجب ! او چه گفته است ؟ ...

دروغ می گویی .

ماتیو (در حالی که شمشیرش را می کشد) - هی ، احمق ! به شاه

ما توهین می کنی ! (شمشیرها در دوار دو از نیام بیرون می آیند .)

لویی (با آنکه می لرزد و گاهی ناگزیر به مارگریت تکیه می کند ،

بالحنی آرام و محکم) - بارون ، هر قدر جنایتهایتان جز سبب بی آبرویی

خودتان نبود ، من می کوشیدم موضوع افتضاحی را که برای ارتش

من فراهم ساخته بودید ، فراموش کنم و خدا را دعا می کردم که بر

شما ترحم روا دارد. اما گناه شما هرروز افزایش می یابد ؛ عزیزترین کسان من در معرض جنایت تو قرار دارند ؛ زمان آن فرا رسیده است که به دفاع از ضعف آنها بیندیشیم . شما تیپو را گشته اید ، به ارتش خیانت کرده اید ، شما جان کسانی را که نزدیکتان می شوند ، مسموم می کنید ؛ دم شهوت آلود و درنده شما هوای تنفس کنندگان را آلوده می سازد. من این طاعون لعنتی را خفه خواهم ساخت. من این مردم را که خدا به من سپرده است ، نجات خواهم داد. شرف شهبواران من ، شرف من است. در صورت حمله به آنها، بامن طرف هستید... بارون، شمشیرتان را .

گولتیه - شمشیرم ، شمشیرم را ! لعنت بر شیطان ، بیابگیرش !

لویی - کوسی ، فرمانهایم را به کار بیندید .

ماتیو - سالیسبوری ، به نام شاه توقیف می کنم .

گولتیه دو سالیسبوری - آزمایش کن . (ضربه شمشیری به ماتیو

حواله می کند که ماتیو آنرا دفع می سازد .)

انگلیسیان - جناب بارون ، اورا بکش ! مرگ بر فرانسویان !

کانتن - همرهان ، کمک ! آیا اجازه خواهیم داد که این پستها

باشاه ما بدین گونه رفتار کنند ؟

مانفرد (به افراد خود) - دریک آن ، به سوی شاه .

لویی - سروصدای نافرمانی به گوشم می رسد ، ساکت ! من

کمک شمارانمی خواهم . وحشیگری شما ، بیش از تنفری که به سارا سن ها

دارم ، مرا به وحشت می اندازند . شما نه برای تکریم خدا ، بلکه برای

اهانت به او به جنگ صلیبی آمده‌اید . شما بیش از متحدانتان ، به -
 دشمنانتان ارزش دارید . من شما را از ارتش خودم می‌رانم .
 گولتیه (بدشهنسواران خود) - هی ! می‌شنوید ؟ او ما را
 می‌راند ! ... او ، این مرد لرزان که بزحمت سرپا ایستاده است ! ...
 فرانسوی ، این دستکش من ؛ آنرا سوی شما می‌اندازم ! اگر جرئت
 دارید آنرا بردارید !

اتین دو کوسی (درحالی که بدچابکی سوی دستکش می‌شتابد و
 آنرا برمی‌دارد - به نام ارتش ! جنگ میان دو قسمت آغاز می‌شود .
 مانفرد برمی‌گردد تا علامت بدهد . ایتالیا ئینها تا نزدیک لغزیده‌اند .)
 لویی (باقیافه دگرگون ، چشمان خیره و وحشت‌زده) -
 ساکت ، ازهم جدا شوید !

کانتن - شاهرا نگاه کنید ، او وحشت‌زده به نظر می‌آید .
 لویی - دوستان ، ازهم جدا شوید ... آذرخش دارد فرود
 می‌آید .

مانفرد - چه اش است ؟

انگلیسیان - آیا می‌توسید ؟

گولتیه - بانگاهها عجیب مرا می‌نگرد .

ازین (به مانفرد) - علامت بده . (مانفرد گوش فرا نمی‌دهد .)

ماتیو - جناب ، بگذار بجنگیم .

کانتن - مرگ بر انگلیسیان خائن !

لویی - نه ، نه ... دوست من ، ما اینجا بیفایده ایم . کارها را
به خدا واگذاریم .

ماتیو - خدا ؟

لویی - منتظر باش ، ودعا کن . چیزهای تصورناپذیری را
خواهی دید ... خشم خدا ، بیرحمانه تر از انتقام ماست .

گولتیه - چرا این طوری نگاهم می کنی ؟ ... فرانسوی ! ...
جناب ، چه می بینی ؟

لویی (که همچنان خیره ، آرام و اندوهناک نگاهش می کند) -
دست خدا را می بینم که روی تو فرود می آید .

گولتیه (که بیش از پیش آشفته است ؛ بشدت) - چی ، چه
می گویی ؛ تو دیوانه ای ؟

لویی (باوقار) - حرف مزنی بدبخت ، حواست را جمع
کن . این زمین را ، پیش از اینکه آن در آنجا فرود آید ، نگاه کن .
(گولتیه می لرزد . به طور غریزی خاک را نگاه می کند ، جایش را تغییر
می دهد و سوی شاه می رود . ماتیو دو کوسی و شهسورانش بانوک شمشیرهایشان
جلو او را می گیرند .)

گولتیه - آه ! زمین ! ... گرداب ! ... نه ! ... من می خواهم
سوی شاه بروم . (مانفرد و دیگران به جنبش می آیند و شاه و گولتیه را با
وحشتی روبه افزایش می نگرند .)

لویی - اکنون بوی مرگ که بلند می شود ، به مشام

می رسد .

ماتیو - سرورم، چه حادثه‌ای روی می‌دهد؟

لویی - ساکت، نمی‌بینی که این مرد دوزخی است؟

گولتیه (بشدت) - دوزخی، دوزخی... تو دروغ می‌گویی!

(می‌خواهد شاه را بزند. ماتیو و شهسوران او را می‌رانند. جنجالی در می‌گیرد.)

لویی - زندگی او فرو می‌ریزد. ساکت.

گولتیه (دست و پاگم کرده) - نه، ببخش، ببخش، تو يك

مقلص هستی، تو همه چیز را می‌دانی. من دوزخی نیستم، نمی-

خواهم دوزخی باشم؟... من تسلیم می‌شوم؛ بگیر، این هم شمشیر

من؛ این هم سلاحهای من، کلاه من. (کلاهش را برمی‌دارد.) من

خفه می‌شوم... توقیفم کن، زندانیم کن. مرا بزن! نجاتم بده!...

اما نمی‌خواهم دوزخی باشم!... همه‌تان، نجاتم بدهید! آه!

(دستش را بدسرش می‌برد.)

لویی (آرام) - آن است. (گولتیه دو سالیسبوری چون تلی فرو

می‌ریزد. همه فریاد می‌کشند، به جنبش می‌آیند، نخست برای دیدن

صحنه همدیگر را فشار می‌دهند، سپس باشتاب از هم جدا می‌شوند و دور

پیکر او را خالی می‌کنند.)

شهسواران انگلیسی

- جناب گولتیه!

- او مرده است!

اتین (درحالی که دوان دوان می آید) - جناب ، ساراسن ها از بی نظمی ما سود جسته اند . آنها درهای اردو گاه را گرفته اند و پیش می آیند .

ماتیو - به مقابله با آنها برخیزیم !

ازلن (بدمانفرد) - مانفرد، فرصت مناسبی است . علامت بده!

مانفرد - (که بر اثر صحنه پیش مبهوت برجای مانده است ، به خود

می آید ، متوحش و بیمناک پا بدفرار می گذارد) - آه ! فرار کنیم !

ایتالیائیهها - بهتر است ، هر کس می تواند ، در برود !

(ایتالیائیهها مانفرد را با بی نظمی دنبال می کنند .)

مردم - اردو به تصرف درآمده است . خداوندا ، نجاتم بده!

مارگریت - سرور من از حال می رود .

لویی (لرزان و مرتعش) - دیگر نمی توانم راه بروم . نگه هم دارید

شهسواران فرانسه (در بیرون) - مون ژوا ! (صدای

جنگیدن که کم کم نزدیک می شود ، به گوش می رسد .)

صحنهٔ ۲

بیا بان . - ارتش صلیبیان
کانتن و پسرانش - کمانداران تیر می اندازند .
فریادها ازدور به گوش می رسد .

یکی از پسران کانتن - پدر ، ما از دست رفته ایم .
کانتن - باید این را دید !

پسر دیگر - شهسواران برمی گردند . آنها باز می گردند .
یکی دیگر - کاری نمی توان کرد ، دیگر کار تمام است .
کانتن - نه ، نه ، عجب ! چه کسی چنین افرادی را به من سپرده
است ؛ قلبشان از قلب یک زن ضعیفتر است !... بر عکس ، اوضاع
خوب است . آنجا ، سرورم ماتيو را نگاه کن ! خوب ، او با شکوه
است ! همه از برابر او می گریزند !

یکی از پسرها - خوب می بینی که بازمی گردند !
کانتن - بسیار خوب . پسر ، به تو تضمین می دهم ، اگر مابار
دیگر باهم متحد باشیم ، دیگر درهم آویختن لازم نخواهد بود .

(شهسواران به طور نامنظم برمی گردند. - شاه ، مار گریت ، ماتئودو کوسی ،
اتین .)

ماتئودو کوسی - خوب ، آنچه را که از دستمان ساخته بود ،
انجام دادیم !

لویی - باید عقب نشست . دوستانم ، اندوهگین نباشد ؛
اینها حوادث معمولی جنگ است . ما نیرومندتر باز خواهیم گشت .
ارتش را گرد آورید . (تعادلش را از دست می دهد . ماتئودو نگهش می دارد .

ماتئودو - جناب ، چه تان است ؟

لویی - چیزیم نیست .

مار گریت - هم اکنون از حال می رود .

مردم (گرد شاه فشرده می شوند) - جناب ، آنها سوی ما
می آیند . مارا به کجا کشاندی ! آن اورشلیم که به ما وعده داده ای ،
کجاست ؟... مارا به فرانسه باز گردان ، مارا به فرانسه باز گردان !

مار گریت (به مردم) - می بینید او چقدر ضعیف است : مردمان

مهربان ، رحم کنید !

لویی (در حالی که بزحمت سرپا ایستاده است) - دوستان

بینوا ، اعتماد داشته باشید . من شما را به میهن بازخواهم گردانم .

مردم - آنها می آیند ! نجاتمان بده ! ای شاه مهربان ،

نجاتمان بده !

لویی - چی ، فرانسویمانم ، شما می ترسید ؟ این عذاب را بر

من روا مدارید . آیا در خطرها همراهتان نیستم ؟ از چه می ترسید ؟

ما همه به هم پیوسته ایم . هر کس می تواند بیاید ، همه با هم اورا پذیرا خواهیم شد .

ماتیو - جناب ، باید گریخت ؛ شما ، جلوتر از همه . ما حمله سواران ساراسن را دفع خواهیم کرد .

مردم (درحالی که دستهای لویی را می بوسند ، دور او فشرده می شوند و خود را به پای او می اندازند) - جناب ، مارا ترك مكن . وقتی تو حضور داری ما از هیچ چیز نمی ترسیم ؛ مارا تنها مگذار !
لویی - نه ، دوستان من ، شمارا ترك نخواهم گفت . يك پدر فرزندانش را میان رنجها نمی کند .

ماتیو - ما نمی توانیم بیش از يك ساعت مقاومت کنیم .
لویی - من باید خلقم را یا از بوتۀ آزمایش پیروزمند بیرون بیاورم ، یا باید با آنها زیر همان ضربه قرار گیرم .
ماتیو - جناب ، ملکه ، فرزندانتان ...
لویی - مار گریت ؛ تو فرار کن .

مار گریت - اگر قرار باشد تو اینجا بمانی ، من نیز در کنار تو خواهم ماند .

مردم - کافران می آیند !

مار گریت - خدای من ، به ما رحم کن !

لویی - خداوندا ، اختیار ما به دست توست !

کانتن (به مردم) - چی ، آنقدر می ترسید که می گذارید سرور

مهربانمان با ما بمیرد ؟

مردم - جناب ، باما بمان .

لویی - گفتم که خواهم ماند .

کانتن (به مردم) - ترسوها ، ترسوها ، بزدلہای تیره بخت !
آیا با به کشتن دادن شاه ، خطر مرگ کمتر تهدیدتان خواهد
کرد ؟

مردم - آنها هستند ، آنها هستند ! (به طور نامنظم دور شاه فشرده
می شوند .)

لویی (لرزان می کوشد خود را سر پا نگه دارد) دوستان ، آرام
باشید ! ... صف ببندید ... من باشما هستم .

ماتیو - جناب ، شما می لرزید .

لویی - نه ، نه ، حال خوب است ... می خواهم نیرومند
باشم ... باید که در این لحظه نیرومند باشم ، می خواهم ... (از هوش
می رود .)

مردم - آه !

کانتن - می بینید چه کار کردید ! خائنان !

مردم (آشفته) - جناب بینوا ! ... بله ... بله ... شاه را
نجات بدهید ! ...

ماتیو (در حالی که کمر شاه را می گیرد) - شهبازان به پیش !
سرورمان را نجات بدهیم ... تو (با کانتن حرف می زند) ، بر این
مردمان فرمان بران ؛ حمله دشمن را دفع کن ، تا آنجا که می توانی

مقاومت کن ... دوست من ، به خاطر شاه !

کانتن - به خاطر شاه .

مارگریت - بیا ، برانژر .

برانژر - خانم ، پیش پدرم .

کانتن - گم شو !

برانژر - نه .

اتین دوکوسی - برانژر .

برانژر - دوست دلپذیرم ، خدا حافظ .

مردم - آنها همچون صاعقه‌ای پیش می‌تازند .

کانتن - کمانداران ، آماده شوید ... دوستان صفاایتان را

فشرده‌تر سازید . این‌طور ... نیزه‌ها با تکیه بر شانه‌های یکدیگر ،

محکم روی زانوان ... کمانداران ، آماده‌ایم ؟

ماتیو (درحالی که شاه بیهوش را میان بازوانش گرفته است ،

برمی‌گردد ، اتین را می‌بیند که پشت سردیگران مردد برجای مانده است) -

اتین ، چه می‌کنی ؟ عجله کن .

اتین - پدرم . مرا ببخش . (سوی برانژر می‌شتابد .)

ماتیو - بیا ، به تو دستور می‌دهم ...

اتین - خدا حافظ ... من دوستش دارم . (برانژر را نشان می‌دهد.)

ببخشید .

ماتیو - پسرم !

شهبواران - سرورم ، عجله کنیم !

ماتیو - باید عجله کرد ! شاهرا نجات دهیم!... (شاهرادوان

دوان می برد .)

برانژر (درحالی که خودرا میان بازوان اتین می اندازد) -

دوستت دارم .

اتین - محب-وبم ، ما می رویم برای همیشه به یکدیگر

بپیوندیم .

کانتن - خوب ، ترس نداشته باشید ؛ ما موفق خواهیم شد... .

توسط عیسی ! به این ترتیب هر کداممان به اندازه ده نفر ارزش پیدا

می کنیم .

مردم - آه ، این همچون یک توفان است !

کانتن - سرود ! سرودرا غرش آسا آغاز کنید !

مردم (سرود می خوانند) - مقبره عیسی ، کمک ؛ ساراسن هاو

کافران می آیند تا مارا نابود کنند . ببینید ، سلاحهایشان می درخشند ؛ تمام

قلبم از دیدن آن به لرزه درمی آید . دوستان ، در این باره تردید به خود راه

ندهید ، این داوری ماست . خوب بدانید که ما آنجا به افتخار خدا خواهیم

مرد . اگر شمشیرم نشکند ، برایم خیلی گران تمام خواهد شد . نه کلاه ،

نه زره و هیچ چیز دیگر آنرا جبران نخواهد کرد . بهشت از آن ما و دوزخ

از آن آنها خواهد بود .

کانتن - برانژر ، از آن تو .

برانژر (سرود می خواند) - دوستان ، خاطر همه تان جمع باشد ؛

ترس و تردید به دل راه مدهید . پیامبر خدای مهربان ، غم را از دلتان خواهد زدود . اوه ! برای کسانی که خدا را دوست می‌دارند ، مرگ چقدر شیرین است !

کانتن - کمانداران ، زمانش فرا رسیده است . (تیرها رها می‌شوند .)

مردم (سرود می‌خوانند) - آقای خوب ، شما کیستید که این همه شیرین سخن می‌گویید و این همه لطف باشکوه خدا شما را به هیجان می‌آورد ؟

برانژر (سرود می‌خواند) - دوستان خوب ، من فرشته خدا هستم ؛ خدا مرا فرستاده است تا پشتیبان شما باشم . آرام باشید . خدا از آسمانها شما را نگاه می‌کند و منتظر شماست . بروید ، خوب آغاز کرده‌اید ؛ همه کشتارها به خاطر خداست ؛ اما تاج افتخار بهشت را خواهید داشت . من به آنجا می‌روم ؛ نجاتم بده ! پس برای خدا برجای بمانید .

مردم (سرود می‌خوانند) - به خاطر خدا استوار برجای بمانیم و بمیریم . هر کس از ته دل خدمتگزار او باشد ، زحمتش به هدر نخواهد رفت . ای مرگ مقدس و خوب که دردمان را زایل می‌کنی ، ای مرگ شیرین و لذتبخش بیا و جان ما را بگیر ! نجاتمان بده !

کانتن - استوار ! آماده‌ایم ! (غرش رعد و بانگ شیپورها به گوش می‌رسد .)

مردم - خدا حافظ ، همراهان . زنده باد شاه و عیسی !

اتین - برانژر ، متوس .

برانژر - من نمی‌ترسم ، من خوشبختم .

اتین - چشمهایت را ببند . این طور . (آنها ایستاده اند؛ برانژر
صورتش را در سینه اتین پنهان می کند .)

برانژر - ما با هم حرکت خواهیم کرد . (همدیگر را می بوسند .)

کانتن - همه چیز رو به راه است . ما پیروز خواهیم شد .

مردم (با فریاد بلند) - آه ! (مردان پاهایشان را در زمین ستون

می کنند ، نخستین صفاها بانیزه هایشان شکل می گیرند .)

پرده پنجم

صحنه ۱

بیابان . - يك چادر محقر كه جنگجویان جنگ صلیبی گروه گروه گرداگرد آن نشسته یا خوابیده اند . - ماتیودو کوسی که لاغر و رنگ پریده جدا از دیگران جای دارد ، عبوس و گـرفته به نظر می آید . - شهبانو مار گریت رنگش پریده ، چشمانش را بسته و نیم خفته است . - روزالی که لباس سو گوازی به تن دارد ، تنها ایستاده است و بیابان را نگاه می کند . - بسیاری از شهسواران سرشان را میان دستهای خود گرفته اند و اشک می ریزند . - از پشت صحنه صدای انفجار و فریادها به گوش می رسد .

روزالی دو برو - خداوندا ، چرا همه آنها را می کوبی و مرا نمی کوبی . تنها من گناهکارم .

شهسوار - اینجا گورستان ماست . اینجا استخوانهای ما میان

شنها خواهند پوسید .

شهسوار دیگر - نور آرامش ناپذیر ، بیرحمانه و بدون
عشق! ...

شهسوار دیگر - پس و پیش نهادن گامی امکان پذیر نیست .
ما محاصره شده ایم . کاش این زودتر پایان یابد !

شهسوار دیگر - وهمواره این فریادها ، این آتش وحشی و
شیطانی !

روزالی - آنها ، به زندگی علاقه دارند ؛ و من دلم می خواهد
که از زندگی رهایی یابم ! خدا چرا مرا به دنیا آورده است ؟ یکی ،
به خاطر من ، از زندگی که دوستش داشت محروم شده است . به خاطر
من ، اکنون دیگری به عذاب دایمی گرفتار شده است . آیا برای همین
به دنیا آمده ام ؟ چرا در شکم مادر نمردم ؟

شهسوار مجروح - آب ! (روزالی به او آب می خورد .)
روزالی - شما که به خاطر من رنج می کشید ، مرا ببخشید .
شهسواران - خدایمه ما را ببخشید .

روزالی (نزدیک مارگریت زانو می زند .) - مارگریت !
شهسوار (درحالی که به مارگریت و ماتیو اشاره می کند .) -
ما جز برای خودمان رنج نمی کشیم . آنها برای کودکانشان اشک
می ریزند .

روزالی - مارگریت ، چیزی برای من بگو (مارگریت ،
بی آنکه نگاهش کند ، با اشاره به او می فهماند که نمی تواند .) سکو-وقت
مرا به وحشت می اندازد .

مارگریت (آهسته) - حرف زدن به چه درد می خورد؟
روزالی - خواهش می کنم ، نگاهم کن ، خود را با غم و
غصه هلاک مکن !

مارگریت - طفلك بیچاره ام !

روزالی - چرا ، خدا جانم را برای این گناه نمی گیرد !
مارگریت - نه ، تو باید زنده بمانی . گوش کن . من دارم
می میرم . لویی عزیزم تنها خواهد ماند . خواهرم ، مواظب او باش ؛
بگذار زیاد درد نکشد ؛ دردت را فراموش کن ، تا تنها به درد او
بیندیشی .

يك شهسوار (درحالی که به ماتیو دوکوسی نزدیک می شود) -
سرور من ، امیدوار باشید . شاید او گریخته باشد .

ماتیو دوکوسی (با خشونت) - از او با من حرف مزن .
شهسوار - بروید بجنگید ؟ جان در عمل به خواب می رود .
ماتیو - هم اکنون ! من خرد شده ام .

شهسوار - جسور باش ! سرورم ، این وضع مدت زیادی دوام
نخواهد آورد .

ماتیو - نه ، هنوز نباید مرد ... خدا را شکر ، من به زندگی
دل بسته نیستم ، آنرا خوب می شناسم . کشیدن استخوانهایم به قصر
خالی چه دردی را دوا می کند ؟ اما هر قدر سرورما در معرض عهد -
شکنان قرار داشته باشد ، من نمی خواهم بمیرم ؛ او به من نیاز
دارد .

لویی که قیافه‌اش حالت مرده‌ای را دارد ، اما آرام است ، در تختروانش حمل می‌گردد .

شهبسواران - شاه . (برای دادن سلام از جا برمی‌خیزند .)
 لویی - آرامش بر شما باد . (چندتن به سوی او می‌روند و لباسهایش را می‌بوسند . لویی با محبت نگاهشان می‌کند .) جناب روژه^۱ شمارنج می‌برید ؟

یک شهبسوار - جناب ، گاهی برای اینکه نتوانم فریاد بکشم ، دهانم را از شن پر می‌کنم .

لویی - خدا را دعا کنیم تا به شما کمک کند . (دستهایش را آرام روی پیشانی او می‌گذارد .)

شهبسوار - دستهایتان به من آرامش خاطر می‌دهند .

لویی (به یکی دیگر) - و شما دوست عزیز ، از من چه می‌خواهید ؟ نگاهتان مرا فرا می‌خواند .

شهبسوار - آه ! جناب ، گوش کنید ! (صدای انفجار به گوش می‌رسد . شهبسوار اشک می‌ریزد .)

لویی - از این صدا که نمی‌ترسید ؟

شهبسوار - شجاع بودن دردی را دوا نمی‌کند . آتش توپ همه را می‌بلعد .

لویی - هیچ چیز ، جز آنکه خدا بخواند ، روی نمی دهد .

شهباز - سرورم لویی ، پیکرم را کجا جای خواهید داد ؟
 من اینجا از هر آنچه که دوست می دارم ، دور خواهم بود . گوشت
 من ، به هیچ رو نوازش زمین نمناک فرانسه را احساس نخواهد کرد ؛
 این شن سخت ، اورا برای همیشه دور از میهن در خود نگه خواهد
 داشت . از آن گلی نخواهد شکفت . چقدر تنها خواهم ماند !

لویی - دوست عزیز ، به گرد و غبارت هیچ اشک مریز ، فکر
 کن ، جانت ، از رشته های تنت ، دور از شنهای سوزان ، سوی بهشت
 به پرواز در خواهد آمد . (ماتیو دو کوسی می آید و دست لویی را می بوسد .)
 بیچاره ماتیو ، تو چقدر لاغر شده ای !

ماتیو - شما هم .

لویی - آنها در بهشت هستند ؛ جای تأسف نیست .

ماتیو - اما سرور من ، ما .

لویی - نباید به خود اندیشید .

ماتیو (به ملایمت) من تنها هستم .

لویی - این لحظه ای بیش نیست . وظیفه مان را به انجام

برسانیم .

ماتیو - من آماده ام ، اما از دستم چه کاری ساخته است ؟ کجا

برویم ؟

لویی - به اورشلیم .

ماتیو - ما محاصره شده ایم .

لویی - خدا رهاییمان خواهد داد .

ماتیو - کاش خدا بخواهد !

لویی - اگر در راه از پای درآمدم ، تو جای مرا خواهی گرفت .

روزالی دوبرو (تمناکنان) - جناب ، نگاهم کن ، يك کلمه بامن حرف بزن .

لویی (درحالی که لبخندغم انگیزی بر لب دارد ، نگاهش می کند) -
چه کسی روزالی گذشته را باز می شناسد ؟

روزالی - سخنانتان را به کار بسته ام : هرگز از یاد نمی برم .

لویی - برای آرامش دیگران ، با رنجهایت آشتی کن .
خودخواهی و حتی دردت را کنار بگذار .

روزالی - آه ! رنجم برایم گرمی است ؛ به خاطر آن سرزنش
مکنید . وقتی خدا توانم را از من می گیرد ، خود را چندان تنها احساس
نمی کنم . زیرا او را آنجا احساس می کنم .

لویی - هیچ سرزنشت نمی کنم ؛ تنها به این مردم کمک کن تا
مانند تو ، آسمان را که به روی تیره بختان گشوده می شود ، از ورای
رنج خود ببینند . (به خدمتکارانش اشاره می کند ، تا او را سوی مارگریت
ببرند) مارگریت محبوب ! (آنها که کنار هم خوابیده اند ، با هم به آرامی
حرف می زنند) .

مارگریت - این طوری نگاهم مکن : همه نیروهایم را از دست

لویی - اشك بریز ، خود را رها کن ؛ اینکه هنوز در کنار هم هستیم ، از فرصت سود جویم و همدیگر را دلداری دهیم .
 مارگریت - آه ! چرا خدا چیزی را که به این زودی می خواست
 از من باز گیرد ، به من داده است ؟

لویی - ساکت ! خدا بر آن آگاه است .

مارگریت - اما دیگر رنج دادن چه لزومی دارد ؟ وقتی یکیمان رنج می بریم ، می توان گفت که این برای جبران خطاست ؛ او می تواند مبارزه کند ؛ دست کم دلیش را می داند ، اما او ، این بیگناه اشکریزان نگاهم می کرد و انگار به من می گفت : « چرا رنجم می دهید ؟ به شما چه کرده ام ؟ »

لویی - « در حقیقت ، در حقیقت ، به شما گفتم که اشك نخواهید ریخت ؛ غم به دلتان خواهد نشست ، اما غمتان به شادی مبدل خواهد شد ... شما را با دیگر خواهیم دید ؛ قلبتان شادی را از سر خواهد گرفت و کسی ، دیگر شادیتان را نخواهد بود ... در من آرامش بیابید . شما در دنیا بآمحتنها دست به گریبان خواهید بود : جسور باشید ؛ من بر دنیا چیره شده ام . »

مارگریت (خاموش می شود ، سپس به آرامی آه می کشد) -

لویی چقدر در حق من نیکی می کنی ! ... افسوس !

لویی - مارگریت ، چرا آنچه را که در دل داری ، بر زبان نمی رانی ؟

مارگریت - چی ؟

لویی - فکر می کنی که داری می میری ... آنرا در چشمانت

می خوانم ...

مارگریت - راست است .

لویی - جانم ، خودم آنقدر ضعیف هستم که می توانم به رنج تو صمیمانه لبخند بزنم . شکیبایا باش ! این آخرین بلایی است که به ما نزدیک می شود ؛ البته سختی این بلا از همه کمتر است ؛ زیرا درد آن در میان بازوان عیسی آرامش خواهد یافت .

مارگریت - لویی ، من از مرگ نمی ترسم ؛ بلکه از تنها گذاشتن در این خطر و احمه دارم ... چه کسی از تو که پشتیبان همه هستی ، حمایت خواهد کرد ؟

لویی - جانم ، هیچ نگران مباش : خدا به همه توجه دارد .
 مارگریت - آرزو داشتم ، زندگی ما در یک قصر فرانسه ، آنجا نزدیک لوآر^۱ خودمان ، میان کشتزارهای آرام ، در حالی که در آغوش تو و میان فرزندان عزیزمان آرمیده باشم ، میان یک در خود فرورفتگی پایان می پذیرفت .

لویی - آیا مردن در کنار همدیگر در جنگ برای صلیب ، زیبا نیست ؟

مارگریت - درست است : اینجا مکان ماست . (سکوت .
 مارگریت ناگهان از جا برمی خیزد ، دستهایش را سوی لویی دراز می کند .
 لویی - چته ؟

مارگریت - زمان فرا رسیده است . لویی ترکم مکن . برای رفتن کمکم کن .

لویی (به حاملانش) - مارا به درون چادر ببرید . (آنها را
با همان تختروان می برند .)

هنگام گفتگوی شاه و مار گریت ، بخشی از شهسواران مسلح همراه
ماتیو دو کوسی بیرون رفته اند . روزالی در میان مجروحان
مانده است .

روزالی دوبرو - نیستی ، همه چیز ، جز سرورمان خدا ،
نستی است . جز او چیز دیگری وجود ندارد ؛ همه چیز می گریزد و
ناپدید می گردد . تن همچون ریزه شنی است که با امواج متحرک شن
حرکت می کند . جان مانند آن باد بسیار شدیدی است که بیهوده میان
موج شن چرخ می زند! .. ای زندگی ، تو کلمه ای بیش نیستی . عشقها ،
آرزوها ، رنجها از همه اینها جز آنچه بودم ، جز رنج که همواره
داشته ام ، و امیدی که دیگر باین زودی نخواهم داشت ، برایم چیزی
باقی نمانده است . (مانفرد دستگیر شده است و شهسواران او را که تسبیحی
در دست دارد ، چهره اش خندان است و حالت ترسوها و احمقها را دارد ،
همراه خود می آورند .)

شهسواران - ببریدش پیش شاه .

مانفرد - نه ، پیش او ببرید ؛ نمی خواهم او را ببینم : نگاهش

مرك آفرین است .

روزالی - مانفرد!

يك شهسوار - خانم ، این بدبخت شوهر شما وارتش را از میان برده است . کافران او را به ما تحویل دادند ؛ این خائن برای این به جنگجویان صلیبی پیوسته بود تا ما را به دشمن بفروشد . با او چه کار باید بکنیم ؟

شهسواران دیگر - او را بکشیم ؟

مانفرد - آرام باشید ، باید امشب ، این را ده بار تکرار کنم .

(تسبیحش را نشان می دهد .)

شهسواران - چه کار می کند ؟ دعا می خواند ؟

شهسوار اول - او بخشهایی از دعا را زیر لب می خواند . گاهی به زانو درمی آید و تسبیحش را می بوسد . بعد بر گردانهای شرم آوری را می خواند . صلیب می کشد و آنها را با سرودهای مذهبی درهم می آمیزد .

مانفرد - این تسبیح را برداشته ام ؛ می گویند که چیز جالبی است ... نه ، جالب نیست ... دلم می خواست کلمه های نجاتبخش و به وجود آورنده ایمان را بلد بودم .

شهسواران

- دیگر عقلش را از دست داده است .

- کمندی بازی می کند .

- چه اهمیت دارد ؟ سكه هار ، او را بکشیم ! (روزالی به آنها

اشاره می کند که گوش کنند .)

مانفرد - همه شان ایمان دارند. آنها دیوانه اند... باورداشتن؟
 به باورداشتن اطمینان دارید؟ چه کار می کنید؟ به من بگویید چه
 باید بگویم؛ من هم آنها را خواهم گفت... کشیش به من دستور داده
 است، این ذکر را بی اندیشیدن به چیز دیگری، چهل بار تکرار کنم.
 اما نمی دانم در وجودم چه می گذرد: نمی توانم. اغلب به آستانه
 موفقیت گام می گذارم؛ اما شیطان بر من فائق می آید. او همه اندیشه
 های دیوانه وار را در ذهنم می کارد: خاطره چند جرعه خوب و ساق
 پای زنی مضحك... سیمونتا، ماهو، مال او آیا از همه سفیدتر
 است؟... خداوندا به من رحم کن. (دعا می خواند.)

شهسوار - خانم، چه دستور می دهید؟

روزالی - من اهل انتقام نیستم: ما بازیچه پروردگاریم. او
 در حال آفریدن این موجود، اختیارش را داشت؛ بگذار اگر دلش
 خواست، نابودش کند. در میان آنها، دانه های گرد و غبار به شمار
 نمی آیند.

مانفرد - همه چیز از سر گرفته می شود. آه! اگر این ذکر را
 بی اندیشیدن به چیزی چهل بار تکرار می کردم، به گمانم نجات می یافتم...
 ولم کنید، به من دست مزید...

روزالی - بگذاریدش برود. شما تنها سایه او را در اختیار
 دارید. خوب می بینید که او دیگر وجود ندارد. آیا هرگز وجود
 داشته است؟

مانفرد - مانفرد، مواظب سرت باش. اینها دیوانه اند، گمان

می‌برند نجات یافته‌اند . این درست نیست ؛ دروغ می‌گویند . تنها
 من از وسیله‌ی خیر دارم ... صبر کن ، تاذ کرم را چهل بار تکرار کنم .
 شهسوران - از اینجا برویم بیرون !
 مانفرد - از لن ، خوب مواظب باش ... عقل چیز ظریفی است .
 مواظب عقلمت باش ... چی ، آیا همیشه باور دارند ؟ باور داشتن ،
 باور داشتن ! ... من آزادم ، من ، آزاد هستم ! ... رحم کن !
 (اورا می‌رانند .)

روزالی دوبرو - زندگی ، عقل ، آزادی ، چه هستید ؟
 خدا می‌اندیشد ، خدا می‌خواهد ، خدا برای ما زندگی می‌کند .
 من خودم ، آیا زنده‌ام ؟ دلم می‌خواست آنجا دراز می‌کشیدم و هرگز
 بیدار نمی‌شدم . همه یکسان‌اند .
 یک زن (در حالی که وحشت‌زده از چادر بیرون می‌آید) -
 خانم ، زود بیایید ! شاه ... (روزالی می‌شتابد . صدای شیپور و هیاهو
 ازدور به گوش می‌رسد . شهسواران مجروح یا خواب‌آلود ، خود را چند قدم
 جلوتر می‌کشند ، تا ببینند چه خبر است .)
 شهسواران دیگر - (در حالی که با شادی می‌دوند) -
 مانجات یافتیم ! اینها پیشگامان ما هستند . می‌آیند تا ما را رهایی
 ببخشند . خط ساراسن‌ها شکسته‌شد : کوسی با ارتش دیگر رابطه
 برقرار کرده است . شاه ! کجاست ؟

ماتیو دو کوسی - (در حالی که با افراد خود فرامی‌رسد) -
راه تا دریا آزاده شده است .

شهبانوان - ما میهن را باز خواهیم دید . به فرانسه باز خواهیم
گشت .

ماتیو - شاه را خبر کنید . (روزالی در مدخل چادر پدیدار می‌گردد
و با اشاره آنها را به سکوت وامی‌دارد .)

روزالی - شهبانو مرد .

ماتیو - شهبانو؟ می‌آیم که ببینمش!

روزالی - او تازه به چادرش آمده بود که ناگهان خاموش شد .

ماتیو - ما با خدا چه کرده‌ایم؟ ما را چقدر سخت می‌کوبد!

شهبانوان

آه! شهبانوی مان، شما ما را ترك گفتید!

- دیدگان سرشار از نیکی او عذابهای ما را کاهش می‌داد .

- قربانی بیگناه، چقدر درد می‌کشید!

ماتیو - اکنون برای نجات سرورمان، از دستمان چه کاری

ساخته است؟ هر قدر او زنده بود، با حرفهای محبت آمیز و مراقبت‌هایی

که بلد بود، زندگی را از مرحله گریز باز می‌داشت . او می‌رود، چه

کسی او را برای ما نگه خواهد داشت؟

روزالی - او شاه را به ما سپرده است . ماتیو با عشق شاهمان

به هم پیوندیم . اشکهایمان را پاک کنیم، عزایمان را پنهان نگه داریم،

جزا و به چیز دیگری فکر نکنیم .

ماتیو - خانم ، به خاطر حرفهای گذشته ام ، مرا ببخشید .
 (در چادر به آرامی باز می شود . لویی در تختروانش پدیدار می گردد . همه
 خاموش می شوند .)

ماتیو - جناب ...

لویی (به آرامی) دوست من ، می دانم ... ممنونم ... ارتش
 رهایی یافته است ؟

ماتیو - بله ، جناب .

لویی - دوستان ، من امشب بسیار ضعیف هستم ؛ نمی توانم
 باشما حرف بزنم ... فردا سپیده دم ، حرکت خواهیم کرد .

ماتیو - جناب ، به فرانسه ؟

لویی - به اورشلیم ؟

شهسواران - اورشلیم ؟

ماتیو (در حالی که سوی شهسواران رو می کند و با حرکتی آمرانه
 به سکوت و ادارشان می سازد . - ساکت !) آنها خاموش می شوند .

جناب همه چیز آماده خواهد شد .

لویی - تا فردا . دوستان ، دعا کنیم . بگذار شب بسرایتان
 خوش باشد .

شهسواران - جناب شاه ، کاش این شمارا دلداری دهد !

صحنه ۲

کوهی باشیب تند. چند درخت ، درختان سرو ، سدر و چند گیاه تیره رنگ ؛ در سمت راست ، چشمه‌ای کوچک کم آب از زمین می‌جوشد. - شهسواران ، سربازان ، مردم از دامنه بالامی روند.

مردم .

- دیگر نمی‌توانم . (می‌نشیند .)

- راه رفتن .

- این نور ، دیوانه‌ام می‌کند .

- چه باید کرد ! باید راه رفت . اورشلیم آنجا است .

(به راهش ادامه می‌دهد .)

- بله ، اورشلیم . برویم .

شهسواران .

- جناب بارون ، به من تکیه بدهید .

- يك لحظه ، کنار این چشمه روشن ...

- شما گریه می‌کنید ؟

- دوستانمان پشت سرمان ، میان گرد و خاک رها شده اند .
 - به آن فکر نکنیم . اگر انسان می خواست به بدبختیهای گذشته
 بیندیشد ، نفسش بند می آمد . برویم ، خدا آنجاست ، خدا
 آنجاست !

- بله ... به راهمان ادامه بدهیم . (آنها عبور می کند .)

سپمورهای فرانسه .

- شاه می میرد .

- این ممکن نیست .

- در هر قدم حالش بهم می خورد .

- آه ! او را بقدری ناتوان و همچنین نیرومند دیده ام که همیشه

امیدوارم . اگر بخواهد ، زنده خواهد ماند .

- بله ، او تنها با اراده اش زنده است .

- من او را درك نمی کنم : هر قدر چیزها خردش می کنند ،

انگار بر آنها بیشتر تسلط می یابد . گویی شکست خورده ، بیمار و

مردنی همراهِ رهبری می کند ! هر چه هست ، به نظر می آید که هست ،

زیرا که آنرا خواسته است .

- همین طور است . در گذشته از او گله داشتیم ؛ فکر می کردم

که او می بایست از امیدهای ناکامش رنج ببرد . اما جانش زیر هر ضربه

لبالب از نور می شد ؛ او نه بدبختی ، بلکه سرچشمهٔ بدبختی را

می دید و دستی را که او را می زد ، می بوسید . اکنون بقدری عالی است که

نمی توان اراده اش را از اراده آن که جهان را رهبری می کند، تمیز داد. لویی دیگر نیست: این خداست که در وجود اوست. (چند تن تختروان شاه را حمل می کنند. ماتیو و کوسی، روزالی دوبرو.)

لویی - ماتیو، توقف کنیم. اینجا پایان سفر است.

ماتیو و کوسی - جناب، کمی هم کوشش کنیم؛ اورشلیم نزدیک است؛ دیدن مقبره عیسی به پیکرتان جان تازه ای خواهد داد. لویی - خیلی دیر است. روزهاست که نزدیک است جانم از زندان تنش آزاد شود. آن را که از بهروزی گریز می تپد، احساس می کنم. این تن بیجان به جای من به اورشلیم خواهد رفت. روزالی دوبرو - ما را ترك مکنید!

ماتیو - پیش ما بمانید، جناب.

لویی - ای که دوستان دارم، قلبم پیش شما می ماند.

ماتیو - خورشید، اینجا چندان سوزان نیست؛ احساس نمی کنید، سایه و طراوت این چشمه در جسمتان نفوذ می کند؟

لویی - نه، رویم را سوی ارتش بگردانید.

سربازان، در حالی که دستهای خود را سوی شاه دراز می کنند.

- افسوس! جناب!

- او می میرد.

لویی (در حالی که لبخند به لب دارد) - دوستان خوبم، جسور

باشید! اگر عجله نکنید، من پیش شما در اورشلیم خواهم بود...

گام بردارید، گام بردارید، آنجا است... بگذارید آن را پیش از اینکه

تر کتان گویم ، در دید گانتان ببینم .

ماتیو - آه ! بیش از رسیدن به هدفی که آن همه آرزویش را

درسر داشت ، شکست خورده مردن !

لویی - چه از شکست حرف می زنی ؟ این مردم را که سوی

خدا می روند ، ببین . آیا موفق نشده ام هر اندیشه کشنده را از او دور

کنم ؟ آیا موفق نشده ام حکم خدا را به اجرا در آورم ؟ (يك لحظه

سکوت ، صدای سربازان که برای راه رفتن به جنبش می آیند ، به گوش می رسد .

در لحظه های دیگر صحنه سربازان به حرکت خود ادامه می دهند و از راهی

سوی تپه بالا می روند و به سمت چپ چشمه که تختروان شاه در کنار آن قرار

دارد ، می پیچند . لویی لبخند به لب دارد .) من شاه بدی بودم ؛

من برای کشیش شدن ساخته شده ام ... با این همه ، به گمانم به آنها

نیکی کرده ام . جانهای ساده خلق فرانسه ام به کانونی نیاز دارند که

شعله شان آنجا دامن بکشد ؛ وقتی این شعله زیبای عشق بی-مواد

سوختنی می ماند و فرو می نشیند و به خاموشی می گراید ، رنج می برند .

می بینند ، چشمانشان در هنگام خطر ها چه درخشش شگفت انگیزی

پیدا می کنند ! به شما اطمینان می دهم که آنها نیکبخت هستند ...

دوست من ، کسی چه می داند ؟ شاید آنها به کشورم که بیش از نفع آن

به خدا فکر کرده ام ، مفیدتر باشند . خیلی ها جز به اولی به چیز دیگری

نخواهند اندیشید . آنها برای اینکه یکی از نیاکان دیوانه شان ، بدون

دلیل و بی پیروزی ، در راه خدا مرده است ، بر فرزندان من زیان

نخواهند رساند .

ماتیو (پیش خود) - افسوس! من دیگر پسری ندارم، تا از مرگم سود جوید. نسل من از میان رفته است؛ قرنهایی که در خود دارم، باخودم خاموش خواهند شد. (لویی لبخند زنان، سر روزالی را که در پیش او زانو زده است، نوازش می کند.)

روزالی - به من بگو، به من بگو... به گمانتان خدا روزی مرا خواهد بخشید؟

لویی - من به بخشایش او ایمان دارم، اگر کسی ایمان نداشته باشد، چگونه می تواند بمیرد!

روزالی - من می ترسم، من خیلی گناهکارم!

لویی - خطای سرور آمیزی که چشمه اشکهای پاک را از این پیشانی سخت جاری می سازد! طفلک که پاهایت خسته، قلبت جریحه دار است، آرام باش. تو به خاطر من به خیلی خستگیها تن در داده ای؛ در آینده، دیگر به آن تن در نخواهی داد. (لویی می افتد، روزالی سوی او می شتابد. دستمالش را روی لبهای او می گذارد. ماتیو سرشاه را نگاه می دارد.)

ماتیو - او خون آلود است.

لویی (ناتوان و اما شاد) - خداراشکر که می توانم خونم را به خون او بدهم!

ماتیو - جناب از شما خواهش می کنم که حرکت نکنید.

لویی (باشادی) - احساس می کنم که می میرم، احساس می کنم

که می میرم.

روزالی - شاه من ، شما خوشبخت هستید .

لویی - ای دریای آرام و پرتوان که همچون خزهٔ همیشهزاران موج می‌زنی ، مرا آنجا به دور دست مه آلود سرزمین دلنشین فرانسه ام ، پاریس افتخار آمیزم ، برجهای نقره فام لور^۱ که در آبهای پرزمزمه سن^۲ من با چشمان میشی و دندان‌نقرین سنت - شاپل می‌درخشند ، ببر . ای دریا که ما را از هم جدا می‌کنی ، تو که بدبختانه من بر فراز موجهایت سرگردان بوده ام و در جستجوی خدایی که بر روی صلیب جان داد ، بالا و پایین آمده ام ، امروز بر فراز دریای اطمینان بخش تر ، پهناورتر و آرامتری می‌روم . جان آزاد شده ام ، می‌رود بادبانهایش را در آسمان بی‌پایان ، نگاه ژرف خدا بگستراند .

ماتیو - او به خواب می‌رود.

لویی (با چشمانی بسته) - هنگامی که شب از سایهٔ ستونها بالا می‌رفت و روز همچون رؤیای خاموش از شیشه‌های سحر آمیز به باغهای باشکوه می‌لغزید . ما هر دو چهره‌های آرامی را در کلیسای بزرگ می‌گذراندیم ! (هیاهوی شدیدی از دور به گوش می‌رسد .)
 مارگریت ، من می‌آیم . (هیاهو شدت می‌یابد ، نزدیک می‌شود ؛ همه گوش فرا می‌دهند .)

لویی (درحالی که برمی‌خیزد) - ماتیو ، زمانش فرا رسیده است .
 به پیش ! (به او علامت می‌دهد .)

1. Louvre 2. Seine

3. Sainte-Chapelle.

سر بازان ، درحالی که گوردباد آسا از قلعه کوه به پایین سراریر
می شوند .

- اورشلیم .

- همین جا اورشلیم است ! ...

- عیسی ! (درحالی که اشک می ریزند و فریاد می کشند ، تعظیم
می کنند .)

لویی (درحال جان دادن) گوش کنید ! این عشق من است ،
این عشق من است ! آه ! عیسی ، محبوبم ، من در شما محو می شوم !
بیا ، مرا بگیر ؛ بیا ، بیا ، سرور من ! (او می میرد .)

روزالی (درحالی که دستهایش را سوی آسمان برمی دارد) -
ومن ، ومن ! جان مرا کی خواهی گرفت ؟

ماتیو (درحالی که چشمان لویی را می بندد .) - بگذار اراده ات
جامه عمل بپوشد !

شهبازان .

In te, Domine, Speravi. Non confundar in aeternum^۱.

ماتیو دو کوسی (درحالی که از جا برمی خیزد و شمشیرش را
می کشد) - به پیش ! (شیبورها به صدا درمی آیند .)

۱. پروردگارا به تو امید بسته ام ، در ابدیت تنهایم مگذار .

برای دست به عمل زدن به امیدواری و برای پای فشردن
به کامیابی نیازندارم

گیوم دورانژ

GUILLAUME D'ORANGE.

آیرت

به یاد یک دوست دوران کودکی

رومن رولان

اشخاص

Aert	آيرت ، ۱۵ تا ۱۶ ساله
Lia	ليا ، ۲۳ ساله
Dirck	ديرک ، ۲۰ ساله
Le stathouder	لو استائودر
Maitre Trojanus	استاد تروژانوس پزشک ،
Claes	کلايس ، پيشخدمت
Govert	ژور ، کارگر

صحنه در هلندی فانتزی ، در قرن ۱۷ جریان می یابد .

شکست ، ملتی را بخرد کرده ، و بدتر از همه او را به پستی کشانده است. آینده ای با انحطاط کند ، در برابر دیدگان این ملت گسترده است و وجدانش با زایل شدن اراده های درمانده ، رو به زوال می رود . شهزاده ای جوان ، يك كودك كه سلطان شكست خورده ، گذشته میهن ، و اسپین نیروی او را ارائه می دهد، تنها ، زیر مراقبتی پست کننده و سالوسانه ، زیر تأثیرهای ویرانگرانه محیطی مایوس ، فاسد و نیهلیست پرورش یافته است.

این كودك در حالی كه موفق می شود در برابر تردید و بی اخلاقی عمومی از ایمانش دفاع کند ، آرزومند است میهنش را آزاد کند و آن را از زیر یوغ بیگانه برهاند .

موضوع این نمایشنامه در واقع به طور مستقیم از سرشکستگهای اخلاقی و سیاسی سالهای اخیر سرچشمه گرفته است.

پرده نخست

اتاق ایرت . در کاخ استاژودر .

آیرت دراز کشیده ، به خواب رفته است . خوابش چون خواب کودکی آشفته است . یکی از بازوان لختش بیرون تختخواب آویخته است . ملافه‌هایش درهم و برهم است و کنار تختخواب به گونه‌ای خوابیده است که به نظر می‌آید ، نزدیک است از تختخواب بیفتد .

در کوچکی به خوابگاه باز می‌شود . کلایس پیشخدمت در حالی که لباسها را در دست دارد آهسته بدرون می‌آید . آیرت مرتعش می‌شود ، بر می‌خیزد و در حالی که از چشمانش وحشت می‌بارد ، از رختخواب پایین می‌پرد .

آیرت (در حالی که فریاد خفه‌ای می‌کشد) - آه ! آنجا کیست ؟

كمك ! (به طرف میز می‌رود و پشت آن پناه می‌گیرد .)

کلایس - منم ؛ آقای آیرت ... ببخشید ، چه‌تان است ؟ منم .

پیشخدمتان .

آیرت - چه می‌خواهی ؟ نزدیک نیا ...

- کلایس - آمده‌ام لباسهایتان را بپوشانم .
- آیرت - آه ! ... کلایس ، ساعت چند است ؟
- کلایس - هشت ربع کم .
- آیرت - خواب می‌دیدم .
- کلایس (در حالی که می‌خندد) - شما را ترساندم .
- آیرت - از این کارت لذت می‌بری ؟
- کلایس - شما می‌لرزید ؟
- آیرت - سردم است . (کلایس پوستینی بردوش او می‌اندازد) .
- کلایس - آقای ایرت باز هم بخواهید ؛ من می‌روم تا آتش روشن کنم .
- آیرت - نه . (آیرت متفکر و لرزان ، ساکها آویزان ، همچنان زوی رختخوابش می‌نشیند . کلایس بر آتش می‌دمد .)
- کلایس - راحت می‌خوابید .
- آیرت - تا صبح خواب بردید گانم نمی‌رود .
- کلایس - از چه ناراحتید ؟
- آیرت - شب ، ساعتها دستها و سرم می‌سوزند .
- کلایس - این کسالت آور است ، چرا نمی‌خواهید بخواهید ؟
- در خواب دندان قرچه می‌کردید .
- آیرت - اجازه نمی‌دهم ، بدون اجازه به اتاقم داخل شوی .
- کلایس - من در زدم .
- آیرت - نباید پیش از جواب دادن من در را باز کنی .

کلایس - هرگز فکرش را نکرده بودم .

آیرت - یقین داری ؟

کلایس - چطور مگر ؟

آیرت - خوب ، به گمانم ، تو برعکس همیشه به آن فکر

می کنی .

کلایس - عجب !

آیرت - چرا يك جفت کشوی به این در کار نمی گذارند ؟

دوماه است که آنرا خواسته ام . می خواهند عذابم بدهند .

کلایس - يك جفت کشوی ؟ به چه درد می خورد ؟ تختخواب

من پشت در است و کسی نمی تواند داخل شود .

آیرت - تو .

کلایس - از من هم می ترسید ؟

آیرت - از تو نمی ترسم ؛ اما از تو همه چیز انتظار دارم .

کلایس - آه ! خدای من ، آیا ممکن است ؟ خیلی رنج آور

است که این همه خود را عذاب می دهم ! ... اعتماد نداشتن به من !

به من اعتماد ندارید ؟ ... کودکی که از دوران بسیار کوچکیش

می شناسمش ...

آیرت - خوب ، خوب ، من از بازیگران خوشم نمی آید .

کلایس - همه مواظبت هایم را چگونه پاداش می دهید !

آیرت - دیگری خوب پاداشت می دهد .

کلایس - چه کسی ؟

آیرت - اربابت ، لو استائودر

کلایس - ارباب من ، شما یید .

آیرت - من ارباب کسی نیستم . هیچ چیز به من تعلق ندارد ،

حتی خودم .

کلایس - خوب می دانید که می توانید ما را به انجام هر کاری که

دلستان بخواهد ، وا دارید .

آیرت - اگر همین امروز صبح به تو دستوری بدهم ، فرمان

خواهی برد ؟

کلایس (متحیر) - البته .

آیرت - می خواهی بروم بیرون .

کلایس - می خواهید کجا بروید ؟

آیرت - به گورستان .

کلایس - به گورستان ؟

آیرت - از اتاق تو به آنجا خواهیم رفت .

کلایس - از آقای لو استائودر اجازه گرفته اید ؟

آیرت - این کار زحمتی ندارد .

کلایس - در گورستان چه کار دارید ؟

آیرت - خواهی دید .

کلایس - آقای آیرت ، باشد برای روز دیگر . امروز به انجام

فرائض دینی بپردازید .

آیرت - ما به موقع باز خواهیم گشت .

کلایس- نه ، نه ، من قطعاً نمی‌توانم این کار را بکنم . آقای
لو استائودر اجازه نمی‌دهند که بی‌اجازه بیرون بروید .
آیرت - آه! خوب می‌دانی که دروغ می‌گویی! تو پیشخدمت
منی ، یا زندانبان من ؟

کلایس- امروز صبح شما چقدر عصبانی هستید !
آیرت - لباسهایم را بپوشان . (کلایس در برابر آیرت زانو
می‌زند و جورابهایش را به پایش می‌کند .)
کلایس- پاهایتان یخ کرده‌اند .
آیرت - این جورابها چیستند ؟
کلایس- جورابهای ابریشمی سفید . جورابهای روزهای

جشن .

آیرت - آنها را نمی‌پوشم .
کلایس- آنها را نمی‌پوشی ؟
آیرت - سیاه‌ها را .
کلایس- فکرش را نمی‌کنید ! پس به بانك ناقوسها گوش

دهید .

آیرت - آن بانك ناقوس مرك است .
کلایس- ، نه ، بانك ناقوس مرك نیست ، چه می‌گویید ؟
ناقوس مرك ، يك قصه است . برعکس ، این جشن ، آنهم جشن
آقای لو استائودر است .
آیرت (درحالی‌که باحرکت‌های کودکانه، لباسهایی را که به او ارائه

شده است. زمین می اندازد) - من لباسهای سگواریم را می خواهم!

کلایس - دريك چنين روزی؟

آیرت - درست در همین روز .

کلایس - امکان ندارد .

آیرت - من به هیچ رو از جابر نمی خیزم (باز می خوابد) .

کلایس - خوب، اما باید همین حالا لباسهایتان را عوض کنید.

به حرف دیگران توجه کنید . (آیرت صورتش را میان بالش مخفی می کند

و پاسخ نمی دهد . کلایس می رود و لباسهای سیاه را می آورد .)

کلایس - چه هوسی! امروز صبح چه خبر شده؟ لباسهای

سیاه ... دیداری از گورستان ...

آیرت (در حالی که سرش را بلند می کند) - گوش کن ، هر چه از

تو خواسته ام ، انجام نداده ای؛ به تو دستور می دهم که دست کم در این

باره با کسی حرف نزنی .

کلایس (در حالی که لباسهای او را می پوشاند) - نه ، آقای

آیرت؛ اما چرا می خواهید در گورستان گردش کنید؟

آیرت (در حالی که نگاهش می کند) - راستی ، دلپش را

نمی دانی؟

کلایس - بر راستی نه .

آیرت (آهسته) - امروز روز مرك پدرم است .

کلایس (آشفته) - امروز؟ درست است ، حق باشماست .

آیرت - تو فراموش کرده بودی؟

کلایس - فراموش کرده بودم . یعنی ... به هر حال فکرش را
نکرده بودم .

آیرت - تو به جشن آقای استائودر می اندیشیدی ، اما به هرک
پدرم فکر نمی کنی . این عجیب است ، با این همه میان آن دورابطه ای
وجود دارد .

کلایس (آشفته) - خوب ، نباید از آن حرف بزنی ؛ هرگز
نباید در این باره سخن گفت (زانو می زند و کفشهای آیرت را پایش
می کند ، آیرت نگاهش می کند ؛ حالت رنج و تحقیر در قیافه اش آشکار
می شود . از خودداری رنج می برد و با حالت عصبی دستهایش را روی سینه
می گذارد .)

کلایس - چطور ؟

آیرت (به تلخی) - تو پدرم را می شناختی ؟

کلایس (در حالی که پا می شود و گرد و خاک زانوانش را پاک
می کند) - به طور مسلم ... به هر حال او را مثل خیلی ها دیده بودم .
(با نگاه سخت آیرت روبرو می شود ، چشمانش را پایین می آورد و مسیر
گفتگورا عوض می کند .) بازوانتان چقدر لاغرند ! شما بقدر کافی
ورزش نمی کنید .

آیرت - نمی گذارند بیرون بروم .

کلایس - هه ! خداوندا ! شما دلستان نمی خواهد کسی را
ببینید . همه فرصت‌ها را برای تفریح کردن از دست می دهید . لو استائودر
خوشش می آید که شما تفریح بکنید ؛ اما شما هیچ تفریح نمی کنید .

دلستان می خواهد همه اش تنها بمانید. شما همیشه در خود فرو می روید؛
تنها شیطان می داند به چه فکر می کنید!

آیرت - تو می خواهی بدانی به چه فکر می کنم؟

کلایس - چون دوستتان دارم.

آیرت - خوب کلایس، کلایس خوب من، هرگز به تو

نخواهم گفت که به چه فکر می کنم.

کلایس (رنجیده) - من نمی خواهم که اسرارشان را بدزدم.

آیرت (طعنه آمیز) - پولت را خیلی بدجوری به دست

می آوری!

کلایس - با این همه تا آنجا که برایم مقدور است، کارم را

خوب انجام می دهم.

آیرت - اوه! باورش دارم.

کلایس (در حالی که موهای آیرت را شانه می کند) - نمی دانید

چقدر به شما علاقه دارم!... چه موهایی! مثل یک دختر... سرفرصت

باید خدمتی برایتان بکنم. (آیرت پاسخ نمی دهد) نباید آن خدمت

را برایتان بکنم، چون رفتارشان با من بسیار ناعادلانه است!

آیرت - یا حرفت را بزن و اگر نمی خواهی حرف بزنی

ساکت باش.

کلایس - درباره ژودیت کوچولو.

آیرت - کدام ژودیت؟

کلایس - دختر و کیل ، آن دختر زیبا بابافتهای درشت و مجعد
گیسو و بابینی کوچک و راست ، همان که روز پیش در کنسرت کاخ
نگاهش می کردید .

آیرت (خشمگین) - پس مدام مرا می پایی !

کلایس - دیدارش برایتان خوش آیند بود .

آیرت - برایت چه اهمیت دارد ؟

کلایس - این بار نخواستم ، بی اطلاعاتتان کاری انجام دهم . او
کاملاً در اختیار شماست .

آیرت - او را چند خریده‌ای ؟

کلایس - او دوستان دارد ، سو گند می خورم .

آیرت - به جهنم ، من که هیچ دوستش ندارم .

کلایس - لابد دیگری را دوست دارید ؟

آیرت - شغل قشنگی انتخاب کرده‌ای .

کلایس - چه بدی دارد ؟ باید به مردم کمک کرد .

آیرت - به تو گفته‌ام که در این باره هرگز بامن حرف نزن .

کلایس (درحالی که آرایش آیرت را به پایان می رساند) -

باوجود این آقای آیرت ، چرا نمی خواهید ؟ آیا از چیزهای دیگری

خوشتان می آید . ببینم ، یک زن نیست ؟

آیرت (درحالی که خود را از میان ، دستهای کلایس بیرون می کشد) -

گم شو !

کلایس - آقای آیرت ... (او به آیرت نزدیک می شود .)

آیرت - گم شو ! دیگر به من دست مزنی !

کلایس - معلوم نیست چگونه باید با شما حرف زد . ما می‌کوشیم که شما راضی باشید . شما با کسانی که نسبت به شما محبت نشان می‌دهند ، اینطور رفتار می‌کنید !

آیبرت (به خشونت) - به تو اجازه نمی‌دهم ! ... می‌شنوی اجازه نمی‌دهم درباره محبت خودت با من حرف بزنی .

کلایس - چرا ؟

آیبرت - برای اینکه دلم را بهم می‌زنی .

کلایس - خوب ! آقای لو استائودر وقتی می‌بینند شما مانند جوانان همسال خود سرگرمی ندارید ، عشق نمی‌ورزید ، نگران می‌شوند . ایشان این رفتار شما را طبیعی نمی‌دانند و اعتقاد دارند که شما چیزی را پنهان می‌کنید ؛ و تقصیر آن به گردن من می‌افتد . به من بگویید ، آیا راست است ؟

آیبرت - باید حقت را بشناسی ؛ تو و اربابت تا آنجا که برایتان مقدور بود ، برای آلوده کردن جسم و جانم از هیچ کاری فروگذار نکرده‌اید .

کلایس (در حالی که نزدیک می‌شود) - آقای آیبرت ، چه کلمات زشتی .

آیبرت (در حالی که هق‌هق گریه می‌کند) - تحقیق می‌کنم ، تحقیق می‌کنم ! زندگیم بس ناچیز است و تو وسیله‌ای یافته‌ای که آن را ناچیزتر بکنی و همه افکارم را زهر آلود سازی . از تو متنفرم ! (به اتاق مجاور می‌رود و آنجا در به روی خود می‌بندد .)

کلايس (حيرت زده) - آقا ... آقاي آيرت ... (تنها)
 آه ، خوب ، خوب ... من ديگر اينجا نمي مانم او ديوانه است .
 معلوم نيست به کدام سازش بايد رقصيد . آخرش کار من با او به جاهای
 باريك خواهد کشيد . همان طور که گفت ، از من متنفر است ... اين
 تنفر را يك سال مي شود که نسبت به من پيدا کرده است ؛ يعنی از آن شب
 که با دختری همبسترش کردم و در بهر ويش بستم ، مرا نبخشیده است ...
 از در نگاهش می کردم . چه خشمی ! دختر که وحشت زده بود ،
 فريادهايی شبیه به صدای طاووس نر از خود درمی آورد . ناگزير بودم
 در را باز کنم . دختر که کاملاً لخت بود ، در رفت ، (می خندد) زنی که
 دوستش داشت ! چه حماقتی ! هيچ نمی دانم ، چه اينان و چه آنان در
 اينجا چه کار می کنند . لو استائودر از ناز و نوازش اين احمق چه نفعی
 می برد ؟ موردی ندارد که او پسر دشمن مرده اش را دوست بدارد . اگر
 من جای او بودم طور ديگر رفتار می کردم . - به هر حال اين به خودش
 مربوط است .

لو استائودر وارد می شود ، او مردی است پنجاه ساله ، قوی . در قیافه
 بورژوايش آمیزه ای از حيله و ساده لوحی شاد و خشن موج می زند .

لو استائودر - آيرت کجاست ؟

کلايس - آقاي لو استائودر ، آرايشش پايان يافته است .

لو استائودر - چرا همراهيش نکردی ؟

کلايس - نخواست من همراهش باشم .

لو استائودر - باز او را ناشیانه آزردی ؟

کلایس - آقای لو استائودر تنها به قاضی می روند ؛ وقتی انسان مسایل را با چشمان خود نبیند ، حرف زدن درباره ناشیگری مردم خیلی آسان است .

لو استائودر - چه اتفاقی افتاده است ؟

کلایس - آقای آیرت با سماجت از پوشیدن لباسهای جشن که برایش آورده بودم ، امتناع ورزید ؛ او اعلام داشت که اگر لباسهای سوگواریش را برایش نیاورم از جایش برنخواهد خاست .

لو استائودر - توهم تسلیم شدی ؟

کلایس - من چه می توانستم بکنم ، می گفت سالروز مرگ پدرش است .

لو استائودر - چطور ؟ هنوز هم به او فکر می کند ؟ من فکر می کردم که فراموشش کرده است . هرگز از او حرف نمی زد .

کلایس - عجب ، او اغلب حرف نمی زند ؛ وقتی تصمیم گرفت حرف نزند ، بادودست هم نمی توان دهانش را باز کرد .

لو استائودر - با این همه من طوری عمل کرده بودم که این حادثه یا دست کم تاریخش از حافظه اش محو شود . باید روزهای اخیر کسی در این باره با او حرف زده باشد .

کلایس - امکان ندارد که کار آقای آموزگار باشد ؟ آنها اغلب درباره حوادث و تاریخ باهم حرف می زنند .

لو استائودر - ممکن است ، معلم او سر به هواست و از پر حرفی

خوشش می آید . من این مسئله را به او گفته ام . وقتی کسی با این کودک سروکار دارد ، باید مواظب همه سخنانش باشد . همه چیز در کله او حک می شود . به طور مثال حرفهایی که بی توجه به او زده بودم و او وانمود کرده بود ، که آنها را نشنیده است ، طوری آنها را به من باز گفت که گویی تازه شنیده است .

کلایس - به گمانتان ممکن است حوادثی را که هنگام انقلاب روی داده است ، به یاد بیاورد؟

لو استائودر - آن حوادث مال ده سال پیش است . او چهار سالش بود که پدر مغرور پر توقعش جنگ میهنی را آغاز کرد ؛ او موفق به دیدن محاصره و نبرد شهر شده است . در حدود پنج سالش می شد که انقلاب کاخ را فرا گرفت و ستون ارتش من به یاری متفقان اسپانیائی من استائودر سابق را واژگون ساخت و مرا جای او نشانید . در آن هنگام آیرت نمی توانست کشته شدن پدرش را به دست ملت ، ببیند . زیرا کودک را پیش خدمتی برداشته و با او به خارج شهر ، سوی تپه های شنی ساحلی گریخته بود . اما وقتی مادرش را دیدیم و به اینجا آوردیم ، اجساد کسانش هنوز روی زمین بودند .

کلایس - او خیلی کوچک بود و ممکن نیست بتواند آن را به خاطر بیاورد .

لو استائودر - کسی چه می داند ؟ شاید هم از همه این حوادث پرتوی ضعیف بر ذهنش بتابد . شاید هم افکارش را مخفی نگه می دارد . در آن سن و سال حافظه کودک کار می کند . کلایس من بد گمانم ، همیشه

به آن فکر کرده‌ام : او از يك بچه دو ساله خیلی بزرگتر بود .

کلایس (درحالی که نزدیک می‌شود) - آقای لو استائودر...

لو استائودر - خوب ؟

کلایس - (درحالی که در کنار دری که از آن بیرون رفته ، نگاهی

می‌کند ، آهسته) - چرا خود را از دستش خلاص نمی‌کنیم ؟

لو استائودر (به تندی و برآشفته) - تف ! يك كودك !

بی‌تربیت دربارۀ من چه فکر می‌کنی ؟ این شرم‌آور است ! بیرون

می‌کنم ! (سکوت . بعد آرام می‌شود و از سر می‌گیرد) کلایس ،

بعدش هم بهتر است ، او زنده بماند . اگر از بین برود ، برادر

کوچکترش مدعی قانونی خواهد بود . از آنجا که او آزاد است و در

اردوی تبعیدیان به سر می‌برد ، بیشتر مزاحم من خواهد بود .

کلایس - آه ! می‌فهمم ، می‌فهمم . باید خوب مواظبش بود که

نفس برایش خوش آیند باشد .

لو استائودر - همین‌طور است . در لانه‌اش بخوابان و سعی کن

سرش گرم شود .

کلایس - ترجیح می‌دهم که پاپ را سرگرم کنم .

لو استائودر - دیر می‌شود ، برو بین آماده است یانه .

کلایس - فراموش کردم به شما بگویم که برای بردنش به گورستان

خیلی رنجم می‌داد .

لو استائودر - راستی ؟ می‌خواست که به گورستان ببردش ؟

کلایس حواست جمع باشد ، مبادا همچو کاری بکنی .

کلایس - خطری وجود ندارد! در بارهٔ اجازه ندادنتان تردید
داشتم .

لو استائو در - کاملاً باور دارم! خوب وقتی پس‌ریتیم در هم‌چو
روزی برای دعا سرگور کسانش برود، خطر این می‌رود که بر اثر این
نمایش ترحم انگیز مردم احمق برانگیخته شوند. آه! روباه کوچولو! او
امروز تنها بیرون نخواهد رفت .

کلایس - همین‌طور است. به او نگویید که من در این باره باشما
حرفی زده‌ام ...

آی‌رت که رنگش پریده و چشمانش سرخ شده است، باز می‌گردد؛
او نخست خوددار است و آرام به نظر می‌آید؛ دست لو استائو در را که به طرفش
دراز می‌شود، به سردی می‌گیرد. بی آنکه چشمانش را سوی او بلند کند.

لو استائو در - خوب، کوچولو، تو بیدار شدی؟ امروز صبح
حالت چطور است؟

آی‌رت - آقا از شما متشکرم. احساس می‌کنم خیلی خسته‌ام.
لو استائو در - خسته از چه؟ آن‌هم در این ساعت؟

آی‌رت - طرف‌های صبح همیشه خیلی احساس خستگی می‌کنم.
لو استائو در - چطور؟ این لباسها چیست؟

آی‌رت - آقا شما خوب می‌دانید، چون با کلایس حرف
زده‌اید .

کلایس - آقا، من حرف نزده‌ام. هرگز حرفی نمی‌زنم .

لو استائودر - فکر نمی کنی که با این لباس مسخره برای ادای فریضه دینی می روی؟

آیرت - بدون تردید نه؛ میل دارم امروز بیرون بروم.

لو استائودر - نمی توانی از زیر بار شرکت در جشن شانسه خالی کنی.

آیرت - آقا شما نمی توانید از فرزند بیخو امید که در سالروز مرگ پدرش شادی کند.

لو استائودر - سالهای دیگر هیچ وقت خود را اینطور اندوهگین نشان نمی دادی.

آیرت - شما همیشه تاریخ آن را از من پنهان می داشتید.

لو استائودر - حالا از کجا متوجه آن شدی؟

آیرت - این مطلب را در کتابی خواندم.

لو استائودر - می بایست این مطلب را هم در آن کتاب خوانده باشی که پس از مرگ پدرت من جایش را پر کرده ام و مانند پسر خودم بزرگت کرده ام.

آیرت - مرا ببخشید. این مطلب را نخوانده ام.

لو استائودر - پس چه مطالبی را خوانده ای؟

آیرت - در آن کتاب نوشته شده بود که پس از کشته شدن

استائودر یکی از پسرانش، یعنی کوچکتر به خارج پناهنده شده است و پسر بزرگتر یعنی آیرت بعنوان گروگان با هزینه دولت هلند نگهداری می شود.

لو استائو در (بر آشفته) - این يك دروغ است، حماقت است.
این کتاب از کجا آمده ؟

آیرت - آیا حقیقت ندارد ؟

لو استائو در - حتی اگر حقیقت هم داشته باشد ، تو باید
سپاسگزار نیکی من باشی . مگر در خانه من و پیش من راحت نیستی ؟
از من گله ای داری : مگر جدی ترین تربیت ها را در حق تو بکار نبسته ام ؟
مگر به خاطر راحتی تو از کوششی دریغ ورزیده ام ؟ نمک ناشناسی و
حق ناشناسی تو از کجا ناشی می شود ؟

آیرت - به همان اندازه که دوستم دارید، من نیز همانقدر نسبت
به شما حق شناسم .

لو استائو در - پس همین حق شناسی را با شرکت در شادیهایم
نشان بده .

آیرت - شما به من احتیاج ندارید . شما خوشبخت هستید و
مردم برایتان جشن می گیرند . پدر من تنها و بدبخت است . من
نمی توانم ترکش کنم .

لو استائو در - خوب ! مردگان را به حال خود بگذار ؛ آنها
به هیچ چیز نیاز ندارند .

آیرت - مگر می توانم فراموش کنم که این مردگان در من زندگی
می کنند و جسم من از گوشت آنهاست ؟

لو استائو در - این افکار بیمارگونه را از سرت بیرون کن .
ببین تو به هر نحوی که باشی، باید زنجیرهایی را که به گذشته پیوندت

می‌دهد ، بگسلی ، تو گذشته‌ها را خوب نمی‌شناسی ، اگر بخواهی گذشته‌ها را زنده کنی ، میراثی غم‌انگیز خواهی داشت .

آیرت - توضیح بدهید .

لو استائودر - من به احساسات تو احترام می‌گذارم . حرفی

نمی‌زنم .

آیرت - من از شنیدن آن نمی‌ترسم .

لو استائودر - باید خاطره‌ی یک مرد را گرامی داشت . بایسد به

این مسئله هم توجه داشت که هر پسر پدر و مادرش را دوست می‌دارد .

(آیرت می‌خواهد جواب بدهد : اما صدایش خفه می‌شود .) فرزندم به

من اعتماد داشته باش ، این خاطره‌ها را از سر بیرون کن . به من کمک کن

تا اثر آن را از میان ببرم و صلح را با رقیب در قلمرو ویران برقرار کنم .

خوب بیا به معبد ، آنجا منتظر تم .

آیرت - خاطرتان جمع باشد که امروز صبح نمی‌توانم .

مریضم .

لو استائودر - می‌خواهی به دنبال پزشک بفرستم ؟

آیرت - لطفاً ، نه ؛ بیهوده است .

لو استائودر - سر راهم با او حرف خواهیم زد . تو باید بتوانی

امشب در جشن کاخ شرکت کنی .

آیرت - لطفاً نه .

لو استائودر - من آنرا می‌خواهم .

آیرت - دیگر لزومی نداشت برای متقاعد کردنم تلاش کنید .

لو استائو در - آنهم آموزگار ت. به او خواهم گفت که ترجیح می‌دهی ه حالا استراحت کنی .

آیرت - بفرمایید . حرف زدن با او برایم بهتر است .
استاد تروژانوس (که پیرمردی کوتاه، چاق و خندان و حرکت‌های مبهم و سر به هواست) آقا ، بقدری من حواسم پرت است که شکوه و جلال امروز را از یاد برده بودم و حتی در راه به آن همه پرچم‌های کوچک، نوارها و بیرق‌های درخشان که شهر را پوشانده‌اند ، توجه نداشتم . در راه به یک متن زیبای ژل افکر می‌کردم و با خود عهد بسته بودم که از لذت آن شما را بی‌نصیب نگردانم . تنها وقتی به مدخل کاخ رسیدم ، منظره باشکوه نیزه‌داران و شکوه جشن آقای لو استائو در نابهنگام بودن درسمان را به یادم آورد . باین همه پیش خود فکر کردم که باید بالا بیایم و سری به شما بزنم ، زیرا شما دیروز به نظرم رنجور آمدید .

آیرت - استاد ، من حال خوب نیستم ، اگر عجله نداشته باشید ، آیا می‌توانید چند لحظه پیش من بمانید ؟ پرستهای زیادی از شما دارم .

استاد تروژانوس - می‌دانید من همیشه آرزو دارم که با روح شریف و کنجکاوی چون شما صحبت کنم .

لو استائو در - استاد تروژانوس ، لطفاً يك کلمه حرف دارم (اورا کنار می‌کشد .)

استاد تروژانوس - آقای لو استائو در ...

لو استائورد - آیا شما، این ماه کتابهای تازه تاریخ برای آیرت آورده‌اید؟

استاد تروژانوس - خوب، بله، دو یاسه جلد.

لو استائورد - تاریخ معاصر؟

استاد تروژانوس - تاریخ معاصر.

لو استائورد - مگر از شما خواهش نکرده بودم از خواندن

هر کتابی که خاطره جنگ داخلی را در او بیدار کند، احترام جویید؟

استاد تروژانوس - آقا، به شما اطمینان می‌دهم که چیز

زیانبخشی در این کتابها وجود ندارد؛ این آثار به‌طور کامل بیطرفانه

نوشته شده‌اند: آنها طرفدار ما هستند.

لو استائورد - چندان اهمیت ندارد به‌هیچ‌رو نمی‌خواهم...

نمی‌توانیم بحث کنیم. نگاهمان می‌کند... امروز برایش چه کتابی

آورده‌ای؟

استاد تروژانوس - اوه! این بار چیز هراسناکی نیست.

چند کتاب درباره حوادث روز.

لو استائورد - لطفاً نگاهی به آنها بکنم.

استاد تروژانس (در حالی که کتابها را از جیب بیرون می‌آورد) -

داستانهای بدون خطر! دلاوری کاپیتانهای بزرگ. نبردهای الکساندر.

منظومه رزمی و حماسی شارلمانی اخبار وقایع روزانه هلند.

لو استائورد - همین جا توقف کن. این یکی زیادی است.

شاید هم آن یکیها.

استاد تروژانوس - به ! این یکی از بهترین کتابهاست . در این کتاب مبارزات قهرمانانه جد آقای آیرت ، بر ضد پاپیست‌های اسپانیایی تصویر شده است . در آن چیز خاصی وجود ندارد و تنها هیجان شریف و میل دست‌زدن به کارهای بزرگ را در این کودک بر خواهد ازگیخت .

لو استائو در (بی حوصله) - اما مگر شما متوجه نیستید که اینجا چه کار باید بکنید؟ زنده کردن گذشته‌ای که نمی‌تواند و نباید زنده گردد، به چه درد می‌خورد؟ او یک شاه نیست که می‌خواهید تربیتش کنید، او یک خدمتگزار است، توجه ندارید که از این قهرمانیها، از این نبردهای افسانه‌ای که هم برای او وهم برای ما خطرناک‌اند، نباید استفاده شود؟

استاد تروژانوس - من به این مسایل فکر نکرده بودم. به نظر من همه این ماجراها از گذشته‌ای محو شده خبر می‌دهند. به حساب خودم، من تنها به ماجراهای حوادث توجه داشتم. اغلب، شب‌هنگام، چند صفحه از آنها را برای آرامش روح می‌خوانم: این کار خیلی سرگرم‌کننده است و هیچ وقت توجه نداشته‌ام که آنها برای خلق و خوی من زیانبخش باشند. شاید این نتیجه دربارهٔ کودک صدق نکند. بله، شاید حق با شما باشد. من می‌خواستم او را سرگرم کنم. او کسل می‌شود.

لو استائو در - نباید به هوسهای او تسلیم شد. دورهٔ آبی چشمان درخشان، گونه‌های گودرفته، پریدگی رنگ، حرکتهای عصبی را

نگاه کنید . چگونه ، لوزان گفته گوی ما را می باید و در صدد است
 معهوم آنها را از قیافه های ما بخواند . برویم ، همینقدر کافی است ! در
 این باره باز با هم حرف خواهیم زد (به آیرت) می بینم که حوصله ات
 سر می رود ، من جارا به شما وامی گذارم . (او بیرون می رود . - کلایس
 هم بیرون رفته است ، آیرت و استاد تروژانوس تنها می مانند .)

آیرت - استاد ، او به شما چه می گفت ؟

استاد تروژانوس - اوه ! هیچ ، هیچ ، توصیه های ناچیز و

بی اهمیت .

آیرت - اجازه نمی داد که این کتابها را به من بدهید ؟

استاد تروژانوس - کدام کتابها را ؟

آیرت - کتابهایی را که هم اکنون در دست داشتید ؟

استاد تروژانوس - چرا ، چرا .

آیرت - اوه ! از او متنفرم !

استاد تروژانوس - این کار به نفع شماست . می گفت که شما

بسیار عصبانی و زودرنج هستید .

آیرت - چه کتابهایی بودند ؟

استاد تروژانوس - کتابهای تاریخ . وقایع روزانه هلند .

آیرت - خواهش می کنم ، آنها را به من بدهید . او متوجه

نخواهد شد .

استاد تروژانوس - نمی توانم .

آیرت - مطالب آنها را به من بگویید .

استاد تروژانوس (خندان) - این کار را هم نمی‌توانم بکنم .

آی‌رت (بانومیدی) - اوه ! دست کم یک چیز دیگر، بگویید ببینم آیا در آنها مطالب ... (تردید می‌کند) توهین آمیزی دربارهٔ خانوادهٔ من وجود داشت؟ (چشمانش را پایین می‌دزد .)

استاد تروژانوس - کاملاً برعکس حضرت اجل .

آی‌رت - آه ! چیرهای افتخار آمیز .

استاد تروژانوس - کاملاً افتخار آمیز .

آی‌رت - چه سعادت‌ی ! (دستش را سوی استاد دراز می‌کند .)

خیلی لطف کردید آنها را برایم آوردید .

استاد تروژانوس (کمی آشفته) - حضرت اجل ... آخه ما

نباید دربارهٔ این مسایل حرف بزنیم . چه می‌خواستید از من بپرسید؟

آی‌رت - استاد ، در کتاب تاریخی که روزهای اخیر به من

داده‌اید، به مطالبی برخوردیم که آنها را خوب نمی‌فهمم .

استاد تروژانوس - آه ، لابد آن‌هم یکی از مطالبی باید باشد

که نباید رویش گفتگو کنیم .

آی‌رت - عجب ! انقلاب؟

استاد تروژانوس - - بله ، هم‌ا‌ش به گذشته مربوط است .

آی‌رت - خوب، به شما قول می‌دهم که هرگز از گذشته حرف

به میان نیاوریم . تنها یک کلمه ، فقط یکی .

استاد تروژانوس (خندان) - اما وقتی اجازه نداشته باشیم ،

برزبان راندن يك كلمه نیز چون هزار كلمه جرم است.

آیرت - استاد تروژانوس عزیز. شما برای من همواره بهتر از دیگران بوده اید. خواهش دارم که این تقاضایم را هم به جا بیاورید.

استاد تروژانوس - خوب، پس زود بگویید.

آیرت (باز هم جدی) - آیا راستی من باید ...

استاد تروژانوس - خوب؟

آیرت - من باید شرمسار باشم ...

استاد تروژانوس - ببینیم چه می خواهید بگویید؟

آیرت - از پدرم شرمسار باشم؟

استاد تروژانوس - از پدرتان؟

آیرت - بله، به خاطر کاری که در جنک گذشته کرده؟

استاد تروژانوس - نه، آقا، او يك قهرمان بود؛ او موفق

نشد، اما از جسارتی ستایش انگیز برخوردار بود.

آیرت (دست او را می گیرد و می بوسد) - آه راست است، کاملاً

حقیقت دارد؟ اومی گفت که ... اوه! او ترسو بود!

استاد تروژانوس (مضطرب) آه! آقای استائودرمی گفت؟ ...

خدای من، ممکن است ... خوب نمی دانم. چیزها همیشه دو جنبه

دارند. در ظاهر ... به هر حال نمی دانم.

آیرت - چطور! نمی دانید؟ حالا به من گفتید ...

استاد تروژانوس - نمی دانم، من هیچ چیز نمی دانم، چیزی

نگفته ام ... از نیکی من سوءاستفاده می کنید. دیگر بس است.

(آیرت ازخشم می لرزد ، به آموزگار پشت می کند ، به طرف پنجره می رود ، بیرون را نگاه می کند و بعد برمی گردد .)

آیرت - می خواهید از چیزهای کم اهمیت تری حرف بزنیم ؟
دیگر از گذشته سخن به میان نخواهیم آورد .

استاد تروژانوس - دربارهٔ حال نیز . نیست ؟

آیرت - نه ، از آینده حرف نخواهیم زد .

استاد تروژانوس - ببینم .

آیرت - من به حرفهایی که دیروز دربارهٔ صلح جهانی با من زدید ، خیلی فکر کرده ام . گویا صلح به نظر شما ایده آل بشریت است و همهٔ ما باید به خاطر آن تلاش کنیم .

استاد تروژانوس - بله .

آیرت - آیا این کاملاً حقیقت دارد ؟

استاد تروژانوس - بله کاملاً واضح است .

آیرت - صلح چرا این همه ارزش دارد ؟

استاد تروژانوس - راحتی زندگانی ، وفور نعمتهای مادی ، آرامش روح ، کار آرام و منظم ، آیا لازم است گفته هایم را تکرار کنم ؟ اگر انسان به فردایش مطمئن نباشد ، از رنجش بهره نگیرد ، زندگیش چه مفهومی خواهد داشت .^۱

آیرت - می دانم ، می دانم . به گمانم وقتی ملت به وسیله دشمن خوار و خفیف شد و بر اثر خاطرهٔ يك شكست و مراقبت جابرانهٔ فاتحان

1. Barbarus hassegetes .

زجر دید، این نعمتها بویژه وقتی انسان نتواند از آنها استفاده کند، چه ارزشی می تواند داشته باشد؟

استاد تروژانوس - کلمه زجر دیده چیزی را بیان نمی کند .
شرایط سیاسی هر چه باشد ، به شرطی که صالح برقرار باشد ، انسان می تواند فکر کند ؛ مگر عمده این نیست؟

آیرت - استاد این شما باید که این را می گویند .

استاد تروژانوس - اشخاص لاوشنی چون ما نباید در این باره تردید کنیم .

آیرت - من به فکر ارج می گذارم؛ اما تصور می کنم که چیزهای بالاتر از آن نیز وجود دارند .

استاد تروژانوس - پس چه چیزهایی وجود دارند؟

آیرت - عظمت اخلاقی .

استاد تروژانوس - تناقضی وجود ندارد . نیروی اخلاقی با همه حالتها سازش دارد . لزومی ندارد که به وسیله احکام اعلام گردد . انسان کافی است که وجدان داشته باشد . بالاتر از شادی بردهای که خود را خیلی آگاهتر از ارباب می داند و علی رغم اطاعت از دستورهایی اجماعانه اش ، در باطن تحقیرش می کند، چه شادایی وجود دارد!

آیرت - نه این برای من يك درد است .

استاد تروژانوس (مبهوت) - برای شما؟

آیرت - ستمگرانه ترین دردها . ناگزیر باید در برابر اربابان

بدخیم شوم ، افکارم را مخفی نگاه دارم ، به خود دروغ بگویم ...

استاد تروژانوس - به خودتان؟

آی‌رت (ناراحت) - من کلی حرف می‌زنم (بدخلق) ببین باز هم دروغ می‌گویم .

استاد تروژانوس (سرفه می‌کند و دور و برش را نگاه می‌کند)
هوم ! هوم !

آی‌رت - درباره گفته‌هایم چه فکر می‌کنی ؟

استاد تروژانوس - من؟ ... می‌دانید من کمی سربه‌هوا هستم؛
خوب متوجه نشدم .

آی‌رت - پس گوش‌هایتان را باز کنید . این برای من يك بازی نیست . می‌گویم : ترجیح می‌دهم سراسر زندگیم را حتی بی آنکه يك روز به خاطر خود استراحت کنم ، و به خود بیندیشم ، در جنگی بی‌پایان بسوزانم و آنرا دستخوش اضطرابهای مبارزه بینم؛ بلکه من این توفان ابدی را بر آرامش در محیط گرم خانه محدودم ، بر بردگی برای اربابان حتی اگر رفتارشان نسبت به من جـوانمردانه باشد ، و تجمل بی‌حاصل تسلط بر جهان به وسیله اندیشه‌ها بر من تحمیل کنند ، ترجیح می‌دهم . این فکر مرده که به دشواری به من تعلق دارد ، به چه درد من می‌خورد؟ وقتی يك قضیه علمی جدیدی را به من یاد می‌دهید، من تنها يك لحظه شادی احساس می‌کنم . اما هماندم پیش خود می‌گویم : «احمق ! از چه لذت می‌بری؟ چه به دست آورده‌ای؟ این واقعیت که درباره‌اش باتو حرف می‌زنند ، پیش از اینکه احساسش کنی، وجود داشت؛ آن نیازی به تو ندارد؛ در همه مغزها وجود دارد؛ مال تو نیست،

از این رو زندگی نیست، سلاحی برای زندگی است؛ تنها برای کسی ارزش دارد که آن را به دست گرفته است.» اما برعکس هنگامی که با دیگران مبارزه می‌کنم، احساس می‌کنم که زنده‌ام. بلکه من حق زندگی کردن دارم. بیهوده پا به دنیا ننهادم. کاری را که قادر به انجامش هستم، به تنهایی می‌توانم انجام دهم؛ کس دیگری نمی‌تواند جایم را بگیرد. هر یک از کارهایم را باخونم انجام می‌دهم، همه وجود من به آن تعلق دارد. همه نیروهایم برای انجام آن صرف می‌شود؛ همه هستی‌ام مال من است. خودم تصمیم می‌گیرم و وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

استاد تروژانوس - کدام وظیفه‌ها؟

آیرت - زندگی می‌کنم.

استاد تروژانوس - یک خودخواهی جوانی در وجود شما

سخن می‌گوید. شما درباره دردی که ممکن است این نیاز غریزی عمل کردن سبب آن شود و به ضرر دیگران باشد، تردید نمی‌کنید.

آیرت - بلکه، چه کسی به شما می‌گوید که این امر به نفع آنها

نخواهد بود؟

استاد تروژانوس - صادقانه حرف بزنیم. سودمندترین کارتان

به دیگران، چشم‌پوشی از جاه‌طلبیتان است.

آیرت - چرا؟

استاد تروژانوس - برای اینکه صلحی که در نتیجه موازنه

کنونی به سختی به دست آمده است، با جزیبی‌ترین حرکتان از میان

خواهدرفت، البته به فرض اینکه در این کار آزادتان بگذارند، نخستین
ثمره آن جنگی انجام گسیخته خواهد بود.

آیرت - راستی به آن اعتقاد دارید؟

استاد تروژانوس - در این باره تردید نکنید. شاید لو استائو -
در این فشارها - را که بر شما سنگینی می کند، به این دلیل به شما
تحمیل می کند که کشور را در برابر شما و بیش از همه شما را
در مقابل خودتان حفظ کند. اگر به افکاری که مزاحمتان هستند، و
بیش از رشد یافتن باید خفه شوند، پی نبرم، دیگر با شما حرفی
نخواهم زد.

آیرت - استاد از شما متشکرم؛ خیلی بیش از معمول با من
صادقانه حرف می زنید - از این گذشته من متوجه این مسئله بودم.
استاد تروژانوس - شما متوجه آن بودید؟ چه کسی این مطلب
را به شما گفته است؟

آیرت - هیچکس. خودم متوجه آن شده ام.

استاد تروژانوس - شما متوجه آن بودید؟ با این همه می-
خواستید عمل کنید؟

آیرت - شاید.

استاد تروژانوس - اما حصرت اجل، این خطرات، این شور
مفرط، این جوشش غریزه و خشم حیوانی ...

آیرت - اگر آتش به گرداگرد خانه تان می افتاد و هوا بتدریج
در اتاقتان کم می شد، آنوقت چه می کردید؟

استاد تروژانوس - جانم را به خدا می سپردم .

آیرت - من به میان شعله‌ها می پریدم .

استاد تروژانوس - هر دو می مردیم .

آیرت - اما نه به يك طرز .

استاد تروژانوس - فرقی چیست ؟

آیرت - من هرگز تسلیم نمی شدم ، شما پیش از اینکه مرگ

به سراغتان بیاید، می مردید .

استاد تروژانوس - چه می خواهید بگویید ؟

آیرت (با حالتی لجوج و مبهم) - هیچ .

استاد تروژانوس (جداگانه) نمی دانم در درون این کودک چه

تعصبی نهفته است . خوب نمی دانم . چه باید کرد ؟ باید موضوع را

با لو استائودر در میان بگذارم ؟ نه ، این کار من نیست ... با این همه

وظیفه‌ام است . (لو استائودر با پزشک که قیافه‌ای مشکوک و ریشخند آمیز

دارد برمی گردد .)

لو استائودر - کوچولو ، این هم پزشک . تصادفی به او

برخوردم و او را پیشت آوردم .

آیرت (برآشفته) - به شما گفتم که نمی خواهم ببینمش .

پزشک (باحالت بسیار احترام آمیز) - چرا ؟ شما مریض

هستید .

آیرت - به شما مربوط نیست .

لو استائودر (درحالی که استاد تروژانوس را کنار می کشد) -

استاد اورا چگونه می‌یابید؟

استاد تروژانوس - خیلی پرشور .

لو استائودر - آیا باشما حرفی زد؟

استاد تروژانوس (ناراحت) - ببخشید؟

لو استائودر - رازی را باشما در میان گذاشت؟

استاد تروژانوس (پس از دودلی) - نه ، اما باید مراقبش

بود .

لو استائودر - چرا؟

استاد تروژانوس - باید مراقبش بود (او برای ادای احترام

پیش آیرت می‌رود؟ آیرت دست اورا می‌فشارد . استاد بیرون می‌رود .)

لو استائودر (جدا گانه) - باید به جای این فضل فروش کس

دیگری بیاورم . اواز خیلی چیزها چشم می‌پوشد . (به آیرت نزدیک

می‌شوند .)

پزشك (با احترامی مفرط و مسخره آمیز) - لابد چندان دوستم

ندارید، به خاطر نسخه‌هایم از من متنفرید؟

آیرت - آقا ، من به داروهای شما نیاز ندارم؛ درباره چیزهای

مشخصی می‌توانم باشما حرف بزنم .

پزشك - خوب آنها را بررسی کنیم .

آیرت - اولاً با آنکه از مدتها پیش تقاضا کرده‌ام ، چرا به در

اتاقم جفت کشوی نمی‌زنند؟

پزشك - يك جفت کشوی ! به کدام در؟

آیرت - به در اتاق خوابم .

پزشك - آن به چه دردتان می خورد؟
 آیرت - هر بار که در نا گهانی باز می شود، بویژه وقتی در خوابم،
 ضربه ای به قلبم وارد می شود.

پزشك - پس این در باید بسته باشد. چرا در انجام این کار
 تأخیر شده است؟

لو استائو در - این در برای انجام کارهای ضرور مفید است.

پزشك - آه! راستی... در این صورت...

آیرت - آقا چون هیچ توجهی به سلامت و به قانونی ترین
 مشکلات من ندارید، ناگزیر امشب، در این باره با سفیر انگلستان حرف
 خواهم زد.

لو استائو در - از این کار چه نتیجه می گیری؟

آیرت - آنها پی خواهند برد که رفتارتان در باطن بامن چگونه
 است.

لو استائو در - ببین، این کاری بچه گانه است، دلم می خواهد
 حرفت را قبول کنم. اما تو امشب می خواهی به جشن بیایی و دوستتان
 داشته باشند؟

آیرت - به دنبال يك قفل ساز بفرستید.

لو استائو در (به کلایس که در اتاق این ور و آن ور می رود) -

کلایس برو (کلایس بیرون می رود) پس تو خواهی آمد؟

آیرت - نمی دانم چرا آن را از من می خواهید. کار دیگری

نمی توانم بکنم.

لو استائو در - لابد بدون این قیافه رنجور که روی همه تأثیر
بد می گذارد؟

پزشك - وقتی خانمهای نجیب را، در جشنی که برای بازگشت
شاهزاده خانم لیا ترتیب یافته است، ببیند، اخمش بازخو هشد.
آیرت - شاهزاده خانم آنجا خواهد بود؟ پس من نمی خواهم
بیایم .

لو استائو در - چطور! دخترم تو را می رماند؟ این دیگر چه
هوس عجیبی است .
پزشك - چون او خوش برخورد نیست. با این همه شمادر گذشته
دوستان خوبی بودید.

- لو استائو در (بالحنی پرابهام وریشخند آمیز) - آه ! متوجه
موضوع هستم . گوش کن ... گوش کن . خبر خوبی به تو دارم :
شوهرش آنجان خواهد بود، او را در فلان دررها ساخته است .
آیرت (در حالی که شانه بالا می اندازد) - تا زمانی که با او است،
نمی تواند از نام بی آبروشده او رهایی یابد .

لو استائو در (عصبانی) - این چه جور حرف زدن است؟
آیرت - دخترتان زن يك شاهزاده دشمن ! چه در شرم آور
است !

لو استائو در - آن دشمنان اکنون متحد ما هستند .

آیرت - حامیان ما .

لو استائو در - پسر، اگر تو مرد بودی ، این حرفها برایت

گهراں تمام می شد . (آیرت که پزشك اورا برای معاینه پیش خود کشیده است ، می کوشد ، خودرا از دست او برهاند و غرولند می کند .)
 پزشك ، (سرش را به سینه آیرت که اورا گرفته ، چسبانده است) -
 خوب ، خوب ، در حقیقت شما حسود هستید . (آیرت که بیقرار است دست و پا می زند .) ساکت ، حرکت نکن ، باید گوش کنم ... خوب چیزی نیست ... اغلب خوابتان نمی برد ؟ تب دارید ؟ ... بیست بار به شما گفته ام که همه اینها بر اثر يك جا نشستن است . شما هیچگونه بیماری ندارید ، تنها کمی ضعیف هستید و کمی هم هیجان شدید عصبی که از طرز زندگیتان ناشی می شود . علاجش را می دانید : چرا تفریح نمی کنید ؟ جوانان باید خوش بگذرانند ... می شنوید ؟ (آیرت سکوت را بالجاجت حفظ می کند .)

خوب ، شما تن به مرگ می دهید . می خواهید که این را برایتان بگویم ؟ ... برای این به دنیا آمده اید که مرد عمل باشید و لذت ببرید . شما در مخالفت با طبیعت خودتان عناد می ورزید . طبیعت انتقام می گیرد . انسان در مبارزه با آن همیشه مغلوب می شود . آیا با خود عهد بسته اید که جوانیتان را زایل کنید ؟ دلم می خواست که جای شما بودم ... چرا جواب نمی دهید ؟

آیرت - آقا منتظر م که حرفهایتان را تمام کنید .

پزشك - من حرفم را تمام کرده ام .

آیرت - متشکرم (او می رود ، در ته اتاق می نشیند و کتابی

برمی دارد .)

پزشك - آقا حرفهایم به نفع شماست .

آیرت - از دست شما که خودتان را ناراحت می کنید، عصبانیم.
 از شما که چیزی نخواسته ام (او می خواند)
 لو استائو در (در حالی که پزشک را کنار می کشد) - متوجه
 هستید چه اش است ؟

پزشک - بی تردید ، بی تردید .

لو استائو در - نظرتان در این باره چیست ؟

پزشک - در این سرشت يك حالت نامتعادل وجود دارد ؛ او سالم
 نیست... نوعی هیجان معنوی و انضباطی زاهدانه ... نمی دانم... به
 گمانم ... همه چیز در وجود او گرد يك فکر ثابت می چرخد.

لو استائو در - چه فکری ؟

پزشک - آه ! آنرا نمی دانم .

لو استائو در - باید به آن پی برد . (کلایس با ژور که ابزارهایش

را همراه دارد وارد می شود .)

کلایس - آقای لو استائو در این هم قفلساز .

لو استائو در (اندیشناک) - خوب . (ژور ، در حال عبور ، آیرت

را که نزدیک پنجره مطالعه می کند ، هدقت می نگردد . کلایس او را به خوابگاه
 راهنمایی می کند . ژور آنجا مستقر می شود و به کار می پردازد ، البته دیده
 نمی شود .)

کلایس (در حالی که بر می گردد) - آقای لو استائو در آقای

دیرک جوان می پرسد که آیا می تواند بیاید تو و با آقای آیرت صحبت
 کند .

پزشك (به استائودر) - پسر مارشال دربار ؟
 لوستائودر - بله، او تنها جوانی است که توانسته است کمی
 با آیرت صمیمیت برقرار کند .
 پزشك - آه ! آه ! ... خوب ! آنها را تنها بگذاریم . اکنون
 آنچه را که دلتان می خواهد ، خواهید دانست .
 لوستائودر - شما حق دارید . باید که دوستان به درد چیزی
 بخورند . (درحالی که در را بازمی کند .) دیرك بیا تو ، آیرت از
 دیدارتان بسیار خوشحال خواهد بود . (با پزشك بیرون می رود .)
 دیرك - (داخل می شود . جوانی است باقیافه روحانی ، غلط انداز ،
 باظرافت لباس پوشیده است ، اما با استین پك کمی شلخته به نظر می آید .) -
 آخرش ! تصور می کردم که بیرون نخواهند رفت ، آیرت به شما چه
 می گفتند ؟
 آیرت (برای نخستین بار از آغاز نمایش ، چون دیرك را می بیند ،
 حالتی کبودکانه ، و خندان به خود می گیرد و چندان خشن نیست) -
 اوه ! دیرك خیلی خسته ام . همه اینها یکی پس از دیگری می آیند ،
 تا بیرحمانه عذابم بدهند .
 دیرك - طفلك شاهزاده ، اگر دلتان می خواست ، می توانستید
 خوشبخت باشید !
 آیرت - عجب ! دیرك ، مگر تقصیر من است ؟
 دیرك - تا حدودی ؛ مرا ! ببخشید ... این سر و صدا چیست ؟
 صدای چکش ژور شنیده می شود .)

آیرت - سرانجام چفت کشوی را که از ماهها پیش خواسته بودم، کار می گذارند .

ديرك (کمی ریشخند آمیز) - آیا خواهید توانست بخوا بید؟
آیرت - ديرك ، مسخره ام مکن ، من هنوز همه کارهایی را که این پستها با من کرده اند، به تو نگفتم .

ديرك - چطور ؟

آیرت - خواب من سبك است و از کوچکترین صدایی بیدار می شوم . بارها شب دیده ام که این در زشت باز شده ، کلایس دون سرش را تو آورده و نگاهم می کند ، و هر بار این فکر به ذهنم خطور کرده است: « آیا امشب می خواهند مرا بکشند ؟ »

ديرك - چرا این فکر را می کنید ؟

آیرت - چرا فکرش را نکنم ؟ برای اینکه با تحقیق روبرو نشوم ، ناگزیرم ترسم را آشکار نسازم و کاری نکنم . یکی دوبار پرسیده ام : « آنجا چه کار می کنی ؟ گمشو ! » به من جواب داده است ؟ نگاه می کردم ببینم آیا به چیزی احتیاج دارید یا نه « عزیزم برایم مسلم است که اغلب اوقات این کار را برای تفریح می کند ، زیرا می داند که این رفتارش عذابم می دهد .

ديرك (متغیر) - مردك پست ! وقتی بیرون رفتم كتك مفصلی به او خواهم زد .

آیرت - این کارت جز اینکه برضد من تحریر بکش کند، سودی نخواهد داشت؛ زیرا به هیچ رو نمی خواهند عوضش بکنند . خوب

می‌دانند که باید در خدمت من دشمنی را بگمارند که آزمایشش را داده باشد. دیرک، توهم پسریکی از آنها هستی که پدرم را خیلی عذاب داده بودند. شاید توهم دشمن من باشی .

دیرک - راستی به آن اعتقاد داری ؟

آیوت (نومید) - نه ، به آن اعتقاد ندارم... دیرک آیاتقصیر خودم است که بدبختم ؟

دیرک - آه ! شاهزاده عزیز خوب می‌دانم که دیگران هم مقصرند : اگر بخواهید ، برایتان بسیار آسان است که نقشه‌هایشان را خنثی کنید و خوشبخت باشید .

آیوت - دیرک ، چطور ؟

دیرک (آهسته) - خوب ، آنها از شما چه می‌خواهند ؟ مسلم است که شما برای جاه‌طلبی او در دسری به وجود نخواهید آورد. می‌دانید از که حرف می‌زنم ، نمی‌توانم نامش را ببرم . - خوب ، برای اینکه دوباره مظمتنش سازید ، چه بهایی باید بپردازید ؟

آیوت - روشنتر حرف بزن .

دیرک - اطمینان دارم اگر متوجه شوند که شما طالب قدرت نیستید ، هیچ گونه محبتی را از شما دریغ نخواهد ورزید .

آیوت - همین زیادی است ، من آن را نمی‌خواهم .

دیرک - شوخی مکنید ، صادقانه به من بگویید که آیا می‌خواهید

استائودر باشید ؟

آیوت - باید آنرا از کلایس پرسید .

دیرك - عجب ! بهمن بد گمان هستید . می خواستم بدانم ،
چگونه می توان - بویژه شما - زندگانی تا این حد کمتر رشك پذیر را
آرزو کرد !

آیرت - چرا بویژه من ؟

دیرك - زیرا شما بهتر از هر کس دیگر ، می توانید بی آنکه
بار مسئولیتها را به دوش داشته باشید ، از لذتهای فرمانروایی بهره
بر گیرید . شما شاهزاده اید ؛ جز چشم پوشی از ملالتهای فرماندهی
چیز دیگری از شما نمی خواهند . در عوض آرزوی شما به طور کامل
بر آورد می شود . نگرانی استائودر هم در واقع به خاطر خوشبختی
شماست . آیا ترجیح می دهید توهم خطرناکی را که سعادت ارزانی
شده به شما را از شما می گیرد ، دنبال کنید ؟

آیرت - چه کسی به تو گفته که من خیال باطل را در سر دارم ؟

دیرك - اگر چنین نبود ، جوانیتان را فدا نمی کردید . مثل ما
عمل می کردید . در جشن ما شرکت می جستید .

آیرت - امیال شما دلم را بهم می زند .

دیرك - شما با آن امیال بیگانه اید . نمی دانید جوان بودن چه
نیکوست . شما در گوری فرسوده می شوید ؛ احساستان از جوشش
باز می ماند . نمی دانید ، رها کردن کامل افسار شادیها ، مانند اسبهای
زیبا که مست از زندگی ، در دشتی چهارنعل می تازند ، چه لذتبخش
است . دنیا نه به جاه طلبانی که خود را با دنبال کردن سایه فرماندهی خسته
می کنند ، بلکه به کسانی تعلق دارد که آنرا با احساس تازه و نیرومند

در اختیار دارند ؟ دلم می خواست می دانستم که دربر گرفتن يك قلمرو چه لذتی می تواند داشته باشد. يك قلمرو! واقعیت زیبایی! اگر يك شب تن اندریچ^۱ مرا در آغوش می گرفتید ، به مفهوم هماغوشی که ارزش زندگی را در بر دارد ، پی می بردید .

آیرت - تو ، وظیفه ای نداری ؛ می توانی به چیزی فکر نکنی .
اما من نمی توانستم اینطوری خوشبخت باشم: همیشه خودم را شکنجه می دادم .

دیرك - پیش از وظیفه زندگی کردن ، چه وظیفه ای برعهده شماست ؟

آیرت - زندگی در نظر همه مردم یکسان نیست .

دیرك - چرا ؟ همه يك دهان ، دو چشم و نیازمندیهای مشابهی دارند .

آیرت - نیازمندیهای مشابهی ندارند ، دیرك . تو نیازهای مرا درك نمی کنی .

دیرك - آنها کدام اند ؟

آیرت - تو گرسنه لذتی ، شاید من هم همین طور . اما گوش کن ، من بیشتر گرسنه عدالتم .

دیرك - به چه مفهوم .

آیرت - گوش کن! تو گاهی دعوا کرده ای ؟

دیرك - بدون تردید .

آیرت - اتفاق افتاده است که از حریفت بخوری ؟

دیرك - خیلی وقت نیست !

آیرت - آیا خجالت نکشیده ، میل انتقام به سرت نزده است ؟

دیرك - نه . ما دست همدیگر را چون روزهای خوش فشردیم و

دست در دست هم به نزدیکترین میخانه رفتیم .

آیرت (پس از سکوت) - می خواستم چیز دیگری از تو

بپرسم .

دیرك - چه می خواهید بگویید ؟

آیرت - تو اندر پنج را دوست می داری ؟

دیرك - يك کمی .

آیرت - اگر رقیبی او را از دستت می ربود ، چه می کردی ؟

دیرك - نمی گویم که ضربه هایی رد و بدل نمی کردیم . شاید

هم بشدت کتکش می زدم ، این کار سبکبارم می کرد . اما به خاطر او

مأیوس نمی شدم ، دنیا بزرگ است ؛ دختران دیگر هم وجود دارند .

یا - خدای من ، مانند پیش عمل می کردم .

آیرت (جدی) دیرك هرگز نمی توانی درك کنی که چقدر از تو

متنفرم .

دیرك (در حالی که قاه قاه می خندد) - متشکرم . (به آیرت

نزدیک می شود .)

آیرت - نه ، گمشو !

دیرك (با محبت) - آیرت عزیز ، کینه ام را به دل گرفتید ؟

آیرت - بین میان مادنیا ، دنیاها فاصله است .

دیرك - شما این طور تصور می کنید . می دانم كه من آدم چندان باارزشی نیستم ، با این همه به شما اطمینان می دهم كه با تمام نیرو برای كمك به شما آماده ام .

آیرت - راستی ؟

دیرك - به طور مسلم ... شما به سختی نگاهم می کنید ! نمی فهمم ، چرا از من خوششان نمی آید . آیا اندر یجی دارید كه او را از شما ربوده اند ؟ این به نظر شما يكسان نیست . آنها را به من معرفی کنید تا به حسابشان برسیم .

آیرت - بیا کنار پنجره .

دیرك - چرا ؟

آیرت - نگاه كن .

دیرك - به چشم .

آیرت - چه می بینی ؟

دیرك - مردم را . آنها لباس جشن پوشیده اند .

آیرت - آنجا .

دیرك - افسران را .

آیرت - افسران كجا را ؟

دیرك - افسران اسپانیا .

آیرت - آه ! آنها اینجا چه كار می کنند ؟

ديرك - آنها به خواست کنوانسیون ، برای حفظ صلح در اینجا مانده اند .

آیوت - کدام صلح ؟

ديرك - شما آن را خوب می دانید؛ صلحی که با پیمانها برقرار شده است .

آیوت - ديرك ، آنها اندر یج مرا ر بوده اند .

ديرك - اوه ! اگر منظور تان قدرت است ، از آن متأسف مباشید . بویژه در این لحظه بسیار حساس و سخت که کوچکترین حرکت کافی است ، تا سنگهای حوادث فرو بریزد ، مسئولیت وحشتناک است ! طفلك من ، آنوقت زیر سنگینی این دلو ا پسیها چه خواهید کرد ؟ نگرانیها پیر تان خواهد کرد . همان وقت خرد خواهید شد . و شاید کشور به شما لعنت بفرستد .

آیوت - نه محبوب کشور بودن ، بلکه نافع بودن برای آن مطرح است .

ديرك - محض رضای خدا در کارش دخالت نکنید . آن همین طور هم خوشبخت است . فاتح بودن ، یا مغلوب بودن چه دردش را دوا خواهد کرد ؟ مالیاتها چندان سنگین نیست ، تجارت رونق دارد ، زندگی مردم مرفه تر از پیش است . درست است که چند شهر دردست اسپانیا است ؛ ولی آنها دیگر فلاکت زده نیستند ، مامثل همیشه با آنها ارتباط داریم . محض رضای خدا را حتمان بگذارید و کاری به کار صلح نداشته باشید .

آیرت - دیرك من خسته‌ام . خدا حافظ .

دیرك (که کنجکاو کتابی را از روی وسایل برداشته است و ورق می زند) -

ببینید ، ببینید ، این کتاب چیست ؟

آیرت - کدام کتاب ؟

دیرك (بسیار باعلاقه) کسل نمی شوید ... - اوضاع قدیم

و جدید ...

آیرت (درحالی که از شرم و خشم سرخ شده است ، خیز برمی دارد) -

چه ، چه می گویی ؟ آنرا از کجا پیدا کردی ؟ کی به اینجا آمد ؟

دیرك - نمی دانم ، در این گوشه بود . (خندان به ورق زدن

ادامه می دهد .)

آیرت - باز این کلایس پست آن را هم اکنون مزورانه اینجا

لغزانند . دیرك هفته‌ای نمی گذرد ... به من بگو از آوردن این کثافتها

برای من چه لذتی می برد . (دیرك کتاب را نگاه می کند و به نحو مسخره آمیز

می خندد .)

آیرت - آن کتاب را ببندید .

دیرك - نه ، نه . سرپرستان چه می گویند ؟

آیرت - لو استائودر وانمود می کند که متوجه آنها نیست .

من تنها اجازه خواندن کتابهای تاریخ را ندارم .

دیرك - دلم می خواست چنین والدینی داشتم . (به خنده اش

ادامه می دهد .)

آیرت (خشمگین) - آن کتاب را بده به من .

دیرك - يك لحظه صبر کنید .

- آیرت (بازهم) - به تو گفتم که بدش به من . (کتاب را از دستش بیرون می کشد .)
- دیرك - آن را می خواهید چه بکنید؟ آیرت، دورش نیندازید. بهتر است که بدهیدش به من . (آیرت سوی پنجره می رود و کتاب را بشدت به بیرون پرت می کند .) چه حماقت! يك چیز کمیاب . يك کتاب گرانبها! خوب ، کجا افتاده ؟ (از پنجره نگاه می کند) آه ! از میان نرفته . (می خواهد برود بیرون .)
- آیرت - اگر می خواهی برو بردارش ، اما دیگر پایت را اینجا مگذار .
- دیرك (پس از تردید) - خوب ، سلطان ، نخواهم رفت . اما نمی خواهید بامن دست بدهید ؟
- آیرت - نه ، دیرك ، مرا ببخش ؛ نمی توانم . در این لحظه دوست ندارم ؛ این يك دروغ خواهد بود .
- دیرك - شما سختگیر هستید ... مرا عذاب می دهید .
- آیرت - اندر بیج تو را تسلی خواهد داد .
- دیرك - پسر بد ! بگیرید ، چیزهایی برایتان آورده ام .
- آیرت - چه چیزها ... آه ، به چیزی که دیروز از تو خواستم فکر کرده ای ؟
- دیرك - بدون تردید . این هم گلها . (از جیبش چند بوته گل که بدقت بسته شده است ، در می آورد .)
- آیرت - به گورستان رفته بودی ؟

دیرك (پس از سكوت) - وقتی آنجا بودم ، باشاهزاده خانم
برخوردم .

آیرت - کدام شاهزاده خانم ؟

دیرك - لیا ، می دانید که او باز گذشته است . حالتان را از من
می پرسید . کنار گور زانو زده بود و دعا می خواند .

آیرت - سالوس ! با آن گور چه کار داشت ! آن گور مال من
است . او حق نداشت آنجا دعا بخواند .

دیرك - غمگین تر از گذشته به نظرآم آمد ... خدا حافظ ، لابد
مرا می بخشید ؟

آیرت - اگر به تو بگویم خوش آمدی ، راست نخواهد بود ،
دیرك ؛ از تو متنفرم . اما با تمام قلبم از تو تشکر می کنم . خدا حافظ
(دیرك بیرون می رود .)

آیرت (روی صندلی راحتی ، نزدیک پنجره ، تنها می نشیند ، گلها
را به لبهایش می فشارد ؛ حالتی درمانده و ناتوان دارد) - چقدر بدبختم !
اگر از خودم دفاع نکنم چه بلاهایی سرم خواهند آورد ؟ همیشه دفاع
از خویش ، احتیاط کردن چقدر خسته کننده است ! دلم می خواست
می مردم . جانهای من با شما که دوستم داشتید ، باشما که مثل من و
بیش از من رنج برده اید ، خواهم بود ! ...

نه ، نباید بمیرم . مردن شکست خوردن است ، آن هم شکست
خوردن برای همیشه . دست کم بدون مبارزه ! ...

بزدلها می توانستند مرا بکشند ؛ اما این برای آنها کافی نیست :

می خواهند خوار و خفیفم کنند . می خواهند خانواده شکست خورده ام را توسط من بی آبرو سازند . من متوجه حسابهایشان هستم . پس از مرگ کسانی ، خیلی از افکار انتقام جویانه در درون ملت نهفته است . چه قدر ماهرانه است که می خواهند وادارم سازند تا به دست خود آنها را نابود کنم ، و خود را چون شاهزدهای فاسد که تنها به لذت می اندیشد و با کشندگان پدرش با فرومایگی پیمان می بندد ، به مردم نشان بدهم : کاش می توانستم به آنها بگویم که دستشان را خوانده ام : از همه درد آورتر این است که ناگزیرم در برابر این خائنان که در کمین همه حرفهایم هستند ، تا از آنها بر ضد خودم استفاده بکنند ، احتیاط کنم و به روی خودم نیاورم . اوه ! خداوندا ، از آن روزی که پا به دنیا نهاده ام ، دوستی نداشته ام که بتوانم بدون دردسر با او حرف بزنم ! این دشوار است ... انسان خیلی به دوست داشتن نیاز دارد . و باید از همه متنفر باشد و یا به همه بدگمان باشد .

آیرت ، جسور باش به هیچ رو تسلیم مشو . هیچ چیز نباید تو را از هدف منحرک سازد ، نباید چیزی وجود داشته باشد که تو نتوانی به آن برسی . این مردم را از بند آزاد کن ، انتقام میهن را بگیر . اول خودت را آزاد کن . نه شادی نه نومیدی . تنها باید یک فکر در سر داشته باشی همیشه به آن فکر کن . باید پیروز شد ، باید پیروز شد !

آه ! این همه نیرو را که در قلبم می جوشد ، احساس می کنم و به این فکر می کنم که پیش خدمتی که نا کستر از همه است و او را در خدمت من گمارده اند ، می تواند به وسیله یک اتهام ، یک انتقام ، یک دروغ همه

آنها را نابود کند! اغلب متوجه شده‌ام که جنایت در چشمانشان موج می‌زند... به این ترتیب چیزی که از قدرت و نیکی آرزو دارم، به هوس مرد خشنی بسته است که هر وقت دلش خواست می‌تواند آن را خفه سازد! خدای من این را بر من روا مدار و من و اندیشه‌هایم را نجات بده! به که باید دعا کنم؟ جز تو کسی را ندارم که به او پناه ببرم. از چه کسی می‌توانم مدد بخواهم. دلم نمی‌خواهد در جشن آنها که در برابر پیروزمندان سرفرو آورده‌اند، شرکت جویم. باید به خودم اعتماد داشته باشم.

اوه! خلایی که گرداگردم را فرا گرفته است، خلایی که در آن خفه می‌شوم، هوای زهر آلودی را استنشاق می‌کنم، بگذار بیهوده نمیرم! بگذار با همه رنج‌هایم عذاب بکشم، اما زنده بمانم و رؤیایم بیهوده نباشد. و شیرهای که بر جانم می‌دمد، بدون میوه خشک نگردد! می‌خواهم دست به عمل بزنم. نیروهایی که مرا به هراس می‌افکنند و به هیجان می‌آورند از هر سو در من اوج می‌گیرند، سر و سینه‌ام زیر فشار می‌ترسد. پیکرم برای مقاومت در برابر آنها خیلی کوچک است؛ این جان قلمروی است که در او می‌تپد. زندگی کردن، باید که زندگی کنم، باید هلند من، هلندی که مثل من خفه و مغلوب شده است، زنده بماند.

ژور که در پشت پرده‌های خوابگاه نیمه پنهان شده بود و با هیجان رو به افزایش گوش می‌داد، پیش آیرت می‌آید. آیرت او را نمی‌بیند. ژور

در حالی که ابزار قفلسازیش را زمین می گذارد، جلو او زانو می زند. آیرت وحشت زده عقب می رود.

آیرت - آه ! شما کیستید ؟ از من چه می خواهید ؟

ژور - سرورم شما را یافته ام.

آیرت - چه می گوئید ؟

ژور - آه ! طفلك ، سرورم . شما را چقدر عذاب داده اند !

آیرت - به حرفهایم گوش می دادید .

ژور - من آنجا بودم ، همه حرفهایتان را شنیدم .

آیرت - شما کیستید ؟

ژور - من ژور قفلساز . سرورم ، من دشمن پدرتان بودم .

او نسبت به من بسیار بیرحم بود ، او پسرم را به کشتن داده بود ؛ من

از او خوب دفاع نکردم و رهایش ساختم . اما به محض اینکه کشته

شد ، می خواستم زندگیم را بدهم ، تا زندگی او را بازگردانم ، از آن

زمان پشیمانی مرا می خورد . کشورم را می بینم که به دست بیگانگان

افتاده است . این فرومایگان تحقیرمان می کنند ؛ رؤسای ما آبروی ما

را برده اند . دیگر کسی نیست که ما را از خفت و خواری برهاند .

نمایندگان فروخته شده اند . سرمایه داران جز به گردآوری پول به چیز

دیگری نمی اندیشند . می گویند شاهزاده آیرت ... آه ! خدا را شکر !

خدا را شکر !

آیرت (بسیاری رنگ باخته) - آه ! درباره من می گفتند ... ؟

ژور - فکر می کنید اگر شناخته بودیمتان، بز دلانه می گذاشتیم
که اینجا فرسوده شوید؟

آیرت - آه! ژور، مرا نجات بده! بگذار به آنها نشان دهم
که من آدم ترسوئی نیستم!... اوه! می توانی باور کنی؟... (گریه
می کند.) دلم می خواست می مردم، به افتخار شما و شرف خودم
می مردم.

ژور - مردن، سرورم؟ نه شما باید به خاطر ما زنده باشید.
فکرش را بکنید، ما جز شما کسی را نداریم.
آیرت - آیا شمارتان زیاد است.

ژور - نه سرورم؛ تا امروز شمارمان بسیار کم است؛ اما از
امروز دیگران به ما خواهند پیوست. ما پیش از شناختن شما چه می-
روانستیم بکنیم؟ فقط من و چند پیر سرسخت نظیر خودم که ما بوس
بودیم، می کوشیدیم امیدوار باشیم. البته دیگران نیز چون ما رنج
نی برند، اما رنجشان را پنهان می دارند. این نه بین-وایی (وضع ما
شوب است.) بلکه شرمندگی است که خردمان می کند. انسان این
شرمندگی را در قلب خود احساس می کند؛ اما ترجیح می دهد که
روزش ندهد. و چون امید رهایی از آن نیست، انسان می کوشد که
انرا ندیده بگیرد: سرورم شما به میان مردم بیایید، تا همانطور که
شمارا دیدم آنها نیز شما را ببینند؛ سوگند می خورم که آنوقت
ذینتی اسارتشان را احساس خواهند کرد و هماندم وسیله رهایی از آن
را خواهند یافت.

آیـرت - همهٔ خونم برای شستن پستی میهنم !
 ژور - همهٔ خون ما برای حفظ خون شما .
 آیـرت - مواظب باش ، ممکن است بیایند .
 ژور - پیش از همه باید شمارا از دست اینها نجات داد . من
 می‌روم تا وسایل لازم را فراهم کنم . سرورم من بهانه‌ای دارم و باز
 خواهم گشت (اتاق خواب را نشان می‌دهد) .
 آیـرت - هر چه می‌خواهی بکن ؛ من به تو اعتماد دارم .
 ژور - سرورم ... (دست آیـرت را می‌بوسد) - اوه ! اکنون
 کار کردن چقدر به نظرم راحت می‌آید ، چه بار سنگینی از روی دوشم برداشته
 شد . (بیرون می‌رود .)
 آیـرت (تنها ، پس از سکوت) - شاید به من خیانت کنند ، شاید
 دامی گسترده باشند ... مهم نیست ! يك ساعت زندگی ، بعد هر چه
 بادا باد ! ... ای سعادت امیدوار بودن ، سعادت مبارزه کردن ! زندگی
 کردن ! زندگی کردن !

پردهٔ دوم

حاشیهٔ بیسه‌ای نزدیک‌ها رلم^۱ چمنی است بزرك كه بوسيلة
آبراههایی كه میان علفها مخفی است و گاهی بادبانهای كشتی‌ها
از آنجا می‌گذرند ، بریده می‌شود . پره‌های آسیاهای بادی
در دوردست می‌گردند . لاله‌زارها ، گل‌های رنگارنگ و بازتاب
آبهای راكد .

آیرت و لیا آهسته می‌آیند . چندتن از ملازمان درباری
چند قدم عقبتر پشت سر آنها گام برمی‌دارند . لیا به آنها اشاره
می‌کند كه دور شوند .

لیا - آیرت می‌خواهید اینجا بنشینیم ؟

آیرت - خیلی دلم می‌خواهد .

لیا - خسته به نظر می‌آید .

آیرت - به‌گردش در بیرون عادت ندارم .

لیا - وقتی كودك بودیم ، بارها اینجا بازی کرده‌ایم .

آیرت - باور نمی‌کنم ، خانم . در کودکی ، مامثل بزرگترها بودیم .

لیا - درست است ، شما همیشه پسرکی جدی بودید ؛ و من که شش سال از شما بزرگتر بودم ، تحقیرتان می‌کردم - با این همه این جوی را به خاطر نمی‌آورید ؟ این جوی باریک که امروز با تکیه به دستتان توانستم از روی آن بپریم ، رودخانه بزرگی به نظر می‌آمد . ما اغلب با پاهای لخت توی آب راه می‌رفتیم . شما به خاطر نمی‌آورید ؟ روزی پس از بازی ، کنار جوی پهلوی هم نشسته بودیم و ساقهای کوچکمان را که میان علفها خیس شده بود ، خشک می‌کردیم ؛ شما حرفی نمی‌زدید . ناگهان - چشمانتان درخشید - خم شدید و لبهایتان را برپای لخت من نهادید .

آیرت - محض رضای خدا خانم ، دیگر از این چیزها حرف نزنیم .

لیا - اگر دلتان نمی‌خواهد ، دیگر از آن حرف نخواهیم زد .
اوقاتتان را تلخ کردم ؟
آیرت - نه .

لیا - بادیدن این جوی همه آن خاطره‌ها به یادم آمد . (آیرت جواب نمی‌دهد .) دوست دارید که حرف نزنم ؟

آیرت - بله ... ببخشید . خیلی وقت است که اینجانیامده‌ام و اینجا براریم خوش آیند است . (لحظه‌ای سکوت - آهسته) این دشت عظیم و پهناور به سان آسمان و آرام ... آن پایین را می‌بینید ؟

لیا - کجارا؟

آیوت - انتهای افق ، درمه لطیف ...

لیا - پره‌های کوچولوی آن آسیای کوچک؟

آیوت - آنها شبانگه‌ها وقتی انسان به فکر فرو می‌رود ، مانند شریانی که می‌زند ، درسکوت می‌تپند .

لیا (درحالی که می‌خندد) - اینجا ، (انگشتش را روی شقیقه‌ی آیوت می‌گذارد) .

آیوت - چه می‌کنید؟

لیا (بازهم) - می‌خواهم آنجا ، در آن رك آبی ، پره‌های آسیای کوچک را احساس کنم . پوست تو بقدری درخشان است که گویی انسان می‌تواند مانند يك توری ، پشت آنرا ببیند . من جریان خون را می‌بینم .

آیوت - با این همه من خونی ندارم .

لیا - درست است : آیوت شما عوض شده‌اید .

آیوت - شما هم ، خانم .

لیا - نمی‌توانید مرا با نام کم اهمیت‌تری صدا بزنید؟

(آیوت سکوت می‌کند) .

لیا (کمی غمگین) - در این سالهای طولانی چه می‌کردید؟

آیوت - از خود دفاع می‌کردم .

لیا - در برابر کی؟

آیوت - در برابر دشمنانم .

لیا - شما دشمنانی دارید ؟

آیرت - آیا دوستانی دارم ؟

لیا - آیرت ، چه می گویید ؟ چه پرندۀ شکاری رمو کی شده اید ! با شما کاری نکرده ام که می خواهید نوکم بزنید . -
می خندید ؟

آیرت - نه .

لیا - چرا ، جلو آنرا نگیرید : وقتی حالت کود کانه دارید ،
خیلی بهتر است !

آیرت - شما تنها به خوشی خودتان می اندیشید .

لیا - نه ، بدجنس ؛ به خوشی شما هم می اندیشم . اگر کود کتر
بودید ، خوشبختتر می شدید .

آیرت - اگر خوشبختتر بودم ، کود کتر می شدم .

لیا - باز در همان اتاق مدور ، بالای آبراه سکونت دارید ؟

آیرت - بله .

لیا - وقتی دختر کوچولویی بودم ، يك بار به آنجا آمدم . شما
مريض بودید ؛ وقتی از پلکان پایین می آمدید ، پایتان در رفته بود .
آیرت - به نظر نمی آمد که از آمدن به دیدنم خوشحال باشید .

۱- در سراسر این بخش گفتگو ، از آغاز پرده دوم آیرت هنگام

گفتگو بالیا به هیچ رو اورا نگاه نمی کند . با چشمانش ، لجویانه به جلو
خودش با پاهایش خیره است: برعکس نگاههای لیا چشمها، یالبهای آیرت
را ترك نمی کند و قیافۀ او تغییر حالهای قیافۀ کودکی را منعکس می سازد .

آیرت - نه ، مرا فرستاده بودند که از شما خبر بگیرم . من پرگویی می کردم . به گمانم این کار برایتان غم انگیز بود .
 آیرت - گویی رفتارتان با يك پسر همیشه بیمار تحقیر آمیز باشد ، به من گفتید : « سلام آیرت ، شما همیشه مریض هستید ؟ »
 من از لحن سرزنش آمیزتان احساس خفت و خواری کردم ! از این گذشته ، شما طرف پنجره رفتید ، آب را نگاه کردید و دیگر با من حرف نزدید .

لیا - اوه ! چه خوب به خاطر می آورید ! آیرت ، من هم فکر می کنم که بهتر است از این مسایل حرف نزنیم . (سکوتی کوتاه) رختخوابتان پرده های مخملی خرمایی رنگ داشت ، نیست ؟ و روی کاغذ های دیواری تصویر يك جمعه بازار با حاشیه ای از تصویر میوه ها دیده می شد ؟
 آیرت (در حالی که می خندد) - بله ، این شما هستید که آن را از سر می گیرید .

لیا (در حالی که می خندد) - صحیح است . از بامداد تا شامگاه چه کار می کنید ؟

آیرت - می خوانم ، فکر می کنم ، می کوشم فراموش کنم .
 لیا - چرا ؟ قیافه ای را که خوش آیندتان باشد ، نمی بینید ؟
 آیرت - هرگز .

لیا - دیرك جوان همسن و سال شماست و فکر می کنم که خیلی دوستان دارد .

آیرت - دیرك خیلی چیزها و روشها را دوست دارد ، که

ممکن است من هم جایی در قلبش داشته باشم ؛ اما در کنار کی !
 لیا - می گویند شما وحشی هستید و از زنان می ترسید .
 آیرت (بالحن جدی و ساده) - خانم آنها دلم را به هم می زنند .
 لیا (در حالی که می خندد و کمی ناراحت است) - او ، بچه .
 آیرت (جدی و بدون غلبه گویی آهسته) . - آنها پست اند .
 افکارشان همیشه گرد يك عمل زشت دور می زند . آنها وقتی دوست
 داشته باشند ، هیچ تردید نمی کنند زندگی انسان را که از چیزهای
 ابدی سرشار است ، به خاطر امیال درنده و کثیفشان فدا سازند .
 لیا (غمگین) آیرت شما جدی هستید . بیچاره زنان خودشان
 قربانی هستند . آنها به فدا کردن زندگی اعتقاد دارند و اگر محصول
 میلشان مرگ جان است ، تقصیر خودشان نیست .
 آیرت - ببخشید ، خانم ، من نسبت به شما بی احترامی کردم .
 لیا - آیرت ، این حرفها را که به من زدید از کجا یاد گرفته اید ؟
 آیرت (در حالی که آه می کشد) - آه ! خانم !
 لیا - خوب ، معشوقی دارید ؟
 آیرت - او ! نه .
 لیا (در حالی که آه می کشد) - این افکار ناگوار از کجا به -
 ذهنتان راه یافته است ؟
 آیرت - آه ! اگر به شما بگویم ...
 لیا - چه ؟
 آیرت - زشتیهایی که با آنها روبرو بوده ام و پستیهایی که در

پرابرشان از خودم دفاع کرده‌ام ، هیچکدامشان حرف نیستند. من آنها را از کتابها یاد نگرفته‌ام !

لیا - آیرت ، به شما چه کرده‌اند ؟

آیرت - نمی‌توانم آنها را به شما بگویم ، خیلی خجالت می‌کشم خیلی خجالت می‌کشم ...

لیا - طفلکم ، به من بگو ، کمی اعتماد داشته باش .

آیرت - همه اینها از آلوده کردنم چه نفعی می‌برند ؟

لیا - کی‌ها ؟ من آنها را خواهم راند .

آیرت - اگر دستورهایتان را به کار نیندند .

لیا - چه می‌گویید ؟

آیرت - همین که می‌دانم .

لیا - من در برابر همه از شما به دفاع برخوام نخاست ؛

خواهش می‌کنم همه حرفه‌ایتان را با من بزنی .

آیرت - نمی‌توانم ، به شما اطمینان می‌دهم که بسرایم بسیار

ناگوار است .

لیا - اگر مادرتان بودم ، چیزی از من پنهان می‌کردید ؟

آیرت - شما که مادر من نیستید .

لیا - وقتی حرفه‌ایتان را می‌شنوم ، به نظرم می‌آید که مادرتان

هستم ، نمی‌خواهید مادرتان باشم ؟ من از شما دفاع خواهم کرد .

اوه ! نمی‌توانستم تحمل کنم که شما رنج بکشید .

آیرت - خانم ، مادرم را به خاطر می‌آورید ؟

لیا - بله ، آیرت .

آیرت - اغلب اورا می دیدید ؟

لیا - نه . اوزود مرد ، کمی بعد ... تیره بختی تان ، اما من او را خوب به خاطر می آورم . من یازده سال داشتم خوب به خاطر دارم که اوزنی بسیار زیبا و بسیار رنگ پریده بود ؛ از آن روز وحشتناک که پدرت را ... دید . به زحمت حرف می زد . (لیا مکث می کند ، آیرت در حالی که چشمانش حالت پرسش آمیز دارد ، دستهای او را می گیرد .)
 یك روز بامداد مرا به خانه اش بردند . او در آن اتاق بزرگ تاریك که جلوش نرده دارد ، و در جناح راست کاخ واقع است ، سکونت داشت . او دراز کشیده بود و شما هم روی کف اتاق دراز کشیده بودید و بازی می کردید ؛ شما نمی فهمیدید . زن بیچاره به من نگاه می کرد ؛ می کوشید غمگنانه به من لبخند بزند ؛ به نظر نمی آمد که از من بدش می آید ، اما رنج در چشمانش موج می زد ، تا حدی که برایم امکان داشت ، زود از آنجا رفتم . او سه روز بعد مرد .

آیرت - چه خوشبختید که به یادش می آورید . من نمی توانم او را به یاد بیاورم . من جز دستهای نرم و یخ کرده و اشکهایش که هنگام بوسیدنم روی گونه هایم جاری می شد ، چیز دیگری را به یاد نمی آورم . او همیشه اشك می ریخت .

لیا - ای عزیز دلم ، عزیزم .

آیرت (شگفت زده) - شما هم گریه می کنید ؟ ... لیا ، لیا ، عزیز ،

شما گریه می کنید؟

لیا - شما چه قدر بد بختید ، طفلکم آیرت ! شما چه قدر تنها هستید !

آیرت (در حالی که سینه اش را با دستهایش می فشارد) -
خدای من . گویی دیگر نمی توانم ادامه دهم ...

لیا (او را میان بازوانش می گیرد) - نمی خواهید که من تا حدودی مادرتان باشم؟ اوه ! من او را فراموش نخواهم کرد ؛ اما شما را چون او دوست خواهم داشت ! دلتان می خواهد؟ دلتان می خواهد؟ ...
خدای من ، این شادی را به من ارزانی نداشته است که از گوشت خودم فرزندی داشته باشم . اما لحظه ای پیش چنین به نظر می آمد که من نمی توانستم فرزندان خودم را بیش از شما دوست داشته باشم ؛ آنقدر دوستتان دارم که گویی ماهها شمارا در درونم پرورده ام . طفلک رنگ پریده ام ، بیایید آنجا پناه بگیرید . بگویید که کاملاً می خواهید . من شما را تسلی خواهم داد . به شما اطمینان می دهم که از شما دفاع خواهم کرد . نمی خواهم مزاحم طفلک من باشم . بگویید ، چیزی برایم بگویید .

آیرت (در حالی که در آغوش لیا گلو له می شود) - لیا از من حمایت کن ، از من حمایت کن !

لیا (در حالی که هم می خندد و هم آشفته به نظر می آید ، صورتش را روی صورت آیرت خم می کند و آهسته می دمد) - « مامان »
آیرت (به آرامی) مامان . بازوانش را بر گردن لیا حلقه می کند .

پس از لحظه‌ای ، از او جدا می‌شود ، جلو لیا روی زانو می‌نشیند ، و با حالت متفکر نگاهش می‌کند .

لیا - چرا اینقدر بانگاههای غم‌انگیز نگاهم می‌کنید؟

آیرت - لیا ! لیا !

لیا - آیرت حرف بزنید ، چه گله‌ای از من دارید ؟

آیرت - اوه ! چگونه توانستید ؟...

لیا - خوب ؟

آیرت - چگونه توانستید با آن مرد ازدواج کنید ؟

لیا (درحالی دستش را بر دهان او می‌گذارد) - ساکت !

آیرت - لیا با آن دشمن ، با آن قاتل ، با آن موجود منفور .

لیا - خواهش می‌کنم !

آیرت - لیا، این وحشتناک نیست که شما نیز در فروختن میهن،

میهن من شرکت داشته باشید !

لیا - اوه ! چقدر عذابم می‌دهید ! (يك لحظه درمانده .)

آیرت - لیا با من حرف بزنید ، به من جواب بدهید .

لیا - شما تحقیرم می‌کنید . چه لزومی دارد ؟

آیرت - دوستتان دارم . اگر دوستتان نمی‌داشتم حرفی نمی‌زدم .

لیا به من توضیح بدهید . شمارا آزرده‌ام ؛ اما خودم نیز رنج می‌برم .

به من بگویید ، چرا این کار را کردید ؟

لیا - پدرم آنرا می‌خواست . این کار برای تحکیم قدرتش

لازم بود .

آیرت - اما مگر شما از خودتان اراده‌ای نداشتید ؟

لیا - آیرت خودم هم می‌خواستم .

آیرت - چه چیزهایش برایتان فریبنده بود .

لیا - آیرت ، اوزیبا بود .

آیرت - اینطور نیست . اوزشت و یک‌مرد معمولی است .

لیا (درحالی که می‌خندد و ناراحت است) - نه ، به شما اطمینان

می‌دهم ؛ آیرت او بسیار زیباست . طفلک نازنین تو متوجه موضوع

نیستی ؛ درواقع چگونه می‌توانستی ذوق‌مارا بشناسی ؟

آیرت - من چیزی را که برآستی زیبا باشد ، احساس می‌کنم .

آن‌قلب‌را وسعت می‌بخشد ، آن آسمان‌گونه دلپذیر است .

لیا - آه ! آن چیز دیگری است ؛ آن زیبایی توست .

آیوت (مالیخولیایی) - زیبایی دیگر را مالک نیستم ،

نیست ؟

لیا (درحالی که درآعوشش می‌فشارد) - نه ، لاغر نازنین ؛ ابدأ ،

ابدأ . بهتر است خودرا تسلی دهی ! این‌گونه بیشتر دوستت دارم .

اما آنوقت ، متوجه این‌نبودم ؛ دوست می‌داشتم ...

آیرت - چی‌را ؟

لیا (درحالی که صورت آیرت را با دستهایش نوازش می‌کند) -

خوب ، جسارت ، ظرافت یا نمی‌دانم چه افسونی آشفته‌ام می‌کند ...

می‌خواهی وادارم کنی که چه بگویم ؟ (سرش را برمی‌گرداند .)

آیرت - نه لیا ، بامن حرف بزن ، ازتو خواهش می‌کنم ...

(گفته‌اش را اصلاح می‌کند.) از شما خواهش می‌کنم ... می‌گویید که او زیباست، باشد؛ اما به هر حال او یک دشمن است.

لیا (به آرامی) - یک دشمن نیز مانند دیگران انسان است؛ نمی‌توانیم باهمدیگر دوستانه زندگی کنیم؟

آیرت - دوستی که دوستانش را می‌آزارد، آیا می‌تواند یک دوست باشد؟

لیا - آیا باید کینه دوام یابد؟ نباید بدی را که به ما کرده‌اند، فراموش کنیم تا آنها نیز بدیهای ما را فراموش کنند؟

آیرت - وقتی که دشمن از ثمره بیعدالتی چشم نمی‌پوشد، نه.

لیا - آیا جنگ بر همه چیز ترجیح دارد؟

آیرت - نه.

لیا - آیرت، نه؟

آیرت - جنگ از هر گونه بیعدالتی بهتر است.

لیا - آن از همه چیز بدتر است.

آیرت - لیا، شما حرفی را که شنیده‌اید، باز می‌گویید. اما

اگر من بر استی بچه شما بودم و آزارم می‌دادند، برای رسیدن به دادم همه چیز را به خطر نمی‌انداختید؟ و اگر دختری داشتید و مردی

زشت او را به زور از دستتان می‌ربود، برای رهانیدن او از این تملك

شنیع، در برابر چه چیز عقب می‌نشستید؟ خواهید گفت که این

ناعادلانه است؟

لیا - نه، آیرت.

آیبرت - این همان مسئله نیست ؟

لیا - آنها فرزندان من نیستند .

آیبرت - قلب شما بقدر کافی بزرگ نیست .

لیا - شاید ؛ ولی انسان به خاطر آنهایی که دوستشان دارد ،

می ترسد ، می ترسد . جنک بسیار وحشتناک است !

آیبرت - اوه ! بله .

لیا - پس چرا می جنگید ؟

آیبرت - دنیا هم وحشتناک است ؟ باین همه ، در آن زندگی

می کنیم .

لیا - بکوشیم تازشتی آنرا کاهش دهیم .

آیبرت - سعی کنیم درست ترش بکنیم .

لیا - پس شما از جنک نمی ترسید ؟

آیبرت - آه ! اگر به شما می گفتم !

لیا - بگویید .

آیبرت - جرئت نمی کنم .

لیا - می بینید ، چگونه همه چیز را به شما گفتم . در صورتی که

این کار برای یک زن بسیار دشوار است .

آیبرت - برای مرد هم اعتراف به ترسو بودن ، دشوار است .

لیا - شما ترسو هستید ؟ (آیبرت پاسخ نمی دهد . لیا موهای

اورا نوازش می کند .) طفلکم تو ترسوویی ؟ - نه ، حرفت را باور

نمی کنم .

آیرت - چه سالها ، از جنگ خیلی وحشت داشتم! هنوز هم از آن وحشت به طور کامل رهایی نیافته‌ام ؛ آن برای من يك كابوس بود و كودكیم را مسموم کرده است . وقتی خیلی كوچك بودم و تازه چیزهایی سرم می‌شد در عمق سرم تکانی مخوف ، هیاهویی دیوانه کننده، فریادهای وحشت و شعله‌های افروخته، احساس می‌کردم : - در اتاقی که خوابگاهم بود ، بمبی افتاده بود ... (بعدها آن را به من گفتند، خودم هم آن را به یاد می‌آورم - و آن آزارم می‌دهد . - به یاد دارم که مرا بردند . - کیهان نمی‌دانم از پلکان مرمرین عظیم بالا می‌رفتند . هر دو طرف پراز جمعیت بود ؛ نمی‌توانستم چیزی را تشخیص بدهم . اما دهانها مثل اینکه بخوانند گاز بگیرند، باز بودند و صدایی چون صدای حیوانات از خود در می‌آوردند . روی پله مردی دراز کشیده بود ؛ سنگهای اطراف او سرخ بودند . او را نشناختم بعدها متوجه شدم که ... پدرم بود ... نخستین برخورد من با جنگ چنین بود . پس چگونه ممکن است که آن برای من وحشت انگیز نباشد ؟ ... بعدش هم آنها که دور و برم را گرفته بودند و مأمور بودند نگه‌دارند ، میان این آلودگیها پرورشم دادند . همه بی‌آنکه قراری باهم گذاشته باشند، برایم از جنگ حرف می‌زدند . بعضی‌ها لحن سخنانشان ریشخند آمیز و پر لاف و گزاف بود ؛ اما هماندم که از گفتگو باز می‌ماند، احساس می‌کردم که می‌ترسند . برخی به نام عقل با تأسف از جنگ یاد می‌کردند . با آنکه لحن‌شان بسیار سرد و روحشان مرده بود، هنوز آنقدر آثار زندگی در تنشان باقی بود که بترسند . همه‌شان - چه آنها که جسورانه جنگ را

ضرورتی اجتناب ناپذیر می‌نامیدند و چه آنها که تأیید می‌کردند زمان جنگ دیگر سپری شده است - همه‌شان می‌ترسیدند . - بویژه وقتی نگاهشان می‌کردم . من يك روز متوجه این مسئله شدم . - البته نه هماندم ، اما بسیار زود - من که بسیار ضعیف و بسیار ترسو بودم ، نمونه مجسم جنگ و میراث انتقامهای خون آلود بودم . او ! ریشخند غم‌انگیزی ! شبح ناگوار جنگها ، كودك ناتوان ، بدون جسارت و رنگ‌پریده و از اضطرابها خردشده ! چقدر آن اضطرابها خفه‌ام می‌کرد ! او ! لیا ! لیا ! عزیز ! وقتی به ضرب‌های شمشیر می‌انداشیدم ، چقدر استخوانهایم درد می‌کرد ! شب خیس عرق بیدار می‌شدم ؛ سرم را ، تنم را بادسته‌هایم لمس می‌کردم و فکر می‌کردم همه اینها به‌طور مسلم خواهند پوسید و چیزی مرا از این وحشت نجات نخواهد داد ، اما برعکس تلاش من ، مرا پیش می‌راند . خودم را ترسو احساس می‌کردم و تا سرحد احتضار بدبخت بودم . (درحالی که صورتش را میان دستهایش مخفی می‌کند ، خاموش می‌شود .)

لیا - طفلك ! کی این همه رنج کشیده‌ای ؟

آیرت - این چقدر نفرت‌انگیز است ، نیست ؟

لیا - آیرت ، همه مردم این را احساس می‌کنند ؛ امامی کوشند

نرا از ذهن خود برانند ، تو بیش از دیگران فرصت داشتی به آن
 کر کنی .

آیرت - خوب ، پس شما دیگر تحقیق نمی‌کنید !

لیا (درحالی که او را بر خود می‌فشارد) - خوب کاملاً روشن

است که تو هرگز دوست نداشته‌ای .

آیرت - چرا ؟

لیا - باور نمی‌کنی که تو بر اثر ضعفها و بدبختیهایت بر ایم

عزیزتری ؟

آیرت (جدی) - آه! این طور نبود بهتر بود .

لیا - نمی‌خواهی که دوست داشته باشم ؟

آیرت - دلم می‌خواست بقدر شایستگیم دوستم داشتید .

لیا (در حالی که می‌خندد) - چه قشری کوچ-ولوبی ! بیش از

نیارت دوستم دارم .

آیرت - بیشتر به این نیاز دارم که کمک کنید تا بزرگ شوم .

لیا - من که مثل تو می‌ترسم ، آیا می‌توانم به تو یاد بدهم که

مرکرا حقیر بشماری ؟

آیرت - نه ، لیا ؛ اکنون این بیهوده است : من با تن تنها

پیش رفته‌ام .

لیا - آیا به چیزی که تورا به وحشت می‌انداخت ، خو گرفته‌ای ؟

آیرت - منظر-ورتان جنک است ؟ بله ، حالا دیگر از آن

نمی‌ترسم .

لیا - افسوس !

آیرت - اگر دوستم داری ، این حرف را مزن ! لابد تو

نمی‌توانی آرزو کنی که ترسو باشم ورنج ببرم ؟ (لیا پاسخ نمی‌دهد)

جواب بده لیا ی عزیز ، آنرا آرزو می‌کنی ؟ جواب بده ، نظرت چیست ؟

لیا - آیرت ، من خودخواهم ؛ فکر می کنم که این برای ما بهتر است .

آیرت - برای شما ؟ لابد منظور تان لو استائو در است؟

لیا - برای ما آیرت : برای من و تو .

آیرت - من زندانیم . خوب می دانی که من در رؤیا به سر می برم .

لیا - در رؤیای گریختن و دور شدن از ما . افسوس ! تو در این رؤیایی که ما را بکوبی ورنجمان بدهی .

آیرت - لیای عزیز ، نه تو را بلکه آنها را که بدی می کنند .

لیا - انسان نمی تواند همه ضربه هایی را که وارد می آورد ، به حساب بیاورد . يك جنك عادلانه ، بیش از يك صلح ناعادلانه ، مرتکب بیعدالتی می شود ... آه ؛ از این گذشته ، این سلاح برای بازوانی چون بازوان تو بسیار سنگین است !

آیرت - من به همه اینها فکر کرده ام . يك معلم پیرفلسفه دارم که اغلب درباره خوشبختی بشریت با من حرف می زند . به نظر او مانند خیلی از کسان دیگر صلح بهتر از همه ، شرط همه پیشرفتها و پایه اعصار جدید است ؛ او برای اینکه راه را به این نعمت خدا ، یعنی صلح جهانی هموار کند ، راحت تن به تسلیم می دهد و می خواهد دیگران نیز در برابر پیروزی ناعادلانه و در برابر خیانت انجام یافته تسلیم شوند و به امنیتی پر بار که در پناه جباران به دست آمده است ، تن در دهند . من او و امثال او را خوب درك کرده ام . من در وجود آنها

بیش از نیکی به خودخواهی برخورداردهام . آنها موزی نیستند، بدی نمی کنند ؛ اما به جای تزلزل آرامش کارهای جزیی شان ، که تا حد به وجود آوردن توهم برای خودشان درباره اهمیت آنها مبالغه می کنند، ترجیح می دهند به بدی تن در دهند. گوش کنید، این عشق آنها به بشریت، بیشتر عشق به خودشان است ؛ عشقشان به صلح، به خاطر ترس از دست زدن به کار است .

لیا (در حالی که بدقت نگاهش می کند) - پس تو می خواهی دست به عمل بزنی ؟

آیرت (در حالی که چشمانش را پایین می آورد) - من زندانیم .

لیا (پس از اینکه لحظه ای بررسیش می کند) - اگر آزادی بودی

چه می کردی ؟

آیرت (بازهم) - آزاد بودن کافی نیست .

لیا (بسیار آهسته) - اگر قدرت را به دست می گرفتی چه

می کردی ؟

آیرت - خیلی کارها ! خیلی کارها !

لیا - به من بدگمان مباش ؛ آیرت درباره همه چیز با من حرف

بزن .

آیرت - پیش از همه ذوق زندگی کردن را در آنها برمی انگیزم .

لیا - حالا آنها ندارند ؟

آیرت - نه، آنها که دایم بشدت از مرگ می ترسند ، در واقع

به زندگی علاقه ندارند .

لیا - برعکس ، مگر نه این است که بشدت به زندگی علاقه دارند ؟

آیرت - تو نام این زندگی کاسب کارانه را که بتلخی به عواید ناچیز روزانه بسته است ، زندگی کردن می گذاری ؟ عوایدی که به دو بخش می شود ، بخشی از آن به صرفه جویی های بلاهت آمیز تعلق می گیرد که هرگز جرئت به مصرف رساندن آن در کسی پیدا نمی شود و بخش دیگر هم اشکهای حسرت را برای خوشنودیها به دنبال دارد .

لیا - من هم بیش از تو به آن علاقه مند نیستم ؛ اما اگر آن بسیار ناگوار هم باشد ، باز می بینی که برای آنها خوش آیند است . زیرا از هیچ چیز به اندازه از دست دادن آن نمی ترسند .

آیرت - آه ! این درست است ، زیرا آنها نارسایی این زندگی را احساس می کنند ؛ نمی خواهند ، پیش از اینکه يك بار دیگر خوشبخت بودنشان را در آینده بیازمایند ، دست کم متوجه شوند چرا به دنیا آمده اند ، بمیرند . چه کسی می تواند به این بیهودگی که ناگهان سالهای کوشش ورنج را بی مفید بودن ، بی مفهوم داشتن از دست بدهد ، تن دردهد !

لیا - برای اینکه انسان خوشبخت باشد ، کافی نیست که زندگی مفهوم داشته باشد . اگر تو پسر من بودی ، به فکر از دست دادن تو مدام در ترس و لرز به سر می بردم .

آیرت - اینکه خود را فدای فرزندانت می کردی ، برایت

لذتبخش نبود ؟

لیا - چرا ، برایم خوش آیند بود .

آیرت - خوب متوجه هستی !

لیا - آیا باید همیشه خود را فدا کرد ؟ من این کار را برای نجات تو خواهم کرد ؛ اما این شادی دردآوری است . افسوس ! دست کم ، اگر انسان مطمئن می شد که می تواند کسی را که دوست می دارد نجات دهد ! نه ، من تو را دارم و نگهت می دارم .

آیرت - شما همیشه به چیزهایی که نگه می دارید یا از دست می دهید ، می اندیشید . پس به چیزی که می توانید بدهید فکر کنید . زندگی کنید ، مانند آب باشید که جاری می شود . این نهر ناراحت نیست که خاک کنارها را بشوید و باخود ببرد . آب سبوی پر به آرامی فرو می دیزد . اگر این خوشبختی موجودات ، از گل گرفته تا آفتاب ، این شادی فدا کردن زندگی تا پایان آن که خود يك شادی مردن مداوم است ، نبود ، دنیا هم وجود نداشت .

لیا - ما بی شعور نیستیم ؛ ما نمی توانیم بی آنکه دلیلش را بدانیم خود را فدا کنیم .

آیرت - لیا ، به این دلیل می خواهم زنده باشم تا آن را به شما نشان بدهم . دلایل برای فدا کردن آن کم نیستند ،

لیا - تو ایمانی داری ؟

آیرت - جان من از ایمان می سوزد .

لیا - حالا عصر جنگهای صلیبی نیست .

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. آیرت درخود فرو می‌رود. به‌جنگ‌های صلیبی می‌اندیشد، به‌همهٔ چیزهای ابدی فکر می‌کند. بعد ضرب‌المثل «به‌خودت کمک کن تا خدا به تو کمک کند» را به‌یاد می‌آورد و در پاسخ لیا می‌گوید:

* *

*

آیرت - یکی از آن یهودیان را که با ناوگانها، کاخهای پراز طلا، سراسر زندگیشان را در پستوهای متعفن و بدون هوا و نور می‌گذرانند، به‌خاطر بیاور. همه آنها مثل هم هستند. تنها، مردم فقیر که کسی وسعت ثروتشان را به آنها نشان نداده است؛ آنها در کثیف‌ترین گوشهٔ خانه محبوس‌اند و هرگز فکر نکرده‌اند که می‌توانند از آنجا بیرون بیایند. من می‌خواهم در خانهٔ کثیفشان را بگشایم. می‌خواهم آنچه را که به آنها تعلق دارد نشانشان بدهم. آنها مثل اینکه پیش یک ارباب سختگیر مزدبگیر باشند، از ترس از دست دادن دستمزد مضحکشان به‌خود می‌لرزند. می‌خواهم بدانند که آنها در انقیاد چیزی نیسیند و ثروتی کلان و دست نخورده و را کد به آنها تعلق دارد. تا جرئت کنند

به آن ثروت نگاه کنند! تا خود را ابدی بدانند، ابدی! این کلمه چه افسونی دارد! زندگی چقدر پهناور است! چشم انداز، دیگر بوسیله وحشتهای گذرا آشفته نیست. بیماری، مرگ، رنجهای روزانه ترسهایسی که زندگی را وقتی تصور می شود تا سرحد حماقت آمیز به لب رسیده است، می خورند، همه آنها مثل باران فروردین، زیر نور خورشید محو می شوند؟ درك می کنند که مهم بیهوده زندگی نکردن است، همچنین می دانند که باید چنگ شان را در ابدیت فرو برند و جرئت کنند زندگی خود را مدام بر ضد مرگ به مخاطره اندازند.

لیا - نمی توان آنها را بدون برانگیختن عصیان و جنگ متقاعد

ساخت؟

آیرت - نمی بینید که نمی گذارند زندگی بکنید؟ برای اینکه بر شما فرمان برانند افکار تان را را کد نگه می دارند. آنان که قدرت را در دست دارند، نیستی را بر شما می دمند، تا بر ارزش آزادی که آن را از شما پنهان می دارند، پی نبرید. لیا، من به کمک شما، به کمک تو هم می آیم! تو هم، به من کمک کن! آیا خود را خوشبخت به حساب می آوری از بهایی که برای خریدن این آسایش نامحسوس می پردازی، شرمنده نیستی. درخفا رنج می برید، بی آنکه بتوانید ابرازش دارید، زیرا سراسر زندگی تان جز قراردادی که با يك بیهودالتی بی آبرویتان می کند، چیزی بیش نیست. بهر قیمتی که باشد، آزاد باشیم، اگر جز جنگ وسیله ای نباشد، به جنگ برخیزیم! مترس، خونی که به خاطر عدالت جاری است، خرمنهای شادی به پا خواهد کرد. در زندگی

لذتی بالاتر از فدا شدن وجود ندارد .

لیا - بچه من ، تو زندگی را فدا می کنی ، شاید هم زندگی

ما را : به خاطر کدام نفع؟ ما را تا کجا به دنبال خود می کشی ؟

آیرت (با حالت عصبی شدید و بیمارگونه) - سوی شادی .

زنجیرهایی را که اراده مان را به بندمی کشد ، خواهم گسست . انسانها -

یی که به چیزی اعتقاد ندارند ، به چه حقی می خواهند نیروهای

موجودات ساده و سالم را خفه کنند؟ من ایمانی را که مرا می برد ،

احساس می کنم . باید آن را به کسانی که به آن نیاز دارند ، بدهم .

من خلق خودم را بیدار خواهم کرد ، آنها را به جنبش خواهم آورد:

من زنجیره های قهرمانی را خواهم گشود ، تا به خطر برانگیختن توفانها

تن در دهند . بگذار زندگی مرا بسوزاند و بعد ببلعد ، به شرطی که آن

را بار دیگر در دیگران و خودم بیفرورزم ! (او لرزان میان بازوان لیا

می افتد) .

لیا . (آشفته) - آرام باش ، آرام ! ... ای طفلک عزیز ، این

توفانها چقدر استخوانهای کوچکت را جـار و خـواهند کرد ...

(آیرت که نفس می زند ، نمی تواند ، پاسخ دهد) خدای من ، تو نمی -

توانی نفس بکشی ؛ تو خیس عرق هستی ، تو می لرزی ! آیرت ،

ناراحتی ؟ (بی آنکه بتواند حرف بزند ، با اشاره می گوید نه) کوچولویم

استراحت کن ، - اینجا روی زانوان من ، (پس از يك لحظه سکوت ،

دستهایش را روی شانه های آیرت می گذارد .) آیرت !

آیرت - لیا ...

لیا (درحالی که سر آیرت را میان دستهایش می گیرد و موهایش را کنار می رند ، نگاههایش را به چشمان کودک می دوزد و تقریباً آهسته) -
آیرت نمی خواهی که کمکت کنم ؟

آیرت - چه ، چه می گویی لیا ؟

لیا - از من می خواهی ؟

آیرت - درباره چه ؟

لیا - درباره نقشه هایت !

آیرت - ای لیا ، خوب متوجه شده ای که می خواهم چه کار

کنم ؟

لیا - متوجه شده ام .

آیرت - لیا ، تو دشمن من هستی .

لیا - دشمنی که همه چیز را فدا می کند تا تو کمی دوستش

داشته باشی .

آیرت - اوه ! این يك بازی نیست ؟

لیا - می خواهم آزادت کنم . می خواهم قدرتی را که در

آرزویش هستی ، میان دستهایت بگذارم . می خواهم که از سلاح

خودم برضد خودم استفاده کنی .

آیرت - لیا ، نه برضد تو .

لیا - برضد بیعدالتیهای ما . آنها با سنگینی تحمل ناپذیری

روی قلبم فشار می آورند . از آن هنگام که شروع به حرف زدن کرده ای ،

ندامتی مرا از پای درمی آورد . از قدرتی که از تو گرفته ایم ، چه خواهیم

کرد؟ خواسته‌های تو بزرگ‌اند. آیرت، آنها را به انجام برسان، آنچه
در سرداری بکن!

آیرت - پس توهم بامایی!

لیا - باشما؟... چه کسانی همراه تو هستند؟

آیرت - لیا، تو همه را خواهی دانست. می‌خواهم روی یک
حادثهٔ اقبال بازندگی قمار کنم. در چند روز آینده ما مبارزه را برای
نجات هلند آغاز خواهیم کرد.

لیا (کاملاً رنگ‌پریده) - چه، آیرت، به چه کاری می‌خواهی
دست بزنی؟

آیرت - مواظب باش، یک حرف دور از احتیاط برزندگی ما
حاکم است.

لیا - یک توطئه؟

آیرت - یک فرار

لیا (با اضطراب) - آیرت کی؟

آیرت - آخر هفته.

لیا - بداین زودی!

آیرت - سالهاست که انتظار می‌کشم!

لیا - اما من بیش از یک ساعت نیست که تو را دارم؛ فردا
دیگر این پایان خواهد پذیرفت.

آیرت - ما همدیگر را خواهیم دید. مگر برای همیشه دوست

من نیستی؟

لیا - آری ، نقشهات را بامن در میان بگذار .

آیرت - روز شنبه ، در مردابهای آلکمار^۱ با قایق به شکار خواهیم رفت . دوستانمان نزدیک جنگل صنوبرها مخفی شده‌اند ؛ آنها مرا خواهند ربود . پس از يك ساعت ما به دریا خواهیم رسید . بعد سوار قایقی خواهیم شد . من به تبعیدیان خواهم پیوست و در رأس آنها باز خواهم گشت . تو حرف نمی‌زنی ...

لیا - من می‌ترسم .

آیرت - خطر کردن با زندگی لذتبخش است ! ... تو چقدر درمانده به نظر می‌آیی !

لیا - آیرت از حرفی که می‌خواهم با تو بزنم ، عصبانی مباش . آیرت - نه ، لیا .

لیا - هنوز بمان . این بار نه ! ... آه ، اگر کشته شوی !

آیرت - هر روز انتظار می‌رود که بمیرم .

لیا - سالها انتظار کشیده‌ای ؛ نمی‌خواهی که با چند هفته انتظار

موافقت کنی ؟

آیرت - امکان ندارد .

لیا - فقط چند هفته ، به خاطر خوشبختی من .

آیرت - به تو قول می‌دهم که اگر می‌توانستم ، این کار را

می‌کردم . اما در این کار من تنها نیستم . همه چیز آماده است ؛

به دوستان اطلاع داده شده است . يك دستور خلاف ، نه تنها ممکن

است آنها را نوید سازد . بلکه ممکن است همرا نابود کند .

لیا - من به آنها خبر خواهم داد .

آیرت - فکرش را می کنی ! تو میان آنها بی اعتمادی به وجود خواهی آورد . و تنها يك سهل انگاری کافی است که همه چیز نابود شود و همه امیدهایم برباد رود .

لیا - آیرت ، بگذار من نجاتت بدهم ، آیرت !

آیرت - نجاتم نمی دهی ؟

لیا - نه ، من کاری نمی کنم . من در این میان کاری انجام نمی دهم . همه چیز بدون من پیش بینی شده است تو به من احتیاج نداری .

آیرت - احتیاج دارم که دوستم بداری .

لیا - این به چه دردی خورد .

آیرت - آن به من بسیار جسارت می بخشد .

لیا - تو بیش از ما از آن برخورداری !

آیرت - ای لیای عزیز . اینقدر موزی مباش ! پس تو هم مانند مامانهای دیگر هستی که بس که پسرشان را دوست می دارند ، برای اینکه او را در آغوش خودشان نگه دارند ، نمی خواهند که پسرشان زن بگیرد ، دوستی اختیار کند و حق زندگی داشته باشد ؟

لیا (بالبخندی غم انگیز) - بله ، آیرت ، خیلی دوستت دارم .

(آیرت آه می کشد .) چرا دستهایت را روی قلبت می فشاری ؟

آیرت - آه ! قلبم چنان خوب ساخته نشده است که بتواند

شادی را تحمل کند (بایک حساسیت عصبی) ای دنیا ، من دیگر تنها

نیستم! دنیا، تو دیگر دشمن نیستی!... با این همه باید باشی.
 (چشمها نیمه بسته بالبخندی خسته و بیجان.) من دیگر نمی‌توانم
 تنفر داشته باشم. به گمانم نیمهٔ نیروهایم را از دست داده‌ام.
 (لیا آیـرت را خندان و مردد نگاه می‌کند، مثل اینکه بخواهد و نخواهد دیگر
 حرف بزند.)

آیـرت (با نگاههای پرسش‌آمیز) - چه؟

لیا - هیچ.

آیـرت - می‌خواهی چیزی از من بپرسی؟

لیا - تبعیدیان کجا باید پیاده شوند؟

آیـرت - در لنگرگاه بور کوم^۱

لیا - تو باید آنجا به آنها ملحق شوی؟

آیـرت - بله، چرا؟

لیا - هیچ. (می‌لرزد.)

آیـرت - سردت است؟

لیا - مه در چمنها بالا می‌رود. (آنها بلند می‌شوند)

لیا (با مهر و محبت) - آیـرت بمان.

آیـرت (آهسته با لحن تمنا آمیز) - لیا...

لیا (با همان لحن، آهسته) - بمان.

آیـرت (بالحنی لجوج) - نه (او از لیا جدا می‌شود.)

لیا (با خشم و غضب) - آه! (در حالی که چون دخترکی عصبی

پای بر زمین، می‌کوبد. خشمگین بر می‌گردد، بعد تقریباً هماندم

1. Borkum .

آیرت را از گوشه چشم می نگردد و چون متوجه رنج او می شود ، نزدیکش می رود و بازوانش را سوی او می گشاید . آیرت خود را میان بازوان او می اندازد و او را می بوسد . چون صدای پای اشخاصی را که به دنبالش شاهزاده خانم می آیند ، می شنوند ، بسرعت از هم جدا می شوند و مانند آغاز پرده ، بی آنکه با هم حرف بزنند و خوب همدیگر را نگاه کنند ، آهسته سوی شهر می روند .

پردهٔ سوم

در اتاق آیرت

لیا و دیرک ، تنها

لیا - چکار کردیم ؟

دیرک - خانم این تنها وسیلهٔ نجات او بود .

لیا - اطمینان داری اگر می گذاشتیم به خواست خودش عمل

می کرد موفق نمی شد ؟

دیرک - هه ! خانم ، من کشورم را می شناسم . باید یک احمق

کوچولو ، در واقع مثل او یک احمق کوچولوی جوانمرد و تمام عمر

در یک اتاق در بسته بود تا باور داشت که می توان ملتی را بایک دعوت

به یک بهسازی به هیجان آورد . چیزی نمی تواند آنها را از بیحسی شان

در بیاورد ؛ آنها هیچ میلی به دگرگونی ندارند ، حق هم دارند وقتی

کشوری آلوده شد ، عاقلانه این است که با آن هیچ کاری نداشته باشی .

همه دگرگونیها و اصلاحات فقط سقوطش را سریعتر خواهد کرد .

لیا - من . شرمندهام ! شرمندهام !

دیرك - دلواپس نباشید ؛ من بی آبرویی را به جان می خرم .

لیا - من هم در آن سهیم هستم ؛ من به این کار واردتان

کرده ام .

دیرك - در این جور چیزها پندار ارزشی ندارد ؛ جز انجام

کار چیزی به حساب نمی آید .

لیا - شما در احتکار همهٔ بیشرمیها چقدر حریص هستید .

دیرك - برای رفیقی که دوستش دارم ، خیلی چیزهای دیگر

را نیز به خواری خواهم کشید .

لیا - من رنج او را پیش بینی می کنم و می ترسم .

دیرك - حالا نه توجه به رنج او ، بلکه توجه به زندگی او

مطرح است .

لیا - خاطررتان کاملاً جمع است که اگر بدین گونه عمل

نمی کردیم ، او از بین می رفت ؟

دیرك - خانم ، در این باره تردید دارید ؟ يك جنبش خلق با

آخرین حد ستمگری سرکوب می شد . ارتشهای دشمن که هلند را يك

بار شکست داده اند ، و در مرز جای دارند ، تنها در انتظار اشاره ای

هستند ، که به کشور ما بتازند . گروههای کارگری که خوب مسلح

ورهبری نشده اند ، چه کاری از دستشان ساخته است ؟ خوب ، طفلك

آیرت از کجا می توانست رهبری جنك را یاد بگیرد ؟ او در نخستین

برخورد با هزیمت روبرو می شد ؛ آنگاه کشتاری بی رحمانه آغاز

می‌گردید ، آیـرت که سورش به جایزه گذاشته می‌شد و نحت پیـگـرد قرار می‌گرفت ، فروخته می‌شد و سرانجام به این اشخاص نتراشیده و درنده‌خو که از رنجش لذت می‌بردند تسلیم می‌شد .

لیا - ای طفلک من ! بله برای نجات اواز این وحشتها ، می‌توانستم کاملاً بزدل باشم !

دیرک - مانه‌تنها اورا ، بلکه هزاران نفر از مردم سراسر کشور را نجات می‌دهیم . کوچکترین بهانه کافی خواهد بود ، تا دشمن بار دیگر بر میهن که تازه از میان ویرانه‌ها قد بر می‌افروزد ، تجاوز کند . خانم مادیرگر نمی‌توانیم فراموش کنیم که نخستین وظیفه ما حراست خانواده‌مان از یک عصبان‌کشنده است .

لیا - عجب دلائلی ! شما می‌کوشید خودتان را نیز متقاعد کنید .

دیرک - درست است ؛ همین کافی است : من می‌خواهم آیـرت را برخلاف میلش نجات دهم .

لیا - آیا به این هدف خواهیم رسید ؟ به پدرم چه گفتید ؟ آیـرت را به‌خطر نینداخته‌اید ؟

دیرک - از هیچ چیز نترسید ، من محتاط بوده‌ام . داستانی را که ساخته‌ام ، آیـرت را از نقشه شورش بی‌اطلاع نشان می‌دهد . از کسی نام نبرده‌ام ، گفته‌ام که شب پیش گفتگوی دهقانان را تصادفی شنیده‌ام . آنها از پیاده‌شدن نیروهای دشمن حرف می‌زدند . گفتگوی آنها گزارش جاسوسان ما را درباره تدارکات تبعیدیان در خارج کشور

بایید می کرد . نمی بایست حتی لحظه‌ای برای جلو گیری از نزدیک شدن ناوگان آنها به ساحل ، غفلت کرد . دستورها صادر شده است ، از ساحل مراقبت می شود . انقلاب که رهبران را از دست داده است ، بیهوده منتظر علامتی خواهد بود ، زیرا علامت نخواهد رسید و از این رو انقلاب بدون قطره‌ای خونریزی ، خاموش خواهد شد .

لیا - آیرت وقتی متوجه بر باد رفتن امیدهایش که زنده نگهش می داشت ، بشود ، چقدر عذاب خواهد کشید .

دیرک - خانم شما دلداریش خواهید داد . می دانید چگونه باید رنجهایش را از بین ببرید .

لیا - دیرک چگونه این حرف را می زنید ! چنین به نظر می آید که سر کوفتم می زنید .

دیرک - ابدأ . شما به خودتان بد گمانید ، من نسبت به قدرتی که دارید ، به شما اطمینان می بخشم . پاک کردن ، اشکهای کسی که انسان دوستش دارد ، بدون لذت نیست .

لیا - دیرک شما حسودید .

دیرک - خانم ، عجب !

لیا - از اینکه آیرت را دوست دارم ، حسادت می ورزید .

دیرک - اگر چنین باشد !... (خندان) ببخشید .

لیا (خندان) - پس شما هم خیلی دوستش دارید ؟

دیرک - با دوستی کودکانه‌ای دوستش داشتم ؛ اما وقتی که دیدم از دستم می رود در کاری که به خودم مربوط بود ، تردید نکردم .

هنوز هم از توضیح آن رنج می‌برم . دلم می‌خواست می‌دیدمش ،
 دلداریش می‌دادم و گاهی با او شوخی می‌کردم و خشم بی‌آلایشش را
 غلبه خود برمی‌انگیختم ؛ این به گمانم برایم سرگرم‌کننده بود . آن
 قیافه‌کوچولوی رنگ‌پریده در قلبم چه جایی گرفته است ! اگر از قلبم
 بیرون می‌رفت ، چه خلایی در آن به وجود می‌آمد! ... اما چی ؟ او برای
 من چیست ؟ فکر اینکه ممکن بود ، بمیرد ، گلویم را می‌فشارد .
 آنوقت من چه می‌شدم ؟ از زندگیم پشیزی را هم نمی‌دادم !
 لیا - دیرك ، من همه اینها را احساس می‌کنم ؛ اما درشگفتم
 از اینکه شما هم آنها را احساس می‌کنید .

دیرك - ممکن نیست کسی بیش از من از آن متعجب باشد . آن
 نیم‌ساعت که هر دو یاسه‌روز در اتاقش گذراندم ، بر اثر ترحم به آنچه
 اعتقاد داشتم ، بویژه بر اثر عادت ، امروز به نظر مرا کزی می‌آید که
 زندگیم گرد آن می‌چرخد . به من بگوئید ، چرا ؟

لیا - دیرك شما آن را درك نمی‌کنید ، زیرا شما از این خوشبختی
 برخوردار بودید که به طور دایم از حضور او بهره‌برگیرید .
 برخورداری لازم بود تا آنرا دریابید . اما من می‌توانم به شما بگویم ،
 که سالها از او جدا بودم و در واقع تا چند روز پیش او را ندیده بودم .
 گویی برای نخستین بار لطافت هوای پاک کشتزارها را تنفس می‌کردم .
 بسیار کم این انتظارش را داشتم و آن بقدری قوی بود که نزدیک بود ،
 از حال بروم . احساس کردم تا آن روز چقدر بدبخت بودم ؛ و زندگیم
 چقدر ناچیز بود . آنرا بایک نفرت باطنی تحمل می‌کردم و نیروی آنرا

نداشتم که خود را از آن برهانم؛ مایوس، به پستی افکاری که دردنیای ما فرمان می‌راند، تن می‌دادم؛ آنوقت از ژرفای ملالم، امیالی تیره وزشت که به جان بیمار محتضر پایان می‌بخشد، سر می‌کشید. وقتی جز حماقت و فضاحت وجود ندارد، مبارزه به چه درد می‌خورد؟... خدای من! وقتی این کودک را دیدم، که میان دشمنانش، تنها با تمام نیروهایش، بابازوان ناتوان، اما قلب قهرمان وارث مبارزه می‌کرد، این مثل آن بود که اودست صعیفش را سوی من که غرق می‌شدم، دراز کرده باشد. به چه نو میدی آنرا گرفتم! برای نخستین بار با توجه به نحوه زندگی او، ارزش زندگی را دریافتم.

دیرک - خانم، درست است؛ کسی که بدون عمل کردن، جان پاکش را دردبیا نگه می‌دارد، بهتر از کسی است که با جان آلوده می‌خواهد نیکی کند.

لیا - چشمان او زندگی مرا روشن می‌ساختند. اگر آنها خاموش می‌شدند، میان شبی گرفتار می‌شدم که از آن بیرونم آورده بودند... آیرت ترکم مکن!...

دیرک - ساکت، اوست.

آیرت (با حالتی که برایش کاملاً تازگی دارد، آرام و سرشار از جوانی) - لیا، دیرک هر دو اینجا هستید، منتظر من بودید؟ شما حالت دو کودک را دارید که هنگام خطا غافلگیر شده باشند. لیا با این پسر بدجنس چه کار داشتید؟ اطمینان دارم که بر ضد من توطئه می‌چیدند.

لیا - چرا این حرف را می‌زنید ، آیرت ؟ خوب می‌دانید که ما دوستان داریم .

آیرت - آن را می‌دانم ؛ ببخشید ، شوخی می‌کنم . به شما ایمان دارم . آه ! شما با آن خوشبختی که انسان هنگام اعتماد کردن به یک دوست احساس می‌کند ، آشنا نیستید . لیا ، من این مسئله را به تو مدیونم . پیش از این ، به همه بدگمان بودم . و این موضوع عذابم می‌داد .

دیرک - از اعتمادی که به من دارید متشکرم .

آیرت - دیرک ، نمی‌خواهم آزارت بدهم ؛ اما گفته می‌شود که از نگران کردنم خوشت می‌آید . چگونه می‌توانم به‌طور کامل به تو اعتماد کنم ؟ در حقیقت قبول کن که تو خودت این‌گونه نیستی .

دیرک - بر شیطان لعنت ، دست کم توهماتم را برایم باز گذار . آیرت - اگر اشتباه می‌کنم مرا ببخش . به گمانم چیزهای عجیبی در تو می‌بینم . شاید آنها واقعی نباشند و آنها را از خودم درمی‌آورم .

دیرک - چندتا از آنها را بگویید !

آیرت - تو پسر عجیبی هستی . درپاره‌ای از لحظات خودت را به خاطر من به آتش خواهی انداخت و در لحظات دیگر... نه نباید بگویم ...

دیرک - چرا ، چرا ، حرف بزنید .

آیرت - بله ، لحظات دیگر آرزو می کنی مرا سوی آن

برانی .

دیرك - آیرت !

آیرت - بله ، می دانم : اینکه چنین حرفی می زنم مقصودم !

اما تا حدودی حقیقت ندارد ؟

دیرك (بی آنکه به پرسش او پاسخ دهد) - باز هم تردید دارید ؟

آیرت - نه دیگر تردید ندارم .

دیرك - باور دارید که عوض شده ام ؟

آیرت - نه ، این نه شایستگی تو نه شایستگی خودم ، بلکه

شایستگی لیای عزیز من است که در من اعتماد به وجود آورده است .

ترحم او ، اشکهایی که ریخت ، بدگمانیهایم را زایل ساخت . دوست

من از بی اعتمادی گذشته ام مرا ببخش ، من نخستین قربانی آن بودم .

لیا - شما وضع کاملاً سعادت آمیزی دارید .

آیرت - لیای عزیز ، چون شما را می بینم .

لیا - نه بدجنس ، به خاطر این نیست . افسوس ! کاملاً

برعکس است .

آیرت - ساکت (دیرك را نگاه می کند)

دیرك - شما حرفهای پنهانی دارید که باید باهم بزنید ؛ شما

را تنها می گذارم . (او بیرون می رود .)

لیا - آیرت ، حقیقت ندارد ؟ چون به ترك کردن من فکر

می کنی ، خوشبختی .

آیرت - نه به خاطر اینکه می‌خواهم ترک بگویم ، بلکه برای اینکه می‌خواهم آزاد باشم .

لیا - اوه ! آزاد ، آزاد ، آزاد بودن چرا اینقدر پرارج است ؟ آیا آنوقت بیشتر دوستت خواهم داشت ؟

آیرت - خودخواه - عزیزم ! اما من تو را نه مانند يك برده کوچولو ، بلکه صادقانه و درروز روشن دوست خواهم داشت .

لیا - آه ! من هم برده کسی خواهم بود که دوستش دارم !

آیرت - آنرا از من مخواه . موقعش فرا رسیده است ، پرنده باید لانه اش را ترك گوید .

لیا - هشت روز پیش نمانده است .

آیرت (درحالی که می‌خندد) - لیای عزیز ، به من لبخند بزن ، از خوشبخت بودن شرمنده ام .

لیا - پس راست است ، راست است ؟

آیرت - چه ؟

لیا - این برای تو شادی عظیمی همراه می‌آورد ؟

آیرت - خودت این را گفتی .

لیا - بله ، اما امیدوار بودم که حرفم را انکار کنی .

آیرت - لیا ، این زندگی من است .

لیا - با این همه ، اگر این کار امکان ناپذیر باشد ؟

آیرت - چه می‌گویی ؟

لیا - اگر نقشهات با موفقیت روبرو نشود و نتوانی حرکت

کنی ...

آیرت - آنوقت خواهم مرد .

لیا - نه ، این حرف را مزن .

آیرت - این تویی که این مسئله را از من می‌پرسی .

لیا - بهتر نبود که باهم زندگی می‌کردیم ؟

آیرت - سوگند نخورده‌ام که حتی يك روز روی ویرانه

رؤیاهایم زنده نباشم . من مانند مردمان دیگر نخواهم بود . هرگز زیر

بار واقعیتی که مخالف میل من باشد ، نخواهم رفت ، من از تن در دادن

به شکست و تسلیم‌های فرومایه وحشت دارم . اراده‌ام زندگی را بدانسان

که تغییرش داده ، خواهد ساخت ، یا چون آهنی بسد آبدیده آنرا

خواهد شکست .

لیا - خدای من !

آیرت - چرا ، خودت را عذاب می‌دهی ؟ به تو قول می‌دهم

که ما پیروز خواهیم شد .

لیا - هر دو موجب غصه من است . اگر تو پیروز شوی بر سر

شوهر من و پدر من که سگوتم خیانت به آنهاست ، چه خواهد آمد ! اگر

تو شکست بخوری ...

آیرت - از پیروزی من هیچ باک نداشته باش . من از کسان تو

حمایت خواهم کرد . آنها خیلی عذابم داده‌اند ، اما من دیگر کینه‌ای

نسبت به آنها ندارم و تنها می‌خواهم میهن را از دستشان برهانم . ای

لیا ، از خیانت حرف مزن . می‌دانی که من تنها به خاطر خودم مبارزه نمی‌کنم؛ این يك جاه‌طلبی شخصی نیست . بلکه آزاد کردن کشور رنج‌دیده در میان است . ایسن فکر چه شادیبخش است که ما آنجا با هم کار می‌کنیم و دوست من ، محبوب من که رؤیا های کودکی من از او لبالب بود و اکنون انگشتانمان به هم گره خورده است ، در کنار من راه می‌رود و بعدها نامش ، آن نام شیرین که بارها پیش از بخواب رفتن زمزمه‌اش کرده‌ام ، بوسیلهٔ خالق هلند با نام من پیوند خواهد یافت.

لیا - افسوس !

ژور منقلب وارد می‌شود

ژور - سرورم آیرت ...

آیرت - ژور !

ژور ، (در حالی که لیا را می‌بیند) سرورم ببخشید . - به خاطر

قفل آمده‌ام . دو کلمه باشما حرف دارم .

آیرت - چه ؟ (نزدیک می‌شود .)

ژور (آهسته و تند) - شاهدخت را دور کنید . باید باشما

حرف بزنم .

آیرت (به لیا .) - ببخشید خانم ، فقط يك لحظه (با ژور به

ته اتاق ب نزدیک پنجره می‌روند . لیا کتابی را ورق می‌زند ؛ او که مضطرب

است ، مرتب بدور و برش نگاه می‌کند .)

ژور - سرورم، محکم باشید؛ پناه بر خدا، مایابد بختی رو برو شده ایم. مانا بود شده ایم. آنها همه چیز را می دانند.

آیرت - چطور، ژور نقشه های ما را؟ این امکان ندارد.

ژور - هنوز وحشتناکتر را نگفته ام. (آیرت نمی تواند حرف

بزند، به ژور اشاره می کند که ادامه دهد.) دستۀ کوچک تبعیدیان دیروز

از کشتی پیاده شدند، یعنی امکان دادند که پیاده شوند و به کشور پا

بگذارند. اما اکنون راه را بشت سرشان بسته اند. اکنون آنها

در محاصره اند... سرورم چه می کنید؟ (آیرت می لرزد.)

آیرت - ای ژور انگار دنیا سرما خراب شده باشد.

ژور - دقت! آنجا هستند.

آیرت - چه کسی به ما خیانت کرده است؟

ژور - لابد حرفهای ما را شنیده اند؛ آن بخشهایی گزارش

شده است که تنها شما و من می دانستیم.

آیرت - گفتی تنها تو و من؟

ژور - حالا هنگام فکر کردن به این مسئله نیست، مسئله این

است که به ما خیانت شده است؛ آنجا ششصد مرد دلاور در گیره های

کشنده گیر کرده اند. امشب و فردا گیره فشرده خواهد شد و کار پایان

خواهد یافت.

آیرت - خوب، در حقیقت موقع گریه کردن نیست

(می رود مانند شوش را بردارد.)

ژور - چه می خواهید بکنید؟

آیرت - من باتو می آیم . برویم به آنها بیو ندیم .
 ژور - شما بمانید . چه لزومی دارد که شما هم نابود شوید ؟
 آیرت - تصور نکن که شمارا ترك خواهم گفت !
 ژور - چاره‌ها تنها مرك است .
 آیرت - امشب حرکت خواهیم کرد .
 ژور - شما نمی توانید . شهر پراز گشتی است .
 آیرت - وسیله‌ای پیدا کن . من می خواهم از اینجا بیرون

بروم .

ژور - احتیاط کنید .
 آیرت - دیگر احتیاط مطرح نیست . اکنون باید خطا را
 جبران کرد .
 ژور - جبران خطا سرورم ؟ جبران خطای دیگران ؟ طفلك
 معصوم ، می خواهی خطای همه را جبران کنی .
 آیرت - خطای خودم را نیز جبران می کنم . تو برو ژور ، تو
 نمی دانی (ژور بیرون می رود .)
 لیا (خجالت زده به آیرت نزدیک می شود) - آیرت او به شما چه
 گفت ؟ خبرهای بدی هست ؟
 آیرت (چشمها را پایین می اندازد و جرئت نمی کند لیا را نگاه کند) -
 بله خبرهای بدی هست .

لیا - چه خبرهایی آیرت ؟

آیروت (پاسخ نمی‌دهد، پس از يك لحظه) - من امشب حرکت می‌کنم .

لیا - امشب ؛ نه ، تو نمی‌توانی حرکت کنی .
- آیروت (درحالی‌که او را نگاه می‌کند) - چرا ؟

لیا - توطئه کشف شده است ، هم اکنون گفتی . آنها موضوع را می‌دانند ... من نمی‌خواهم .

آیروت - من چیزی نگفتم لیا . (لیا چشمانش را برمی‌گرداند)
آیروت - (درحالی‌که نگاهش می‌کند) پس اینطور ، حقیقت دارد ؟

لیا - چه می‌خواهی بگویی ؟ ساکت ، ساکت ! (دستش را روی دهان آیروت می‌گذارد .)

آیروت (درحالی‌که منصرف می‌شود) - آرام باش چیزی نخواهم گفت ؛ من دیگر قدرت حرف زدن ندارم ، اگر آنرا که احساس می‌کنم بر زبان برانم قلبم می‌شکند . این بشدت مرا می‌آزارد !

لیا - آیروت ، آیروت ، دوستت دارم !

آیروت - دست کم مثل من بکن : محض رضای خدا حرف مزن .

لیا - می‌ترسم که چیزی را از من مخفی کنی . هرچه فکر می‌کنی ، هرچه درباره‌ام فکر می‌کنی بگو . (آیروت نشسته است و درحالی‌که صورتش را میان دستها پنهان می‌کند ، اشک می‌ریزد .)

لیا (خود را روی زانوان او می‌اندازد و می‌کوشد دستهای او را

از صورتش جدا سازد) - بچه من، طفلکم!

آیرت (در حالی که او را می راند) - نه .

لیا - بگو که خواهی ماند و هرگز نخواهی رفت .

آیرت (در حالی که ناگهان بلند می شود و با نگاههای حیرت زده لیا

رانگاه می کند) - نه، نمی توانم آنرا باور کنم، لیا ، نمی دانی چه کار

کرده ای ؟ این خیلی دهشتناک است ! لیا !

لیا - من چه کرده ام ، متوجه چه چیز شده ای ؟

آیرت - تو کسان مرا به يك کمینگاه کشیده ای . آنها به محض

پیاده شدن از کشتیها ، محاصره شده اند . شش صد نفر بوسیله تو کشته

می شوند .

لیا (بشدت) - حقیقت ندارد !

آیرت - هم اکنون ژور آنرا به من گفت .

لیا (منقلب) - دروغ است ! آیرت باور نمی کنی که من

متوجه این موضوع بودم؟ باور نمی کنی که من می خواستم این وضع

پیش بیاید؟ (آیرت پاسخ نمی دهد)

لیا - اوه ! تو آنرا باور می کنی! ... به من گوش کن ، آیرت،

من همه چیز را به تو خواهم گفت ... گوش کن ؛ من به تو خیانت

کرده ام ... بگذار آنرا تا پایان ادامه دهم . بعدها در باره ام قضاوت

خواهی کرد ؛ آنوقت هرچه دلت خواست، در حق من روا خواهی

داشت ... من نمی خواستم تو را از دست بدهم . نمی توانستم ندیدن

تو را يك بار دیگر تحمل کنم . می گویشیدم که نقشه هایت را عقب

ببیند ازم . می خواستم ... می بایست نگذارند تبعیدیان پیدا شوند ...
 اما نمی بایست که آنها را جلب کنند! ... خدای من به من هم خیانت کرده اند.
 آیرت باورم کن . به من بگو که حرفم را باور داری ! (آیرت او را
 میان سکوت نگاه می کند .) این گونه نگاهم مکن ؛ تحقیرت مرا
 می آزارد . بگو که حرفهایم را باور داری .

آیرت - حرفت را باور می کنم . با این همه ... اما اگر حرفت
 را باور نداشتم ، نمی توانستم زنده باشم ، باید زنده باشم و وظیفه ام را
 انجام دهم .

لیا - وظیفه تو اینست که بمانی و در انتظار فرصت دیگر
 بنشینی . سوگند می خورم که بعدها به تو کمک کنم و پیروزی را
 فراهم سازم .

آیرت - بعدها ؟ فکرش را می کنی ، اکنون هزار نفر بر اثر
 خطای من در آستانه مرگ قرار دارند ؟
 لیا - خطای من ، نه خطای تو .

آیرت - اگر دوست داشته باشم ، نباید آنرا اصلاح کنم ؟
 لیا - آه ، هنوز هم دوستم داری !

آیرت - نه ، نه ، نزدیک مشو ، حرف مزنی . دیگر نمی دانم
 چه می گویم . نمی خواهم دیگر فکر کنم . من به کلیه نیروهایم
 احتیاج دارم . (دیرک با حالت گرفته داخل می شود .)

لیا - اوه ! دیرک ، اگر می دانستی !

دیرک - می دانم ، می دانم .

لیا - پس حقیقت دارد؟

دیرك - حقیقت دارد (درمانده می نشیند) این مطلب را چه کسی به شما گفت ؟

لیا - ژور ، ای دیرك ، او می خواهد برود و به آنها بپیوندد .
دیرك (درحالی که باشتاب بلند می شود) آیرت - تو نخواهی رفت .

آیرت - به خاطر من نگران مباش .

دیرك - دیگر امیدی نیست . پس از سه روز يك سپاه اسپانیا به اینجا خواهد رسید .

آیرت - چه گفتی ؟

دیرك - سپاه اکنون در راه است . امشب به خاطر شورشی آنرا احضار کردند .

آیرت - آن خیلی دیر خواهد رسید .

دیرك - نقشه تو چیست ؟

آیرت - دیرك تو هم به من خیانت کردی ؟

لیا - ای آیرت ، آیرت !

دیرك - شما می دانید ؟ خوب برای من چه اهمیت دارد ؟

بله من به شما خیانت کرده ام . من نمی خواهم شما احمقانه سرتان را به خاطر میهن برباد بدهید ، زیرا شما نمی توانید نجاتش بدهید و سرانجام ویرانش می ساختید . می خواهید امشب حرکت کنید . شما حرکت نخواهید کرد . مرا می شناسید : می دانید ، برای اینکه شما را

از رفتن باز دارم ، در برابر هیچ موضوعی عقب نخواهم نشست. من
تحقیر را به مسخره می‌گیرم من دوستان دارم . به شما خیانت
نخواهم کرد .

آیرت - تو هیچ قدرتی روی زندگی من نداری . من فردا از
این کاخ زشت بیرون خواهم رفت.

دیرک - من امشب يك لحظه هم شما را ترك نخواهم گفتم.

آیرت - این کار را بکن ، آنوقت نگهبان مرده‌ای خواهی

بود .

لیا (در حالی که می‌کوشد ، جلو رنجش را بگیرد ، پیش آیرت
برمی‌گردد) - نه ، دیرک ، به تو دستور می‌دهم که ساکت باشی . ما
خطایی مرتکب شده‌ایم ؛ آنرا سنگین تر مکن . آیرت آرام باش :
تو خواهی رفت ؛ به تو قول می‌دهم ؛ بله من کمکت خواهم کرد که
حرکت کنی .

آیرت - حقیقت دارد؟ امشب خواهم رفت ؟

لیا - هم اکنون ، بزودی ، هر وقت دستور بدهی .

دیرک - اوه ! پس کاملاً تورا از دست نداده‌ام .

دیرک - خانم ، شما دیوانه‌اید ؛ او خواهد مرد .

لیا - دیرک ، ما آزادیم از آبروی خودمان بگذریم ؛ اما اجازه

نداریم به بهانه نجات او ننگ خودمان را به او تحمیل کنیم . آنقدر

دوستش دارم که بتوانم این اندیشه را تحمل کنم که او روزی بدان گونه

که من در این لحظه خود را تحقیر می‌شمارم ، احساس حقارت

خواهد کرد .

ديرك - من بيش از هر چيز به زندگانی او علاقه مندم .

ليا - اکنون هم زندگی او و هم زندگی ما به هر نحوی که باشد،

از میان رفته است . نجات دیگران مطرح است . (آیرت بدان گونه

نشسته و بی حرکت و متفکر هر دو را نگاه می کند . سکوت .)

ليا (در حالی که از پنجره نگاه می کند) - شامگاه است . آیرت

خود را آماده کن . (ديرك ، پس از يك مبارزه شديد درونی ، در سکوت

در برابر آیرت زانو می زند و دستش را می بوسد . آیرت بدون حرکت

نگاهش می کند . لیا کنار صندلی ایستاده ، دست دیگر آیرت را به دست

گرفته است . چشمانش حالت پرسش آمیز دارد . آیرت با لبخندی غم انگیز

گاهی به این گاهی به آن نگاه می کند .)

آیرت (با يك آه .) - خوب !

ديرك (بلند می شود) - حضرت اجل کوچه ها پراز پاسبانها و

دسته هاست . شما نمی توانید ، بی شناخته شدن ، يك قدم بردارید .

چون تصمیمتان را گرفته اید ، پس باید عجله کنید . من پیش ژور

می روم .

آیرت - می خواهی چه کار کنی ؟

ديرك - باید شما را بر بایند . می دانم اجازه نخواهند داد ،

شما آزادانه از قصر بیرون بروید . ژور به طور تصادفی با چند دوست

استوار به کاخ و به اینجا راه خواهند یافت . من نیز همراه خودم سه یا

چهار دوست خوب که از کوتاهترین راه به مقصد می رسند ، خواهم

آورد . من با آنها از در برج داخل خواهم شد . آنوقت شما پایین خواهید آمد . من با کف زدن جواب خواهم داد . بیش از اینکه افراد آقای لو استائو در فرصت غافلگیری آنها را داشته باشند ، شما بیرون قصر میان دوستانتان خواهید بود . اما هماندم باید مردم شهر به نفع شما بشورند ، و گرنه شما از بین خواهید رفت .

آیرت - آنها منتظر علامت اند .

دیرك - من آن علامت را خواهم داد . (سوی در می رود

بعد برمی گردد .)

آیرت - چه می خواهی ؟

دیرك (کمی مشوش) - لازم است نشانیی به من بدهید تا

طرفدارانت مرا بشناسند . (آیرت چند کلمه می نویسد و بد او می دهد .)

آیرت - برای اینکه تو را به خطر نیندازم ، نامت را ذکر

نکردم .

دیرك (در حالی کمی خواند) - همانطور که من به او اعتماد دارم ،

شما هم به او اعتماد داشته باشید . آیرت ! ... (آیرت با آمیزه ای از

محبت و غرور نگاهش می کند و با اشاره بد او می گوید که بیرون برود .)

لیسا (در حالی که تشویش خود را پنهان می کند) لباس گرم

پوشیده ای ؟ شب مرطوب است .

آیرت - نیمتنه ام را دارم .

لیسا - این نیمتنه سبک است . آن لباس مخمل خاکستری را که

دیروز به تن داشتی ، بپوش (میان لباسها بد جستجو می پردازد .)

آیرت - لیا ، ول کن . خودم تنها این کار را خواهم کرد .
 لیا - نه ، این آخرین آرزوی من است . (درحالی که لباس او
 را می پوشاند ، بشدت می گیرد .)

آیرت - گریه مکن لیا ، لیا ... (به آرامی دست او را می گیرد .
 لیا تلاش می کند نگرید و می کوشد بالحنی آرام سخن بگوید : اما صدایش
 می لرزد .)

لیا - یقینات خیلی باز است (کرواتش را گره می زند . آیرت
 دستهای لیا را می بوسد .) ای آیرت کوچولویم ، براستی ، هنوز
 دوستم داری ؟

آیرت (درحالی که سرش را با ظرافت تکان می دهد) -
 به گمانم خیلی !

لیا - پس از این همه کاری که باتو کرده ام ؟

آیرت - انسان وقتی می خواهد بمیرد ، همه را می بخشد .

لیا - آیرت نه این را ، نه این را !

آیرت - چنین به نظر می آید که من مرده ام و تو لباسهایم را
 در بستم می پوشانی .

لیا - آه ! می دانستی برایم چه بودی ؟ چقدر به تو احتیاج
 داشتم ؟ من چه خواهم شد ؟

آیرت - لیا ، جانم ، تو شایسته سرنوشت بهتری بودی .

لیا - وقتی فکر می کنم که در زندگی جز از میان بردن زندگی

تو ، کاری نکرده ام ، بیشتر نو مید می شوم .

آیرت - خودت را عذاب مده ، کسی چه می داند ؟ شاید من

برای زندگی کردن ساخته نشده بودم .

لیا - با این زندگی های برباد رفته ، چه کسی می توانست خوشبخت باشد ...

آیرت - لیا چرا همدیگر را زود نشناختیم ؟

لیا - آن همه مدت طولانی بیشتر بودم و موفق نشده بودم که بشناسمت ! ...

آیرت - من خودم را نیز نمی شناختم در دوران کودکی جان به خواب می رود . یک روز ناگهان بیدار می شود و آنوقت انسان احساس می کند که فرمانروا آمده است و باید از او فرمان ببرد .

لیا - من باید چه کار کنم ؟

آیرت - آنگاه که دیگر نخواهم بود ، به من فکر کن . رؤیاهایم را حفظ کن . سعی کن آن رؤیاهای روزی در آیرت های کوچک دیگر ، یعنی کودکان واقعی خون تو که شبیه من باشند ، زنده گردد .

لیا - نه ، جز یک کودک ، یک پسر محبوب و ستمگر که می خواهد تنهایم بگذارد ، کودک دیگری نخواهم داشت .
(ناقوسی به صدا در می آید .)

لیا - خدای من ! زمان فرا می رسد ، باید که تو آماده باشی ،
(شمشیرش را به او می دهد) تو از از اینکه مبارزه می کنی و می دانی چه می خواهی ، خوشبختی ! من میان تردید به سرخواهم برد و میان انتظاری اضطراب آمیز خودم را عذاب خواهم داد . تو از اینکه به وظیفه خودت ایمان داری و آنرا بدون ترس انجام می دهی ، خوشبختی !

آیرت (کاملاً آهسته) - نباید این حرف را زد . من هم تا حدودی می ترسم ... میان این سپاهیان خشن چه خواهم کرد ؟ من بلد نیستم با نفرات حرف بزنم . از این گذشته این خونریزیها ... و مرگ همیشه دهشتناک است . حتی وقتی انسان آن را طلب می کند ، اما من ناگزیرم پا فراتر نهم . این نصیب من است : باید کاملاً به آن تن داد .

لیا - كودك من ! من بخشی از نیروهایت را می گیرم . آیرت من دیگر ترسو نخواهم بود . من دیگر در برابر تو مانعی به وجود نخواهم آورد . برو و سرنوشت خود را دنبال کن . زندگیت را فدا کن . (آیرت درحالی که لیا را نگاه می کند ، لبخند می زند .)

لیا - تو می خندی . این مضحك است که من به تو جسارت می دهم ؟

آیرت - نه ، خیلی دوستت دارم لیا .

لیا - همه آن حرفهایی را که می توانستم با تو بزنم ، تو صدبار با خود گفته ای .

آیرت - نه ، تو مرا نمی شناسی . این برای من جالب است ، لیا . نمی دانی من نیز چقدر به حمایت احتیاج دارم . تو مانند دیگران تصور می کنی که من تزلزل ناپذیرم . من هم از تردید که اغلب باورش ندارند ، رنج می برم .

لیا - آیرت تو به خودت شك داری ؟

آیرت - باور می کنی که ضعف دیگران در طول زمان سرانجام

در شما هم نفوذ کرده است.

لیا - اوه! نمی خواهد، نمی خواهد. از ایمانت دفاع کن. نو در واقع از ما دفاع می کنی. بانجات آن، جان من و جان هزاران نفر دیگر را نجات می دهی. به تو اعتماد دارم. آه! چقدر دلم می خواست، می توانستم آن را نشانت بدهم!

آیرت - حقیقت دارد؟ به من اعتماد داری؟

لیا - با تمام وجودم.

آیرت - برایت ضرورت دارد که خودم را فدا کنم؟ برایت

ضرورت دارد؟

لیا - بلی.

آیرت - کاش می دانستی ایمان کسانی که انسان دوستشان دارد،

چه نیرویی به قلب می دهد!

لیا - آیرت من، اکنون تو شجاع هستی؟

آیرت - بله.

لیا (در حالی که از پنجره نگاه می کند) - آه!

آیرت - آنها هستند؟ (لیا با اشاره می فهماند که آری)

آیرت (در حالی که لرزان پیش می رود) - لیای پرستیدنی من،

لیا... (آنها با شور و شوق همدیگر را در آغوش می گیرند.)

لیا (در حالی که غمگانه می خندد) طفلك آیرت، خدا حافظ.

خدا حافظ لیا، زند گیتان پایان یافته است.

آیرت (با همان لحن) - آیرت بیچاره، لیای بیچاره،

شما چندان خوشبخت نبودید .

لیا (آهسته) - جسور باش !

آیرت (با آه) - خوب . خوب انسان برای خوشبخت بودن

زندگی نمی کند . (يك شلیك ، بعد فریادها از بیرون شنیده می شود . آنها

می لرزند .)

آیرت - آنها را شناخته اند . (می خواهد بیرون برود .)

لیا (در حالی که می کوشد نگهش دارد .) - صبر کن .

آیرت (سوی در می رود و می خواهد بازش کند) - لیا ، لیا ،

نمی توانم باز کنم .

لیا (به کمکش می رود) - من هم نمی توانم . (باز هم شلیك

و فریاد بلندتر . لیا و آیرت دستگیره را تکان می دهند ، اما موفق نمی شوند

در را باز کنند .)

آیرت (نومید) - لیا آنها می جگند . بدون من می جنگند !

لیا - در هم اکنون باز می شد .

آیرت (با اضطراب) - کویی ... لیا ، گویی بسته است .

لیا - بسته !

آیرت - اوه ! در را از بیرون قفل کرده اند .

لیا - اما چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد ؟

آیرت - من صدای تکان خوردن قفل را شنیدم . دقت نکردم .

لیا ، دیرك بار دیگر به ما خیانت کرده است !

لیا - نه ، او صادق بود . خوب می بینی که او ژور را

آورده است .

آیرت - چه کسی می تواند به من بگوید که شما با هم نساخته
باشید؟

لیا - به تو سو گند می خورم ...

فریاد از بیرون . - آیرت !

آیرت (آشفته) - صدایم می زنند ... (سوی پنجره می دود و

فریاد می کشد .) زندانی ، من زندانیم ! درها بسته است ... (هیاهو
وشلیک .)

آیرت - هر کدام از این گلوله ها در قلبم فرو می رود .

لیا - ساکت ، دیگران صدایت را می شنوند .

آیرت - من چیزی نمی بینم ، همه چیز سیاه است ... اوه !

حتی نمی توان پی برد که آیا دیرک به من خیانت کرده است ، یا آنجاست
و مرده است ! ...

لیا - گوش کن ، بالا می آیند ...

آیرت (سوی در می رود .) - بله در پلکان صدای پا شنیده

می شود ... آنها هستند ، صدایم را شنیده اند . خدای من ، لطف کن

که آنها باشند ! (در باز می شود لو استائودر پدیدار می گردد ، آیرت فریاد

می کشد و به ته اتاق پناه می برد . لیا به طور غریزی پیش می رود ، تا از او

حمایت کند .)

لو استائودر - (در حالی که درخشش خشمی موزیانه در چشمان

مچیلش موج می زند ، بالحن طعنه آمیز و خشن) - خوب ! پسرم ، گویا

درخانه من به تو خوش نمی گذرد . می خواستی ترکم کنی ؟ از دستت

بر آشفته‌ام . به تو علاقه دارم . من نگهت می‌دارم ... خوب ، خوب ، سعی مکن که بگریزی . خوب می‌دانی که این در بسته است . احمق خودت سفارش دادی . پس تکان مخور ، تو گرفتار شده‌ای و هیچ کاری از دستت ساخته نیست . دکمه‌های نیم‌تنه‌ات را بگشا و بنشین . اذیتت نخواهم کرد . نمی‌خواهم ، نمی‌خواهم . در آینده در قفس را تنها محکم خواهم بست ... این فریادها که به خاطر تو کشیده می‌شود ، خفه خواهد شد ، چه سر و صدا راه انداخته‌اند ! پشه ! از آخرین بقایایشان سود می‌جویند . در حدود ربع ساعت است که کاخ محاصره شده است . (آرام می‌نشیند و آیرت را با حالتی طعنه‌آمیز و تحقیرآمیز نگاه می‌کند . آیرت بانگ‌های هاج رواج ، بدون نیرو و ساکت در روبرو به دیوار تکیه می‌کند . لیا پیشش می‌رود . از او حمایت می‌کند و دلداریش می‌دهد .) تو نیرومند نیستی . تو می‌خواستی با من بازی کنی ، در صورتی که ، از قواعد بازی بی‌خبری . شایستگی‌برد به هیچ‌رو وجود ندارد ؛ تو تن به تسلیم می‌دهی . رازی داری و آن را با زنی در میان می‌گذاری ! می‌خواهی حکومت مرا زیر و رو کنی و تنها یک گردش بادختر من کافی است که او را برصمیمی‌ترین اندیشه‌هایت حاکم کنی ! احمق ، اما او مسخره‌ات می‌کند .

لیا - حقیقت ندارد ! چه پستی ! آیرت حرفم را باور کن ،

من صادق بوده‌ام ...

آیرت - آن را می‌دانم لیا ؛ تو را بخشیده‌ام ، هیچ‌کدام اینها

تقصیر تو نیست . این تقصیر من است ؛ اوج دارد . من خودم به دست

خودم، خود را کشته‌ام. من خیلی ضعیف بودم؛ من نتوانستم از دوستانم چشم‌پوشم. آه! قلب سر به هوا! در برابر دشمنانم نیرومند بودم، دوستانم مرا از بین بردند.

لواستائودر - وقتی انسان می‌خواهد موفق شود، طفلکم نباید چیزی را دوست داشته‌باشد.

آیرت (با حالتی عصبی - نومیدانه) - بله، دوست نداشتن هیچ‌چیز، دوست نداشتن هیچ‌چیز... ای کویر، انسان برای اینکه نیرومند بماند و اندیشه‌هایش را در پناه این دنیای دروغ‌گو و قاتل محفوظ بدارد، باید آنجا زندگی کند! زندگی زشتی که به محض اینکه خلع‌سلاح‌تان دید، خوردتان می‌کند، من هنوز مغلوب نشده‌ام... لیا مرارها کن... من دیگر عشق را نمی‌خواهم: عشق جان را فاسد می‌کند. گمشو! من بار دیگر بر خود تسلط می‌یابم؛ من به خودم تعلق دارم؛ سرانجام تنها هستم، تنها بدان‌سان که همواره می‌بایست باشم. اعتماد، ترحم، محبت پایان پذیرفته است! هر آنچه پست و انسانی است تمام شده! تنها، اراده‌ام!

لواستائودر - خیلی دیر است.

فریاد از بیرون - آیرت!

آیرت - نه برای آزاد بودن! (خود را از پنجره بیرون

می‌اندازد.)

آن زمان فرا خواهد رسید

این درام ، نه يك ملت اروپایی ، بلکه همهٔ اروپا را به
محاكمه می کشد . من آن را به مدنیّت تقدیم می کنم .

رومن رولان

فوریهٔ ۱۹۰۲

اشخاص

Lord clifford	لرد کلی فورد ، فیلدمارشال ، ۶۰ ساله
Sir Thomas Miles	سر توماس میلز ، سرگرد ، جراح ، ۶۵ ساله
Graham	گراهام ، ژنرال ، ۵۵ ساله
Simpson	سیمسون ، سرهنگ ، ۵۵ ساله
Sir Lewis-Brown	سر لوئیس - برون ، ۵۰ ساله
Richard carnby	ریچارد کارنبی ، ۳۵ ساله
	رئیس جمهور جمهوری افریقا ، ۷۰ ساله
Lawrence	لورنس . آجودان لرد کلی فورد ، ۲۵ - ۳۰ ساله
Cloddos	کلودس ، آجودان لرد کلی فورد ، ۲۵ - ۳۰ ساله
Owen	اوون ، سرباز ، ۲۰ ساله
Alan	آلان ، سرباز ، ۲۰ ساله
Debora Erasmus de witt	دبورا اراسموس دوویت
Noemi de witt	نعومی دوویت ، ۶۵ ساله
Mrs Isabel Simpson	خانم ایزابل سیمسون ، ۴۵ ساله
David	داود ، پسر دبورا ، ۶ ساله.

سربازان انگلیسی ، زندانیان ، زنان ، کودکان بویر .
صحنه ، در ۱۹۰۲ ، در کریستبری (Christbury) ، در افریقا .

پرده نخست

تالار بزرگ با پنجره‌های فراخ . مبله‌های محکم و صندلی‌های بزرگ ، تخت‌خوابی از چوب گردو . دیوارها لخت . پرده‌های ضخیم جلو شیشه‌ها را پوشانده‌اند . تنی چند از زنان که همدیگر را فشار می‌دهند ، از ورای پرده‌ها دل‌واپس نگاه می‌کنند . خدمتکاران دبور را راسموس دوویت را احاطه کرده‌اند . یکی از آنها داود کوچولورا در آغوش دارد . نعومی کهنسال پشت به پنجره نشسته ، تورات را روی زانویش گشوده است . زنان آهسته حرف می‌زنند و گاهی صدایشان را ناگهان بلند می‌کنند که وحشت . کینه و شور مذهبی از آن می‌بارد . - در بیرون نی‌ها و طبلها يك مارش نظامی را می‌نوازند .

زنان (در حالی که از پنجره نگاه می‌کنند) سناخریب^۱ است!

۱ - Sennacherib (سناخریب یا سنخریب ، شاه خون آشام و

ستمگر آشور که بابل را گشود و همه اهالی آن را که خواهان استقلال و آزادی

بودند از دم شمشیر گذراند .)

– کافران ، بابلیان !

– موزيك شيطانيشان را گوش کن !

– خداوند از ما چشم پوشیده ، و به حال خود رهایمان ساخته

است !

دبورا – نه این يك آزمایش است . خداوند ارتش میان

صاعقه‌ها و زمین لرزه‌ها از شهر ما دیدن می‌کند . اما انبوه دشمنان چون

رؤیای شب محو خواهند شد .

یکی از زنان – خدا باتیرهایش سوراخمان می‌کند . من از

خشمش می‌ترسم .

نعومی کهنسال – « هان بندهام یعقوب ، هیچ مترس . ای

اسرائیل ، هیچ مترس . زیرا من با شما هستم . معجزه به وقوع خواهد

پیوست . » (سکوت.)

زنان (درحالی که نگاه می‌کنند) – این فاتحان را نگاه کن ! رنك

پریده و ژنده‌پوش به گدایان می‌مانند . بزحمت سرپا ایستاده‌اند .

– آن یکی که زردرو و چاق و لران است ، به اجاج^۱ شاه عمالقه^۲

می‌ماند؛ او که بر تفنگش تکیه داده است ، از تب می‌لرزد .

– این یکی هم زاد و بومش را نخواهد دید .

– مرده‌شوی برده ، سك ، طاعون بگیری !

1. Agag (قومی که در زمان شائول و داود اغلب با یهودیان در

جنگ بودند) .

2. Amalec (احاج شاه عمالقه که به دست سموئیل کشته شد . تورات) .

داود کو چولو - من هم می خواهم ببینم !

دبورا (در حالی که پسرش را از میان بازوان خدمتکار می گیرد و صورت او را به شیشه می چسباند) . - به آنها که پدربت را کشته اند ، نگاه کن !

خدمتکار - بگو : کاش بمیرند !

داود - بمیرید !

نعومی کهنسال - « بید آنها را چون لباسی خواهد خورد .
پوسیدگی آنها را چون پشمی خواهد پوساند »
یک زن - مرگ جانشان را بگیرد .

دبورا - مردم شهر ما ، از جلو این بیمارستان ، و از برابر نعشها که روی زمین کشیده می شوند ، گریخته اند . چرا شهر را بی دفاع گذاشته و رفته اند ؟

نعومی - آنها فرار نکرده اند . بلکه گذاشته اند تا در گودال روی هم انباشته شوند . بعد محاصره شان خواهند کرد . در چهار گوشه آتش خواهند افروخت و همه چیز خواهد سوخت !
داود - ماهم ؟

دبورا - ماهم ، اگر لازم باشد . می ترسی ؟

داود (در حالی که بامشت به شیشه می کوبد) - نه ! (از جلو پنجره

دور می شوند . واو دست و پا می زند .) من هم می خواهم بسوزم !

دبورا - کاش چون شامسون همراه فلسطینی ها بمیرم !

زنان - کاش من نیز بمیرم! (صدای طبل.)

زنان - چه کار می کنند؟

- میدان را دور می زنند .

- پرچم ما را پایین می آورند ! می خواهند پرچم خودشان را

برافرازند .

دبورا - موفق نخواهند شد . خدا کند که موفق نشوند .

نعومی - (درحالی که بلند می شود) - معجزه ! من آن را

احساس می کنم ...

دبورا - دعا کنیم . (همه شان زانومی زنند .) خداوندا ، ما

منتظر تو هستیم !

یک زن - بیچاره هرگز تن به نومیدی نمی دهد !

زن دیگر - خدا هم درد می دهد وهم درمان !

دبورا - دشمنانت را خرد کن ! از روی زمین محوشان ساز !

بکوبشان ! ...

(درحالی که بعضی دستها را به هم پیوسته و بلند کرده اند و برخی

بر روی زمین خم شده اند ، لرزان خاموش می شوند . - دبورا ،

دستهایش را صلیب وار روی سینه اش می فشارد ، به آسمان خیره

می شود ، راست می ایستد و به طور مستقیم جلوش را می نگرد .

میان سکوت ، آواز « خدا نگاه دار شاه » در بیرون

به گوش می رسد . - زنان بعضی نو مید ، برخی ناتوان همدیگر

را می‌نگرند . كودك حیرت‌زده است . نعومی کهنسال می‌لرزد .
دبورا چشمانش را بسته است! اشکها بر گونه‌هایش جاری است.
يك زن (باترس ولرز به پنجره نزدیک می‌شود و نگاه می‌کند) -

پرچم در اهتزاز است!

نعومی کهنسال (درحالی که خدمتکاران کمکش می‌کنند تا بلند
شود) - خیلی وقت لازم است .

يك زن - خداوندا ، پس منتظر چه هستی ؟

دبورا - تا ما به خاطر او دست به عمل بزنیم! (بلند می‌شود .)

يك خدمتکار (درحالی که وحشت‌زده به درون می‌آید) - ژنرال

شان ! وارد حیاط می‌شود .

دبورا - نمی‌خواهم ببینمش !

نعومی - مرا ببرید ! (میان سکوت ناپدید می‌شوند .)

(لرد کلی‌فورد ، درحالی که دکتر توماس میلز و اوون سرباز

دنبالش می‌آیند ، به درون می‌آید .)

میلز (درحالی که از آستانه درنگاهی به دوروبر اتاق می‌افکند) -

کسی نیست .

کلی‌فورد - در بسته می‌شود . آنها تازه رفته‌اند .

میلز - هنگام گذشتن از حیاط نیم‌رخشان را پشت این پنجره

دیدم . آنها در کمین ما بودند .

کلی‌فورد - آنها همیشه در کمین ما هستند . هنوز هم پشت

دیوارها ... (می نشیند.) ، (به اوون.) خانم اراسموس را بخوابید ...
به او بگویید که لرد کلی فورد ، افتخار دارد ، با او حرف بزند .
(اوون بیرون می رود.)

میلز (در حالی که می نشیند.) - خوب ، ما اکنون در این پایتخت
معروف هستیم !

کلی فورد .- پایتخت معروف! کشتزارها ، انبارها. جزسگهای
بدخو ، مرغان لاغر ، چند آدم مسخره و چند یهودی که به خاطر آزاد
بودن دستشان در غارت ، فریاد می کشند : زنده باد انگلستان ، کس
دیگری در کوهها دیده نمی شود . و پشت پنجره ها چهره های
رنک پریده زنان و نگاههای کین-توزانه . کسی مقاومت نمی کند .
گمان نمی رود کسی به دفاع برخیزد. دشمنی دسترس ناپذیر که همواره
دور می شود...

میلز - جنگاور! شما جز خواب زخم و آماس نمی بینید. به جای
دشمن ، ما به اندازه کافی با این طبیعت آدم کش ، و این فضاها که گویی
هر قدر انسان پیش می رود عقب می نشیند ، کار داریم .
کلی فورد - خوشبختانه اگر لذت فایق آمدن بردشواری وجود
نداشت !

میلز - از پیروزی تان چندان هیجان زده به نظر نمی آید.
کلی فورد - عزیزم ، من شرمندهام . این همه نیروی غول آسا،
برای بازگرفتن مزارع چند کشاورز ! لذت در پیروزی بر هم آورد
هم شأن و همپایه است . این ماجراها کی پایان خواهند یافت؟

میلز - پسه! همیشه وضع همین است. اگر نیرومندان،
ناتوان را نمی‌خوردند، تمدن وجود نداشت.

کلی فورد - ممکن است. (دهن دره می‌کند.)

میلز - این خانه بزرگ و خالی، شوم است. رفیقان را دعوت
کنیم که بیایند و در مهمانی خانه جدید شرکت جویند. می‌خواهید
بروم دعوتشان کنم؟

کلی فورد - بله، میلز، همین کار را بکنید، بسیار به جاست.
(میلز بیرون می‌رود.)

اوون (در حالی که به درون می‌آید) - مارشال، خانم دوویت
دارند می‌آیند.

کلی فورد - اوون چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای!

اوون - آه! مارشال، همه زنان در آشپزخانه ایستاده، به دیوار
تکیه داده بودند و خانم دوویت با خانم پیر، در وسط، در برابر بخاری
بدون آتش نشسته بودند، تکان نمی‌خوردند، حرف نمی‌زدند و
نگاهم می‌کردند.

کلی فورد - اوون، حالا دیگر زنها شمارا می‌ترسانند؟

اوون - این ترس نیست؛ بلکه این درد آورا است که از آدم
عزت داشته باشند.

کلی فورد - هنوز به این جور چیزها عادت نکرده‌ای؟

اوون - قادر به این کار نیستم.

کلی فورد - پسر، قادر به انجامش خواهی بود. از این صحنه‌ها

خیلی خواهی دید .

اوون - می فهمم ، وقتی که انسانها با همدیگر توافق نداشته باشند ، می افتند به جان هم ؛ اما بعدش ، کینه به دل داشتن چه لزومی دارد ؟ (در باز می شود ، دبور را همراه بچه اش ظاهر می گردد و بی حرکت می ایستد .)

کلی فورد (در حالی که به طور جدی خود را معرفی می کند) -

کلی فورد ژنرال ایسیم ، س ، م ، ب (خم می شود . - دبور را هیچ تکان نمی خورد .)
خانم از اینکه ناگزیر در خانه شما منزل اختیار کرده ام ، عذر می خواهم .
هر چند دیدار من برایتان رنج آور باشد ، باز دلم می خواهد که بیوه نجیب زاده ای را که در میدان جنک هم آورد من بود ، نسبت به احترام خودم مطمئن سازم : به پاس احترام اوست که خانه تان را برگزیده ام و بدین وسیله می خواهم به شما نشان دهم که علاقه دارم ، افتخار پذیره شدن من و دورنگه داشتن تان را از خطرات جنک به من بدهید . اما دلم می خواهد تا آنجا که ممکن است ، زحمت حضورم را محدود کنم . از این رو از این اتاق بزرگ و از این سرسرای مجاور برای کارهای شخصی و دفتر ستادم سود خواهم جست . اتاقهای دیگر برایتان محفوظ اند .

دبور - شما چیزی را که برایتان تعلق ندارد ، در اختیار گرفته اید . این خانه مال من است ، شما به زور آنرا تصاحب کرده اید ، اما در این باره هیچ حقی ندارید . من به هیچ رو زیر بار آن نمی روم .

کلی فورد - شما اشتباه می کنید. از شما نمی خواهم که حق خودتان را به من بدهید. از شما می خواهم که موافقت کنید تا مهمانان باشم.

دبورا - خوب می دانید که نمی توانم رد کنم. پس از اجازه من چشم بپوشید.

کلی فورد - خانم، اگر همه قدرت دنیا در اختیار من بود، باز این امر مانع نمی شد که نسبت به شما اظهار ادب نکنم. شهر شما به من تعلق دارد؛ اما من در اینجا خود را چون مهمانان به حساب می آورم.

دبورا - من به کلمات اهمیت نمی دهم و درباره اعمال قضاوت می کنم. من از شما متنفرم.

کلی فورد - از شما خواهش نمی کنم، مرا چون شخصی که وظیفه اش را انجام می دهد، به نظر آورید. شایستگی من اجازه نمی دهد که از قبول مسئولیت اعمال شانیه خالی کنم. تنفرتان را می پذیرم. شما به خاطر سوگواریتان حق دارید از من متنفر باشید. من به خاطر بدبختیهایی که برخلاف میل خودم برایتان به وجود آورده ام، در برابر دردتان بادل سوزی سر تعظیم فرود می آورم.

دبورا - دلسوزیتان به چه درد می خورد؟ اگر لازم باشد،

کارتان را از سر خواهید گرفت.

کلی فورد - بله. (از آغاز صحنه، بچه را بدقت نگاه می کند.)

بچه‌تان است ! (دبورا با اشاره تأیید می‌کند . - کلی فورده سوی بچه که

خود را پنهان می‌کند ، خم می‌شود .) کوچولو فرار مکن .

داود (در حالی که ، صورتش را از دامن مادرش بیرون می‌آورد .) -

فرار نمی‌کنم .

کلی فورده (بدقت نگاهش می‌کند) - او به پسر کم ...

شبهت دارد .

دبورا - شما بچه دارید ؟ خدا او را از شما بگیرد !

کلی فورده - خانم ! ... (پس از سکوتی کوتاه .) خداخواستگان

را بر آورده است .

دبورا - ببخشید . - چند سالش بود ؟

کلی فورده - هشت سال . این بچه چند سال دارد ؟

دبورا - شش سال .

کلی فورده - او از بچه من خیلی درشت‌تر است .

دبورا - کی از دستش دادید ؟

کلی فورده - سه هفته پیش .

دبورا - اینجا ؟ (کلی فورده با اشاره تأیید می‌کند .) مادرش

هنوز زنده است ؟

کلی فورده - مادرش هم با او مرد .

دبورا (لبهایش را تکان می‌دهد ، گویی دلش سوخته است و

می‌خواهد این احساس را ابراز دارد ، بعد بر خود مسلط می‌شود) -

خدا عادل است ، خدا عادل است !

کلی فورد - خانم شما از من ستمگرتر هستید . (دبوراسکوت

می کند.) پسران دیگری هم دارید ؟

دبورا - دوپسر دیگر هم دارم که بزرگترند . یکی دوازده

سالش است و دیگری چهارده سال دارد .

کلی فورد - کجا هستند ؟

دبورا - برضد شما می جنگند .

داود - من هم خواهم جنگید !

کلی فورد - شما هنوز خوشبخت هستید .

دبورا - یا درسوك آینده . من گله ای ندارم . من زندگی خودم

و آنها را فدا کرده ام . اما زندگی شما را خواهیم گرفت .

کلی فورد - حال که این همه از ما تنفر دارید ، چرا نرفته اید ؟

چرا دنبال مردانتان راه نیفتاده اید ؟

دبورا - آنوقت مزاحمشان می شدیم و ناگزیر بودیم که نان آنها

را بخوریم ، در صورتی که اینجا نان شما را می خوریم . اینجا مزاحم

شما هستیم .

کلی فورد - اگر باشما بدرفتاری کنیم ؟

دبورا - چه بهتر ! آنوقت وادارتان ساخته ایم که برضد بشریت

عمل کنید . عذابمان بدهید ، ماهم آبرویتان را می بریم ! (بیرون

می رود . چشمان کلی فورد ، به درمی که بسته می شود ، خیره می ماند . شان به بالا

می اندازد و آه می کشد . میلز به درون می آید .)

میلز - قبول کردند ؛ به دنبال من می آیند . - خوب ، خانم

را دیدید؟ همان طور که می گویند ، زیباست ؟ برایتان تراژدی بازی کرد ؟... چه تان است؟

کلی فورد - چیزیم نیست .

میلز - دوست من خوشحال باشید . این همه قیافه اندیشناک به خود مگیرید . دوستانمان هم اکنون از راه می رسند . می دانید که رفتار يك فرمانده ، روی اطرافیانش چه تأثیری دارد .

کلی فورد (به خشکی) - من به وظیفه خودم آشنا هستم ، از شما متشکرم .

میلز - از هنگام جدا شدنمان از همدیگر تا کنون چه روی داده است؟

کلی فورد - ببینید دکتر ، من هرگز فریب دروغ این تمدن را که به ناروا ، ادعا می کند حق دارد اقوام به اصطلاح پست را از میهن خود محروم کند ، نمی خورم . اما در این لشکر کشی که در آن خصم از يك قوم کهن اروپایی ، برابر یا حتی برتر از حریف پیروزمند خویش است ، این دروغ جلوه بسیار ناهنجاری دارد .

میلز - اوه ! برتر ، لابد شوخی می کنید ؟

کلی فورد - شوخی نمی کنم . چه عظمت اخلاقی در وجود این زن موج می زند ! وما با نومیدی موجوداتی که بهتراز هر کس دیگر آنرا تشخیص می دهیم ، دستخوش چه اندیشه غم انگیزی هستیم . ما وون هم اکنون می گفت لحظه هایی هست که کینه دیگران تحمل ناپذیر می شود .

میلز - دیگران! مگر انسان باید بداند، دیگران چه فکر می کنند! شما در گذشته، هرگز در این باره غم به دل راه نمی دادید؛ همیشه فکر خود را دنبال می کردید، حق هم داشتید.

کلی فورد - من جنک را دوست می داشتم. بله، خیلی هم دوست می داشتم؛ هنگامی که خیلی جوان بودم، جنک برای من یک خوشبختی بود. اما میلز، در عصر ما و در سن و سال ما، انسانی که می اندیشد، نمی تواند، کهنگی جنک را احساس نکند، و آدم از آلوده شدن به آن کمی خجالت می کشد.

میلز (هنگام حرف زدن او، انگار نبضش را گوش می کند، دستش را در دست گرفته است) - بله، همه اینها را می دانم: این حساسیت عصر ما است. البته همه باید برادروار زندگی کنند. - می دانید به چه چیز باید فکر کرد! این همه انسانها! این همه دشمنان! قانون طبیعت کشتار عمومی است. من نیز بیش از تو فریب کلمه پیشرفت را نمی خورم، و خوانندگان تورات را که می کوشند، درباره وظیفه ای که انجام می دهیم، توهم به وجود بیاورند، دوست ندارم. اما چنین است: بحث چه سودی دارد؟ دوست عزیز شما هم چون من آنرا می دانید. شما هم در مواقع عادی بیش از من احساساتی نیستید. شخصی یا خلقی که این طور به حساسیت گرایش دارد، به طور ساده دارای علایم ضعف جسمانی و اخلاقی است: سل، ضعف پیری، زوال زندگی... برای اینکه نظرم را صادقانه اظهار کنم، می خواهم بگویم چه توان است: شما خسته اید، همین.

کلی فورد - درست است ، از جسم و جان درمانده ام .
 میلز - تورم روده در ماه گذشته تا مغز استخوان خوردتان
 کرده است . هم اکنون کمی تب دارید .

کلی فورد - پس از آن حادثه ، همیشه تب دارم ..
 میلز - بله ، بله ، فکرش را مکنید . - آه ! آب و هوای اینجا
 دهشتناک است و شما بشدت صدمه دیده اید . اگر بنیه تان کمی ضعیف
 بود ، مقاومت امکان ناپذیر می گشت . اما ما دیگر در پایان راه هستیم .
 چندروز بیشتر کار نداریم .

کلی فورد - من بکلی فرسوده شده ام ، دیگر به کاری که انجام
 می دهم علاقه ای ندارم . گاهی دلم می خواهد از اینجا بروم .
 میلز - بروید ؟ کجا ؟

کلی فورد - به انگلستان .

میلز - فکرش را نمی کنید !

کلی فورد - برعکس ، خیلی هم فکرش را می کنم .

میلز - چه دیوانگی ! فکرش را بکنید ...

کلی فورد - بحث نکنیم . نگفتم که این کار را انجام خواهیم
 داد ؛ اما اگر می خواستم انجامش دهم ، استدلالتان بیهوده بود . من تنها
 خودم تصمیم می گیرم .

میلز - خوب . - لابد استعفا می دادید ؟

کلی فورد - شاید .

میلز - چه کسی جانشین تان می شد ؟ آه ! لابد ، گراهام .

کلی فورد - گراهام؟ او برای رهبری يك ارتش شایسته نیست .

میلز - او تا زگیها دريك نبرد بسیار عالی در بیت لحم پیروز شده است .

کلی فورد - سر کرده سوار ... شمشیرزن ، او يك فرمانده ارتش نیست .

میلز - يك حزب نیرومند طرفدار اوست .

کلی فورد - می دانم . او به آسانی می تواند جای مرا بگیرد . اما میلز این کار هرگز صورت نخواهد گرفت . - او مدام از نرمشی که می کوشم به هنگام ضرورت در جنگ به کار بیندم ، انتقاد می کند . او برای این کار صلاحیت سیاسی ندارد . من جایم را به او واگذار نمی کنم . این کار از من ساخته نیست . مـوظف به انجامش هم نیستم .

میلز - آفرین ! انسان هرگز نباید ، پست خود را ، حتی اگر به نظرش بد باشد ، از دست بدهد . هم می توان در آن کارهای نیک انجام داد ، وهم می توان مانع شد که کس دیگر کارها را بدتر نکند .

کلی فورد - گراهام ! من به نفع گراهام کار کرده ام ! میلز ، بهترین دوست من ، و این شمايید که در این باره بامن حرف زدید . (در می زنند) داخل شوید ! (دو افسر جوان به درون می آیند) کلودس لورنس سلام . خوب ، شهر را گشت زدید ؟

لورنس - مارشال ، محله‌های اصلی را دیدیم . به کسی
بر نخوردیم . همه جا بسته است ؛ چفت درها را انداخته اند ؛ آفتابگیرها
را هم بسته‌انم . انگار همه مرده‌اند ؛ وقتی که در خانه‌ای را باز می‌کنی ،
با پیر مردان و کودکان که خام‌وش در تاریکی نشسته‌اند ، روبرو
می‌شوی .

کلودس - این سکوت آدم را از کوره در می‌برد . آدم دلش
می‌خواهد که به فریاد کشیدن و ادارشان سازد .

کلی فورد - مگر انتظار داشتید که برای ما جشن بگیرند ؟

لورنس - نه ، مارشال ؛ اما آنها باید درك کنند که ما دشمنشان
نیستیم و آمده‌ایم برایشان نیکی کنیم .

کلی فورد (نگاهشان می‌کند ، شانه بالا می‌اندازد و با ریشخندی
سرد می‌گوید) - چه می‌خواهید ؟ باید متوجه باشیم که هرگز کسی
متوجه حسن نیت نمی‌شود . با این همه کارهایی را که می‌خواهیم انجام
بدهیم باید ادامه دهیم و بکشیم که اطمینانشان را جلب کنیم . -

کلودس ، اعلامیه‌ای را که برایتان دیکته کرده بودم ، نوشته‌اید ؟

کلودس - بله ، مارشال .

کلی فورد - ببینم .

کلودس (در حالی که می‌خواند .) - « اعلامیه به ساکنان
جمهوری س . آ . - از هنگامی که نیروهای س ، م . شاه به فرماندهی
من به قلمرو جمهوری س . آ . پانهاده‌اند ، درباره رفتاری که در
انتظار اهالی این ناحیه است شایعات دروغ و موزیانه‌ای پخش شده

است . من ژرژلندسی بارون کلی فورد دوهرات ك. پ. ژ. س. ب. س. ی، ژ. س. ل، او، و. س.، فرمانده عالی نیروهای س. م در جمهوری س. آ. به شرح زیر به اطلاع می‌رساند : «امنیت برای افراد و هرگونه آزادی دیگر درباره جمعیت غیر نظامی تضمین می‌گردد ...»
(ژنرال گراهام بی آنکه در بزند ، به درون می‌آید .)

میلز (در حالی که سوی او بر می‌گردد) - گراهام ...

گراهام - ببخشید از این که حرفتان را قطع می‌کنم . آخرین کلماتی را که خواننده اعلامیه‌تان بر زبان می‌راند ، شنیدم . گذشت جایز نیست . - ارتباط با ساحل قطع شده است؛ سیمهای تلگراف را بریده‌اند ، راه آهن بسته است . اگر مواظب نباشیم ، به جای اینکه شهر در تصرف ما باشد، ما مسخر شهر خواهیم بود . در اینجا محاصره خواهیم شد . دشمن دور و برمان را گرفته است و از همه حرکتهای ما اطلاع دارد . - مسئله تنها این نیست : گروهان ۵ تفنگداران ایرلندی که در شهرداری استقرار یافته است، چیلکهای باروت را که با وضوح کامل برای تخریب ساختمان کار گذاشته بودند ، در سردابه پیدا کرده است . - باز هم ...

کلی فورد - گراهام، نمی‌دانم شما چه کار می‌کنید که خبرهای بد زیر پایتان سبز می‌شوند .

گراهام - بی‌تردید، من محصول کشته دیگران را بر می‌دارم . حرفهایم را ادامه می‌دهم : يك شخص بیسروپا به پرچم اهانت کرده ، کوشیده است سربازی را بکشد . من به خود حق می‌دهم ، تصور کنم

که دشمن او را مأمور تخریب ساختمان شهرداری کرده است .
محا کماش کنید . اگر وحشت بر شهر سایه نیندازد در همه جاشورش
برپا خواهد شد .

کلی فورد - آقا ، لابد خیلی دلتان می‌خواهد که کشت و
کشتار راه ببیدازید ؟ (شانه بالا می‌اندازد .) دستور بدهید آن شخص
را بیاورند . (سر لویس برون به درون می‌آید .)

لویس - برون - هورا ، مارشال ! هورا ، آقایان ! ...
میلز - لویس چه خبر شده ؟ خبرهای بدی را که برای ما
نیاورده‌ای ؟

لویس - برون - خبرهای بد ؟ برعکس خبرهای خوب . -
اجازه می‌دهید که بنشینم . بسیار خسته‌ام . وضع بسیار خوب است .
میلز - هم اکنون ژنرال از توطئه‌ای برای ما حرف می‌زدند ...
لویس - برون - آنها اکنون هر چه دلشان بخواهد می‌توانند
بکنند . ما بموقع رسیده‌ایم .

کلودس - کجا ؟

لویس - برون - به معدنهای ، آه ! کم مانده بود که کار از کار
بگذرد . وقتی که باستونی که به من سپرده بودند به چاههای گولد-فونتن^۱
رسیدیم ، نزدیک بود خرابکاری در معدن صورت بگیرد . اما سپاس
خدا را که راهزنان جرئت نکرده بودند . هنوز هم تردید دارند . همه

چیز دست نخورده باقی مانده است ؛ يك ماشين هم خسارت ندیده است . نتیجه باشکوه اقدام ارتش . من در برابر در ورودی يك دسته نگهبان گذاشتم و باید بيدرنك تلگرافی به سهامداران خبر بدهم . چه شادی برای ملت ! چه غروری برای ما ! تلگرافخانه کجاست ؟

کلودس - تلگراف قطع شده است .

لوئیس - برون - خدایا، پس باید پیکی فرستاد ... مارشال ! ...
 کلی فورده (درحالی که پشتش را به لوئیس برون برمی گرداند) -
 کلودس این کار را بکن .

لوئیس - برون (درحالی که باشادی درونی به چپ و راست مشت می اندازد و این عمل صمیمیت بیشترش را نشان می دهد) - متشکرم .
 آقایان متشکرم ! (با کلودس بیرون می روند و هماندم برمی گردند . آنها خاموش اند و از نگاه کردن به یکدیگر اجتناب می ورزند .
 کلی فورده سبیلهايش را می جود . میلز کمی حالت مسخره آمیز دارد ، و گراهام درحالی که به دري که لوئیس از آن بیرون رفته است ، نگاه می کند ، جلو يك حرکت شدیدرا می گیرد . آنها يك دم همچنان شرمنده و سرافکنده می مانند .)

کلی فورده (آشفته) - خوب ، زندانی کو ؟

لورنس - این است . (سربازان ، روستایی کثیف و ژنده پوشی را که حالتی خرف دارد ، می آورند . لرد کلی فورده بدقت نگاهش می کند . -
 ریچارد کارنبی پس از درزدن بدرون می آید .)

ریچارد کارنبی - انگار می خواهید این شخص مضحك را تیرباران کنید ؟ از شما خواهش می کنم که به من اجازه بدهید تا در

بازپرسی حاضر باشم و یادداشتهایی بردارم .
 کلی فورد - بنویسید ، آقا ، اگر دلتان می خواهد یادداشت
 کنید . (سوی زندانی می رود .) تو می خواهستی یکی از سربازان مرا
 بکشی ؟ (مرد ، درحالی که نگاهش می کند ، سرش را تکان می دهد ، نیشخند
 می زند و می لرزد .) چیه ؟ کیستی ؟ نامت ؟ (همان کارها را تکرار
 می کند .) آیا نمی فهمد ؟ (حرفهای مرد روستایی نامفهوم است .)
 زبانش هلندی نیست .

میلز . - یک لهجه دهاتی بالهجه دیگری آمیخته است و نمی توانم
 تشخیص بدهم .

گراهام - عمداً این طور حرف می زند که ازدادن پاسخ طفره
 برود . چه نیازی به گفته او هست ؟ هنگام ارتکاب جرم دستگیرش
 ساخته اند .

کلی فورد (به سربازان) - هر چه دیده اید ، بگویید .
 یک گروهبان - به شهرداری که رسیدیم ، اوری پله ها .
 جلو در خوابیده بود . چون ما را دید ، بلند شد و سوی ما آمد ؛ یک
 چوبدستی را تکان می داد و زبور می خواند . آنوقت یک راست سوی
 تفنگدار رالف رفت ، به پرچم چنک انداخت . رالف ضربه ای شدید
 با دسته پرچم به شکم اوزد و همه ما خودمان را روی او انداختیم .
 تنه لش سماجت به خرج می داد : برای اینکه پرچم را از چنگش
 در بیاوریم می بایست با ضربه های قندان تفنگ به ستوهش بیاوریم ؛ اما او
 پرچم را پاره کرد .

گراهام - روشن است .

کلی فورد (درحالی که شانه‌ها را بالا می‌اندازد) - يك تعصب

احمقانه .

گراهام - پس می‌خواستید چه کار کند ؟

کلی فورد - تنها عاجزان و احمق‌ها را اینجا جا گذاشته‌اند .

گراهام - این مرد برای تخریب شهرداری اینجا مانده‌است :

جای هیچ‌گونه تردید نیست . (مرد روستایی درحالی که افسران را که باهم

حرف می‌زنند ، باچشمانش می‌پاید ، همچنان به این طرف و آن طرف خم

می‌شود . انگار حرف گراهام را تأیید می‌کند .) ملاحظه کنید . خود

راهن حرف مرا تأیید می‌کند .

کلی فورد - اونمی‌فهمد . او دیوانه است .

گراهام - او با این عذر ، خیلی ساده نجات خواهد یافت .

کلی فورد (بانگاه پرسش آمیز به‌میلز) - دکتر ...

میلز (درحالی که با پیدقتی مرد روستایی را بررسی می‌کند) -

په ! او مثل من و شماست . او پرشور است . اگر او دیوانه باشد ، همه

ما دیوانه‌ایم . البته خوب می‌دانیم که هر کس کم و بیش دیوانگی‌هایی

دارد . او يك آدم عادی است . محکومیتش ضرری ندارد .

کلی فورد - مضحك است ، محکومیت اینگونه اشخاص آتش

تعصب را نیز تر می‌کند .

گراهام - چه بهتر ! من يك آتش‌سوزی را بر يك آتش زیر

خاکستر ترجیح می‌دهم .

کلی فورد - سیاست زیبا و انسانی!

گراهام - بهترین سیاست و انسانی ترین شیوه جنک ، جنک

بیرحمانه است: این طوری خیلی زود تمام می شود .

کلی فورد (به افسران دیگر) - عقیده شما هم همین است؟

میلز - من هم همین عقیده را دارم . (دیگران تأیید می کنند .)

کلی فورد - باشد . - تیربارانش کنید . (سربازان زندانی را

می برند . او با نگاهش مرتب رفتار و حرکت لبهای بحث کنندگان را می باید

ومی کوشد تا حرفهایشان را حدس بزند و درحالی که باحالت عصبی نیشخند

می زند و می لرزد ، سربازان را که دستش را گرفته اند و بیرونش می برند ،

نگاه می کند ، انگار حالا متوجه موضوع شده است ، آنگاه با قیافه ای که

ناگهان تغییر می یابد ، سوی کلی فورد ، می رود . او را پس پسکی می برند .

او مقاومت نمی کند ، حرف نمی زند و چند کلمه نامفهوم بر زبان می راند .

می لرزد و نگاهش چشمان کلی فورد را ترك نمی گوید ، تا اینکه در بسته

می شود .)

ریچارد کارنی - بی شعور لعنتی ! نتوانستیم از او چیزی

در بیاوریم . - ملاحظه کرده اید که گوسفندان نیز ، هنگام بریدن

گلویشان ، باحالت مردد ، می لرزند ؟

لویس - برون (درحالی که بار دیگر به درون می آید) -

پیغام را رساندم . فردا هنگام گشایش بورس بخش خواهد شد . شهر را

چراغان خواهند کرد . - گویا شما مردی را محکوم کرده اید؟ همان

شخص بود که به او برخورددم ؟

کلودس (بد کلی فورد) - مارشال آیا لارم است که به خواندن

اعلامیه ادامه دهم.

کلی فورد - این اعلامیه دیگر بی معنی است. در آن از گذشت
واغماض سخن به میان آمده است ، در صورتی که اعمال کنونی ما با
آن تناقض دارد .

لویس - برون - باز هم دلیلی برای انتشار آن هست ! مارشال ،
لابد مرا از سخن ناچیزی که بر زبان راندم ، می بخشید ؟ باید با گفتار ،
اثر اعمال خشونت آمیزی را که ما ناگزیر از انجامش بودیم ، تسکین داد.
(به گراهام.) ژنرال ، این طور فکر نمی کنید ؟

گراهام. - ما با این شورشیان خیلی مدارا کرده ایم . تنها با
نابود کردنشان می توان به آن پایان داد . وقتی که قدرتمان استوارتر
گشت ، ثمربخش بسودن اقناع را انکار نمی کنم ؛ و هیچ اشکالی
نمی بینم که انسان از گذشت حرف بزند ، به شرطی که به آن عمل
نکند .

کلی فورد - آقا شوخی می کنید؟ به گمانتان من باید وعده هایی
بدهم که به آنها عمل نکنم ؟

گراهام - شما در برابر شرایطی به دشمن وعده می دهید. اگر
آنها آن شرایط را زیر پا بگذارند - از هم اکنون خاطرمان جمع است
که آن شرایط را زیر پا خواهند گذاشت - عذرتان در انجام ندادن آن
وعده ها موجه خواهد بود .

لویس - برون - بدیهی است. تنها باید چند فرمول ساده در
متن گنجانده شود که ما را در اعمال دلخواه خودمان آزاد بگذارد. -

اعلامیه را ببینم مارشال اجازه می‌فرمایند . (اعلامیه را از دست کلودس می‌گیرد و می‌خواند .) بسیار خوب . کار جالبی است . « تضمین می‌کنیم که اشخاص تأمین‌دارند و از هر گونه عذابی معاف هستند... » این کار از ارتش اعلیحضرت ، همچنین از فرمانده معروف او شایسته است . تنها به گمانم ... کامل است... فقط می‌خواهم توجه‌ناچیزی بدهم ... اگر خوشتان بیاید ، می‌توانید انجامش دهید... به گمان من بهتر بود که نجابت رفتارمان را کمی بیشتر روشن می‌ساختید . زیرا ما پیروزمندیم ، ما مجاز هستیم که بی‌هیچ مدارایی از پیروزی خودمان سود جوئیم . دست کم باید متوجه باشند که ما این کار را نمی‌کنیم . اگر ما بر خود نبالیم ، کسی ما را نخواهد ستود . با آنکه اعمال ما برای همه نمونه است ، باز در اروپا همه از سر حسادت به ما تهمت می‌زنند . « گمان نمی‌برم که در تاریخ جهان ، جنگی با این همه انسانیت ، بوقوع پیوسته باشد »^۱ چیزی زیباتر از فداکاریهایی نیست که ما برای گشودن در تمدن به روی این سرزمینها که بر اثر حماقت مالکان پیشین آنها بسته بود ، انجام می‌دهیم . ما با این کارها نیروی تجارت صنعت و مذهب را به آنجا عرضه می‌داریم و ثروت‌های گرانبهایی را که خدا آنها را آنجا به ودیعه نهاده است و سود بردن از آنها نوعی کفر به حساب می‌آید ، ارزشمندتر می‌کنیم !

ریچارد کارنبی - لوئیس ، این ادراک باشکوهی است !

۱- از سخنان آقای بالفور Balfour سیاستمدار انگلیسی در ۲۰

انگلستان بانکدار خدا!

لوئیس - برون - سرباز خوبی هم برای اوست . آهن و نقره
 با هم کار می کنند . وانگهی من در به کار بردن عبارت های - م پافشاری
 نمی کنم . اما آیا موافق نیستید که در آغاز تصرف این کشور ، نیت های
 انسانیمان را ارائه دهیم ؟

کلودس - این کار به نظرم قانونی می آید .

گراهام - این سیاست است .

ریچارد کارنبری (در حالی که اخم می کند) - اما من با آن
 موافق نیستم .

لوئیس - برون - مارشال ، شما در این باره چه فکر می کنید؟
 کلی فورد - بفرمایید ، آقایان بفرمایید . با کنجکاوای آماده
 دیدن طرح های تان هستیم . پاسختان را بعد خواهیم داد .

لوئیس - برون - پس کلودس بنویس : (در حالی که ملاحظه
 می شود که ... تمدن ... بشریت ... » سرانجام ، هر چه فصیحتر باشد بهتر
 است . تا آنجا که می توانید بهتر تدوینش خواهید کرد .

کلودس (در حالی که می نویسد) - می دانم ، این مطلب را
 هشت بار نوشته ام ... « ... ما آمده ایم تا از حقوق بشریت و عدالتی که زیر
 پا گذاشته شده است ، دفاع کنیم . »

لوئیس - برون - کامل است . (نظری اجمالی به اعلامیه
 می اندازد .) بقیه اش عالی است ... « امنیت و مصونیت از هر گونه عذابی
 را تضمین می کنیم و به کلیه مالکیت های خصوصی احترام می گذاریم ... »

گراهام . دقت ! «البته تا آنجا که با اعمال جنگی وفق دهد.»

لویس - برون . البته . کلودس بنویس .

گراهام . - « بشرطی که اهالی نیز از هر گونه وارد کردن خسارت

موزیانه به اموال احتراز جویند . »

میلز (ریشخند آمیز) به کدام اموال ؟ مال خودشان؟

لویس - برون - اموال ما . یعنی اموال دولت . خوب متوجه

هستید .

گراهام - این ماده ، شامل تخریب راه آهن ، تلگراف و کلیه

اعمالی که سرریس عمومی و حرکت دسته‌ها را مختل سازد ، نیز

می‌شود .

میلز (باز هم ریشخند آمیز) تنها به گوش رساندن این مطلب

مطرح است . به هر حال ما اجازه مقاومت به آنها نمی‌دهیم .

لویس - برون - بی تردید . ما باید يك احساس ترس سالم در

آنها به وجود آوریم .

گراهام (در حالی که دیکته می‌کند) - « اگر گاهی خسارتهای

بدخواهانه‌ای بر اموال وارد آید ، مجرمان مستقیم این اعمال و همه کسانی که

به نحوی در آن دخالت کنند ... »

لویس - برون - « ... به طور مستقیم یا غیرمستقیم ... »

گراهام ... « ... مستقیم یا غیرمستقیم ، جاناً و مالاً در معرض شدیدترین

محکومیتها قرار خواهند گرفت . »

لویس - برون - این تنها درباره کسانی که به شرکت کم و

بیش مستقیم در این اعمال خرابکارانه اعتراف کنند ، صادق است .

گاهی نشان دادن عمل شرکت در جرم دشوار است . در واقع ، همه مردم شریک جرم اند ؛ آنها اطلاع دارند و امکان می دهند که جرم صورت بگیرد . باید به آنها توجه داد که جلو ارتکاب جرم و خیانت را بگیرند .

گراهام - قصد من هم همین است . کلودس بنویس : « نه تنها کسانی که به طور مستقیم مرتکب جرم و غیره و غیره می شوند ، بلکه همه مجریان امور دولتی یا دیگران که اجازه دهند ... »

لوئیس - برون - (... یا بقدر امکان خود برای جلوگیری از وارد آوردن آن خسارتهای شریرا نه نکوشند ... »

گراهام - « ... همه اموالشان ضبط یا از بین خواهد رفت . »

کلودس . همچنین باید بر ضد این جمعیت زنان که برای زبان رساندن به مادر شهر مانده اند ، مسلح شد . سیستم جاسوسی سازمان یافته ای در اینجا وجود دارد که شواهد آن در دست است .

لوئیس - برون - توجه ، آقایان ، توجه کنید ! اینجا باید ظرافت به کار برد ، وقتی که پای زنان در میان باشد ، این خطر وجود دارد که انسان عقیده عمومی را بر ضد خود برانگیزد .

ریچارد کارنبی - زنان ، البته ! مادگان .

لوئیس - برون (باوقار) - یک زن همیشه یک زن است . می گویند که لویی چهاردهم حتی در برابر یک زن خدمتکار کلاش را برمی داشت . از این گذشته ، آقایان متوجه حرفهای من هستند ؛ مسئله این نیست که آنها گول زبانبازی ما را بخورند ؛ گول زدن هرگز جایز

نیست. اینجا مسئله رابطه مطرح است. بایک ارتباط می توان هر کاری انجام داد .

کلودس - ما هیچ علاقه ای نداریم که آزارشان بدهیم . بلکه علاقمند هستیم که به ما آسیب نرسانند .

گراهام - کافی است در همچو محللهایی ، جایشان بدهیم که مراقبتشان آسان باشد. در این باره بسیار سخن رفته است . مارشال با آن مخالف بود . پس از به دست آمدن شواهد جدید ، مبنی بر اینکه جاسوسان زن بیوقفه اطلاعات را به دشمن می رسانند ، دیگر شانه خالی کردن از زیر بار اقدامات ضرور جایز نیست. منافع ارتش آنرا ایجاب می کند .

لویس - برون - منافع این زنان و بچه هایشان نیز ایجاب می کند. آیا آنها در اردوگاههای ما ، از خانه های خودشان راحت نخواهند بود ؟ دکتر ، خوب .

میلز - بسیار خوب ! به هیچ رو نباید مبالغه کرد . شاید چندان بد نباشد، بگذارید در خانه خودشان باشند ، یک ماه طول نخواهد کشید که از گرسنگی خواهند مرد. در این شهر که بیش از دو قدم بادشمن فاصله ندارد و هر لحظه ممکن است مورد حمله قرار گیرد، آذوقه اغلب توقیف می شود . غذا دادن به آنها بسیار دشوار است.

گراهام - مطلقاً امکان ناپذیر است.

میلز - در واقع ، وقتی که این همه مردم ، در اردوگاهها جمع شوند ، ممکن نیست به بیماریهایی وا گیردار مبتلانشوند .

لویس - برون - این موضوع بسته به خواست خداست ؛ آن از عهده ما خارج است . اگر آنها را ، به جای اینکه در نقطه ای دور ، در صحرا پراکنده سازیم ، نزدیک خودمان نگه داریم ، دست کم می توانیم کمکهای موثرتری به آنها بکنیم . دکتر ، درست نیست ، (میلز سرش را با حالتی تردید آمیز تکان می دهد .) مگر نیست که منافع ما ، چون منافع خود آنها ، بالاخره همه چیز به ما حکم می کند که آنها را در جایی امن جا بدهیم ؟

میلز (بی تفاوت) اگر بخواهید .

لویس - برون - همین مطلب را باید عنوان کرد : « چون دشمن یا روش چریکی و برخلاف قوانین جنگ ، به نحوی خصومت آمیز آذوقه های مردم صلحجو را توقیف می کند ، ما برخلاف میل خودمان چاره دیگری جز فرستادن زنان و کودکان به اردوگاههای محفوظ و دور از سرزمین جنگ نداریم . ما توجه صادقانه مان را نسبت به رنجهای این مردم بدبخت که مسئولیت بدبختیشان بر عهده آشوبگران و رفتار ناشایستشان است ، ابراز می داریم و تا آنجا که قدرت داریم خواهیم کوشید این بدبختیها را کاهش دهیم ! »

لورنس - سرلویس ، آفرین ! این حرف درست ، پرشور و جدی است .

میلز - انگار شما در سراسر زندگیتان جنگیده اید ، سبک نوشته تان به این اعلامیه ها می خورد .

لویس - برون - چیزی ساده تر از فریب دادن نیست . من این

موضوع را هنگام مبارزه با اعتصابها دریافته‌ام . در چنین اوضاع و احوالی ، نخستین مسئله این است که اعتقاد عمومی ، به نام خود اعتصابگران و بشریت ، بر ضد خود اعتصابگران برانگیخته شود . این يك بازی کود کانه است .

گراهام - به گمانم ، به این ترتیب ، آنها موضوع را در خواهند یافت .

لوئیس - برون - بدین سان ، خصالت انسانی کارما ، بی آنکه گاهی قربانی احساساتی مبالغه آمیز شده باشیم ، روشن خواهد شد .
میلز (کمی ریشخند آمیز) - حتماً . بخش اول اعلامیه ، علاقه مردم را نسبت به ما برمی انگیزد و بخش دوم آن هم اجازه نمی دهد که کارشان را از سر بگیرند .

لوئیس - برون . - ملاحظه می کنید ، بانیمه سخن ، همه چیز می توان گفت ؛ هر کاری زیر وبمی دارد . به هر حال ، باید نحوه عمل کردن را بلد بود . - و حالا ، مارشال ، در این باره چه فکر می کنید؟
کلودی فور (در حالی که بلند می شود و سوی کلودس می رود) -
در این باره چه فکر می کنم ؟ - آقایان اجازه می دهید ؟ (اعلامیه را از کلودس می گیرد و پاره اش می کند ؛ بنویسید :

« ۱ . همه کسانی که به تلگراف و راه آهن خسارت وارد بیاورند و همه

کسانی که چه مستقیم و چه غیر مستقیم به وسیله ای در کار رساندن آذوقه و حرکت ارتش اشکالی به وجود بیاورند ، تیر بازان خواهند شد و دارای شان ضبط نخواهد گردید .

۲ . در هر جایی که سوء قصدی صورت بگیرد ، روستاها و مزارع

اختصاصی که در پنج فرسخی حوالی آن محل قرار گرفته باشند ، مسئولیت آنرا برعهده خواهند داشت . اشخاص اسم و رسم دار زندانی خواهند شد ، خانه‌هایشان به آتش کشیده ، دارایی‌شان ضبط خواهد گردید .

« ۳ خانواده‌ها ، زنان و کودکان ساکن شهرها ، دهکده‌ها و مزارع اختصاصی که آنجاها شورش برپاشده است ، اگر تا مدت ده روز فرمانبرداری خود را اعلام نکنند ، تا پایان خصومت زیر مراقبت ارتش ، در اردوگاهها ، نگهداری خواهند شد . »

«خدا نگهدار شاه»

« به امضاء و مهر من در کریستبورگ آفریقا ، ۳۱ مه . »

کلی فورد ، فیلدمارشال ، سرفرمانده .

(لویس - برون و افسران با حیرت همدیگر را نگاه می کنند ؛ اما پاسخی نمی دهند .

لویس - برون (آهسته به میلز) - وحشتناک است .

میلز - او همه را برهم ریخت .

لویس - برون (آهسته به لورنس) - به طور معمول او از

اقدامات ملایم جانبداری می کند !

لورنس (آهسته به لویس - برون) - در واقع هرچه باشد

قرحتم ناپذیر است .

گراهام (جدا از آنها) - او مبالغه می کند ، اما من این را

بیشتر دوست می دارم .

ریچارد کارنبی (در حالی که سوی کلی فورد می رود دست او را

اورا می فشارد) - این يك زبان مردانه است . خوب ، بهتر ! انگار امروز قوی بودن و به زانو در آوردن ضعیفان خجالت آور است . پس چرا خوبتر بودن و هوشیار بودن خجالت آور نیست ؟ شرم و حیای دروغی نباید در میان باشد . جنك خوب است و پیروزی عالی است .^۱ این قانون پیشرفت و زیور دنیا است . همه صداهای طبیعت ، وزوز حشرات همراه رعد و برق ، در مبارزه باشکوه زندگی ، پیروزی یا شکست را تکریم می کنند . مارشال سخنان شما ، در این کنسرت قهرمانی ، چون يك آهنگ نظامی طنین می افکند . به شما تبريك می گویم . این زیباست .

۱ - يك کشیش نظامی در سال ۱۸۹۹ در تورنتو Toronto چنین موعظه می کند . « جنك آذرخش خداست : خدا گفته است : در سمت راست من بنشین تا دشمنان را نردبان ترقی تو بکنم . » کادل میشل پروتستان ایرلندی می گوید : « جنك برای روح خدا لازم است . » و این مطلب را چنین ثابت می کند : « مسیح هرگز کلمه ای برضد جنك بر زبان نراند . ژان پاپتیست به سر بازان پند می دهد ، سن - پل جمله های نظامی را اغلب با شادمانی به کار می برد . » اسقف آرماق Armagh در يك شعر رزمی ، می سراپید : « ملتها زیر باران آتشناك جنك نجیبانه شکل می گیرند . خدا که زلزله و توفان به وجود آورده ، جنك را هم پدید آورده است ، بدانسان که تشعشع خورشید غروب گردد و غبار رنگین است ، گرد و غبار جنك نیز هاله خداست » - شارل کنگسلی Kingsley به صراحت گفته است : « عیسی امیر جنك است . » (برای مطالعه این مسیحیت خونین به کتاب شهامت آمیز هوبسون)
 (J A. Hobson, The Psychology of Jingoism , مراجعه شود)

(افسران آرام شانه بالا می اندازند)

کلی فورد (تحقیر آمیز) - آقا ، این به نظر شما زیباست ؟ شما بی تردید در این کار خبره اید . اما من به آن اندازه هنرمند نیستم که زیبایی کاری را که انجام می دهیم ، دریابم . من ناگزیرم بچنگم : همین کار را هم می کنم . وظیفه گاهی وادارمان می کند که کارهای نفرت انگیزی انجام دهیم . باید آن کارها را انجام داد ، اما تحسین آنها بیهوده است . اما کسانی که بی آنکه دست به این کارها بزنند ، آنها را مورد تحسین قرار می دهند و بی آنکه مجبور باشند ، از سر تفتن در آن شرکت می جویند ، خیلی دم از زیبایی می زنند : اما چندان درکش نمی کنند .

لورنس (درحالی که از پنجره نگاه می کند) - فرمانده و خانم سیمسون هستند .

کلی فورد - خوب کارها را بگذاریم کنار . برای امروز همین کافی است . من خسته ام (سیمسون و خانم سیمسون به درون می آیند) .
خانم سیمسون - آه ! مارشال ، از تأخیرمان شرمند ایم . خیلی وقت بود که جایی راحت پیدا نکرده بودیم ! - آه ! اینجا چقدر دل انگیز است !

کلی فورد (به اوون) - چایی درست کن .

خانم سیمسون - خواهش می کنم ، اجازه بفرمایید ، خودم درست خواهم کرد .

لورنس - خوب خانم سیمسون کشور را چگونه می یابید ؟

خانم سیمسون - اوه ، دلپذیر ! به راستی دل‌انگیر ! ژرژ و من شیفته‌ایم . آن باغها ، آن گلها ، آن مرغان‌خانگی ! ... امام‌ارشال ، این خانه‌شما چقدر قشنگ است ! من فریفته این پنجره‌های بزرگ هستم . در خانه ما افاقیای پیچ دور و بر پنجره‌ها بالا رفته است و در باغ ، چاهی دلنشین با تاج‌گل‌های استکانی مزین است . ژرژ ، می‌دانید ، فردا ، می‌خواهم تابلویی از آن بکشم .

سیمسون - عزیزم ، این کار را بکنید ، فکر جالبی است .

کلودس - نظرتان درباره‌ی اهالی چیست ؟

خانم سیمسون - اوه ! آنها بسیار نجیب هستند !

لورنس - میزبانان ، از شما خوب پذیرایی کرده‌اند ؟

خانم سیمسون - به نحوی تحسین آمیز .

میلز - به شما چه گفته‌اند ؟

خانم سیمسون - اوه ! آنها چیزی نگفته‌اند ؛ آنها زیاد حرف

نمی‌زنند . اما هماندم که ما به اینجا رسیدیم ، رفتند تا مزاحم مانشوند .

خیلی قابل احترام هستند .

میلز - در خیابان به کسی برخوردید ؟

خانم سیمسون - بله ، همه‌شان مردمانی خوب به نظر می‌آیند ؛

گویی از دیدن ما راضی هستند .

میلز - راستی ؟

لویس - برون - با آنها حرف زدید ؟

خانم سیمسون - نه . البته می‌خواستم با زنی جوان که دم

در خانه اش بود ، حرف بزدم . چشمانش به سان گل بود . از او خواهش کردم که اجازه بدهد تا تصویرش را بکشم . اما متوجه حرفم نشد . به درون خانه رفت و در را بست . آنها وحشی اند . من خیلی دوستشان دارم .

لورنس - خانم سیمسون نمی خواهیدم او را ببینیم ؟
 خانم سیمسون - هماندم که به اینجا رسید ، به بیمارستان رفت . پرستاری این بدبختی ها را چقدر دوست می دارد . او عاشق این کار است . به گمانم او ، دلش می خواست که همه ما مریض می شدیم تا از ما پرستاری می کرد . (او در حالی که حرف می زند ، به یاری لورنس چای می ریزد .)

ریچارد کارنبی - به ! پرستاری مجروحان . چه فکری !
 خانم سیمسون - اف ، بفرمایید چه چیز نفرت انگیزی در آن هست .

گراهام - در واقع اگر مقصودتان مجروحان دشمن است ، زیاد هم مقصر نیستند . همین نجابتهاست که جنگ را ابدی می کند . به محض از پادشاه آمدن دشمن تنها يك فکر در سردارند : معالجه اش کنند تا جنگ را از سر بگیرد . درك می كنم كه حال يك همورد مجروح را باید مراعات کرد ؛ اما رفتار برادرانه با او مضحك است . آنها بهترین منابع ارتش را جذب کرده اند . بهترین شیر ، بهترین رختخواب و پناهگاههای راحت مال آنهاست و از این گذشته از نوازشهای خانمها نیز برخوردارند . این خیلی مسخره است .

ریچارد کارنبری - در گذشته منطقی بودند : همه را نابود می کردند. اعتراض دارید؟ می جنگید، یا نه؟ من سخنان دو خوبورها^۱، کواکرها^۲ و دشمنان هر جنگی را می پذیرم. آنها دیوانه، اما منطقی اند اما وقتی که کسی جنگ را باور دارد، چرا باید از زیر نتایج آن شانه خالی کند؟ آیا گمان می برید، خلقی که با او می خواهید بجنگید و میهنش را از چنگش بر بایید، باشما دوست خواهد بود؟ آن خلق جز به انتقام، به چیز دیگری نخواهد اندیشید. پیروزی دوام پذیر، تنها پیروزی است که يك قوم جاننشین قوم دیگر گردد و آن یکی را از روی زمین پاک سازد. هیچ زخمی نباید وجود داشته باشد! صادق باشیم : ما برای پرستاری و مراقبت بیماران خودمان خیلی پول و وقت از دست می دهیم. بزحمت آمبولانس و بیمارستان گیرمان می آید. جلو جهش جنگ گرفته می شود؛ به این بدبختیها هم خدمتی نمی کنید: يك انسان علیل دیگر يك انسان نیست؛ مرگ برایش بهتر است.

خانم سیمسون - آه! چه چیزهای عجیب و زشت همیشه بهم می بافید! بگیریید بخورید تا حرف نزنید.

۱ Doukhobors به اعضای فرقه ای که در نیمه دوم قرن ۱۸، در منطقه خارکف بنیان گذاری شد، گفته می شود. آنها که در ۱۸۴۳ به قفقاز تبعید شده بودند، آنجا سر به عصیان برداشتند. بخشی از دو خوبورها در سال ۱۸۹۸ به یاری کواکرها^۲ امریکایی به کانادا مهاجرت کردند.

۲ Quakers. فرقه پروتستان معروف به «جامعه دوستان»

(در نیمه باز می شود . داود کوچولو انگشت دردهان در آستانه در ظاهر می شود و جمعیت را نگاه می کند . تنها کلی فورد که جدا از دیگران نشسته است و به گفتگوی دیگران توجه ندارد ، او را می بیند ؛ به او اشاره می کند ، صدایش می زند ، بانسان دادن يك تکه قند سوی خود جلبش می کند . كودك مردد ، بی آنکه حالت وحشی خود را از دست بدهد ، وانگشتش را ازدهان بیرون بیاورد ، آهسته سوی او می آید . کلی فورد او را میان پاهایش می گیرد ، قندرا به او می دهد ، او را می نوازد و نگاهش می کند .

لویس - برون - هه ! خانم سیمسون ، ببینید .

خانم سیمسون - آه ! عشق ، چقدر زیباست ! چه موهای

قشنگی ! او را بده به من : (همه دوربچه که دست و پا می زنند ، فشرده می شوند .)

داود - نه ! - شما نه !

سیمسون (به کلی فورد) - دوستتان دارد .

میلز . بله ! به او آب نبات می دهد .

لویس - برون - آه ! دسیسه کار !

خانم سیمسون - فرشته کوچولویم ، بگیر . (نانهای قندی را

به زور به او می دهد .)

خانم سیمسون - نامت چیست ؟

داود - داود .

خانم سیمسون . - آه ! این يك نام زیباست ، يك نام زیبا .

می دانی داود که بود ؟ (كودك اشاره می کند که آری .) بله ؟ خوب است .

بچه زیبایی هستی . مختصر بگو که داود که بود . نه ؟ نمی خواهید ؟
فکر می کنم که نمی دانید داود که بود .

داود - چرا ، می دانم .

خانم سیمسون - پس تعریف کن .

داود - « ... داود به فلسطین گفت : تو باشمشیر ، نیزه و سپر به سوی من می آیی ؛ اما من به نام خدای ارتشها ، خدای دسته های اسرائیل که تو امروز به آنها توهین روا داشته ای سوی تو می آیم . خدا تورا به دستهای من خواهد سپرد ، من تورا خواهم کشت و سرت را خواهم برید و امروز اجساد مردگان فلسطین را به پرندگان آسمان و جانوران زمین خواهم داد ، تا همه زمینیان بدانند که در اسرائیل خدایی هست . »

(كودك تمجج كنان و با لحنی متقاعد کننده و چشمانی شیطنت آمیز نقل می کند؛ سرانجام مشت می کوبد . سکوت برقرار می شود . کلی فورد ، زانوانش را می گشاید و می گذارد که بچه برود . دیگران چین به ابرو می اندازند . تنها خانم سیمسون که دهانش همچنان بازمانده است ، مرتب فریاد می کشد . « آفرین ! »
ودست می زند . اما چون متوجه سکوت دیگران می شود ، خاموش می ماند . به طور مبهم موضوع را درمی یابد ، اما نمی خواهد بفهمد .)

کلی فورد - گمشو ! (. كودك پس پس می رود ، بعد فرار

می کند .)

گراهام - حشره نیشدار !

خانم سیمسون - این کوچولو ، دلرباست . (چون حرفش

انعکاسی پیدا نمی کند ، گفتگو را تغییر می دهد . او . از آمدن به اینجا شادم . چقدر کارهای خوب انجام خواهیم داد !
سیمسون - هم اکنون هم انجام می دهیم .
خانم سیمسون - چه چیزها می توانیم یادشان بدهیم !
لورنس - مسئله این نیست که چه کار خواهیم کرد . آنها خیلی نادان هستند .

خانم سیمسون - چه بهتر . آوردن فرهنگ ، اخلاق و سخن خدا برای مردم بیچاره و عقب مانده لذتبخش است .
میلز - او ! درباره تورات ، به گمانم آنها آن را بسیار خوب می دانند .

خانم سیمسون - بله ، اما آنها آنرا خوب نمی فهمند .
لوئیس - برون - ما آنرا به آنها توضیح خواهیم داد .
خانم سیمسون - به آنها یاد خواهیم داد تا همه انسانها را به چشم برادری نگاه کنند . دیدن اینکه آنها با سیاهان بیچاره چگونه رفتار می کنند ، ننگ آور نیست ؟ (به نظر می آید که افسران درستی این انتقاد را به طور کامل می پذیرند .) بامن هم عقیده نیستید ؟ سر لوئیس ...
لوئیس - برون - بی تردید ، بی تردید . به خاطر همین مسئله به اینجا آمده ایم .

کارنبی - نخست پاکیزگی را یادشان بدهید ؛ خیلی به آن احتیاج دارند .
میلز - ما هم .

سیمسون - و آسایش.

خانم سیمسون - زیبایی! - دبستانها خواهیم گشود. موج
روشنی را در همه جا خواهیم گسترده. اوه! من از همه نیکیهایی
که انجام خواهیم داد مستم. - انسان وقتی که احساس می کند در راه
هدفی بزرگ گام برمی دارد، چقدر خوشبخت است! مگر نیست؟ چون
احساس می کند که، «انگلستان اسرائیل جدیدی است که ما موریت
ویژه‌ای از طرف خدا دارد»^۱.

لوئیس - برون - «در واقع، هیچ ملتی این همه فرصت ندارد که
واقعیتها را به دیگر کشورها تعلیم دهد»^۲.

سیمسون - آنها اغلب با ما بسیار ناسپاسند.

کلودس - انسان به تعصب احمقانه‌ای برمی خورد.

خانم سیمسون - مهم نیست. ما باید وظیفه‌مان را انجام بدهیم.
وجدان مسیح با ما است.

لوئیس - برون (در حالی که گیلان لیکور را در دست دارد، از جا
برمی خیزد) - به پیروزی وجدان مسیح!

کارنچی - به پیروزی خودمان! (جامه‌هایشان را بلند می کنند).

خانم سیمسون. اوه ببینید! یک پیانو؟ لورنس، شما که آن همه

دل‌انگیز می نوازید، می خواهید برای بزرگداشت امروز، چیزی را
به گوش ما برسانید.

از سخنان دکتر واستون waston.

۲- از سخنان اسقف کانتو بوری Canterbury

لورنس - با کمال میل ، اما شما هم خواهید خواند .
 خانم سیمسون - اوه ! نه ، امروز نه . صدایم بشدت گرفته
 است . (لورنس پشت پیانو می نشیند و آغاز می کند .)
 خانم سیمسون (درحالی که دست می زند) - از هندل ! - اوه !
 این چقدر هیجان آور است ! اینجا ، از هندل ! این به سان ... به سان
 ستون آتشی است که جلو مردم اسرائیل پیش می رود و راهش را در
 بیابان روشن می کند .

سیمسون - به پیروزی روشنایی !
 لویس - برون - به پیروزی تمدن ! (در دور آتش می گشایند .
 محکوم تیر باران می شود .)

خانم سیمسون - این صدا چیست ؟
 کلی فورد - انعکاس است .
 لویس - برون به کاربنی . - آه ! این ...
 خانم سیمسون - خوب ، چیه ؟
 میلز - هیچ .

خانم سیمسون (درحالی که چای می دهد) - مارشال ، یک فنجان
 دیگر ؟

کلی فورد - متشکرم (او برمی خیزد و سوی پنجره می رود .
 گراهام - به افتخار میهن !

لویس - برون - به افتخار امپراتور !
ریچارد کارنبری - به افتخار فتح زمین !
کلی فورد (جدا از دیگران) - زمین - شش پا زمین .

پرده دوم

درپیشدار . - در دور ، در شزار پهناور ، بوته‌های کوتاه در پستی و بلندیهای عظیم زمین ، میان علفهای بلند ، اینجا و آنجا پراکنده‌اند . صحنه در بالای یکی از این بلندیها که از توده سنگهای معدنی تشکیل شده است ، قرار دارد . از آنجا ، نگهبانان به يك فرورفتگی که از چشم ناظران پنهان است وارد نگاه زنان و زندانیان آنجا قرار دارد ، تسلط دارند . - در افق ، تپه‌ها چون توده‌شهای روان موج برمی‌دارند . - قرار گاهی در سمت راست اوون و آلن دو سرباز جوان ، در جلو صحنه ، در حالی که سرها می‌خورند ، باهم حرف می‌زنند . افسران و خبرنگاران ، بر فراز تپه می‌آیند و بادوربینشان نگاه می‌کنند . سربازان يك دسته زندانی را از کوره‌راهی که از تپه سوی اردوگاه پایین می‌رود ، به جلو می‌رانند .

سربازان (در حالی که زندانیان را پیش می‌رانند) - برویم ، عجله کنیم ! هیچ چیز نمی‌تواند این حیوانهای احمق را به تند رفتن وا دارد .

اوون - بازهم زندانیان . رفقا کجا می بریدشان ؟
 سر بازان - لابد به اردو گاهی که چیزی در آن یافت نمی شود .
 اوون - آنجا که پر است .

سر بازان - در آنجا هر روز به اندازه تاز و واردان جا خالی
 می شود .

آلن - اینها از کجا می آیند ؟

سر بازان - از مزارع اختصاصی شمال شهر . از لانه های اطراف
 درشان آورده اند . این ناکسان ، دشمن را در جریان همه چیز قرار
 می دادند ؛ برای دشمن آذوقه فراهم می ساختند . بی آنکه از خرابکاری
 در راه آهن اطراف سخن به میان بیاوریم . این وزغ را در حالی که از
 تیر تلگراف بالا می رفت و داشت سیمی را می برید ، غافگیر ساختم .
 آنها کشتزارها را به آتش کشیده اند . اکنون آرام خواهند گرفت .

آلن - این همان است که در آن پایین آتش افروخته ؟

یک نگاهبان . - چرا تیر باران شان نمی کنند ؟ کاش این کارزودتر
 انجام می گرفت .

سر بازان (در حالی که زنان زن دانی را می رانند) - بروید
 جلو !

پای زن - (در حالی که بچه ای را در بغل می گیرد و سر بازان را به او
 نشان می دهد - به خاطر داشته باش !

یک بچه ده ساله - اگر تفنک داشتیم ، همه شما را از پای
 در می آوردم !

آلن (بر اثر دلسوزی ناگهان از جا می جهد ، بسوی زنی پیش می رود ، نانی را کدمی خورد، در دست او می گذارد) - خانم لطفاً بگیرید . زن (در حالی که نان را کین توزانه زمین می اندازد) - من نان تو را نمی خواهم !

یک سرباز (به آلن) - مگر دیوانه‌ای که نانت را به این ناکسان می دهی !؟

اوون - اگر انسان گرسنه نباشد، اینکه مانعی ندارد ؟ سرباز - اگر اشتها ندارد، بدهد به من، من خواهم خورد . در واقع حماقت است که انسان به جای اینکه به فکر رفقاییش باشد، نان خودش را به دشمن بدهد . ما بقدر کافی گرسنگی می کشیم . نصف خوراکیها به شکم زندانیان می رود . خدای مهربان ! ای کاش من مسئول توزیع غذا بودم .

آلن (به اوون) - هنگامی که او را دیدم به مادر پیرم فکر کردم . شاید اوهم امروز غذای کافی برای خوردن نداشته باشد .

اوون - آنها چقدر از دست ما عصبانی اند .

آلن - با این همه چندان اذیتش نمی کردم .

سرباز (که نان را برداشته است) - تو نمی خوری ؟

آلن - نه .

سرباز - متشکرم . (سرباز نان را پاک می کند و باولع می خورد .

لورنس و کلودس آمده اند و از بالای تپه نگاه می کنند .

لورنس - آنها بشدت به هیجان آمده ، از خود بیخود شده اند .

بر اثر اعلامیه‌های ما سراسر کشور سر به عصیان برداشته است .

کلودس (در حالی که اردوگاه را در پایین نشان می‌دهد) -
 آنها در توی آن آرام خواهند شد .

لورنس - چه سکوتی ! چه کار می‌کنند ؟

کلودس - دعا می‌خوانند ، می‌خوابند ، می‌میرند .

لورنس - خیلی می‌میرند .

کلودس - ازدکتر بپرسید .

میلز (در حالی که پیش آنها می‌رسد) - هوم ! غذا کافی نیست ،
 بهداشت اسف‌انگیز است و پناهگاه‌ها ناچور . آب باران یخ زده
 می‌لغزد و در آن گودیه‌ها جمع می‌شود . چگونه ممکن است آنجا
 آشیانهٔ بیماری‌های واگیردار نباشد ؟

لورنس - این مسایل را را پیش‌بینی نکرده بودند ؟

میلز - این اردوگاه می‌بایست موفتی باشد . زندانیان پیش از
 اینکه به یک شهر دور از مرکز عملیات فرستاده شوند ، نمی‌بایست
 بیش از یک یادوروز آنجا بمانند . اما به ما خبر داده‌اند که زندانها و
 بیمارستانها پر هستند . از سوی دیگر راهها هم امن نیست . سواران
 دشمن آنجا رفت و آمد دارند . باید منتظر بود .

لورنس - می‌توانستند و لشان کنند که چند روزی در خانه‌های
 خود باشند .

کلودس - به محض اینکه روی از آنها برگردانی ، با دشمن
 ارتباط برقرار می‌کنند .

لورنس - می‌دانم ، اما اگر مراقبشان باشیم ؟

کلودس - باید مراقب سراسر کشور بود . آنگاه ارتش با فاصله‌هایی که مزارع از هم جدایشان می‌کند ، در يك ناحیه چند فرسخی پراکنده می‌شد و دشمن برای غافلگیر ساختن ما وسیله خوبی می‌یافت .

لورنس - صحیح است .

میلز - من تا آنجا که بر ایم مقدور است کار می‌کنم . بعد از ظهر آنجا بودم . تا حدود امکان به آنها غذا داده‌اند . مثل خودیها از آنها مراقبت به عمل آورده‌اند . البته همه چیز کم دارند .

سیمسون (در حالی که سر می‌رسد) - ولش کنید ، وضع آنها در آنجا از خانه خودشان بهتر است^۱ . لورنس خوب می‌دانی که نگهداری هر يك از این احمقها هر هفته ۱۰ شلینگ خرج بر می‌دارد ؟ در مدت شش ماه ۴۸۰۰۰۰ لیره ، برای ۴۰۰۰۰ زنان و کودکانی که در اردوگاههای گوناگون پخش شده‌اند ، خرج کرده‌ایم : تغذیه ، مسکن ، لباس ، پوشش ، دارو . حتی برای دبستانها ! خانم سیمسون امروز صبح شروع به تعلیم زبان انگلیسی به آنها کرده است . - و آنها شکایت دارند ! آنها دروغگویان بدبختی هستند . ما از کمک رساندن به آنها درمانده‌ایم . ما بیش از سلطنت طلبان خوبمان ، به زنان و کودکان دشمنانمان پول خرج می‌کنیم . این احمقا پولهای ما را می‌بلعند .

۱- پاسخ خانم فلپس Phelps پرستار ، بدخانم هوبوهوز

کلودس - در واقع انگلستان نخستین کشوری است که به زنان و کودکان دشمنانش غذا می‌دهد . نظیر این کار در تاریخ دیده نشده است .

سیمسون - « ما بسیار میانه‌رو هستیم . همهٔ مردم ما را میانه‌رو می‌دانند . نیکی ما ، ما را مضحك می‌کند »
لورنس - شما حق دارید . با این همه آنها صدها صدها می‌میرند .

سیمسون - اوه ! شما مبالغه می‌کنید !... - وانگهی مرک و میر میان آنها همیشه بسیار فراوان بوده است . آنها چقدر کثیف هستند ! گدایان دخمه های اروپایی ما پیش آنها جنتلمن اند . بچه‌ها میان کثافتها می‌پوسند . آنها را باید چون سگها ، به زور شست و شو داد .
میلز - بهداشت به ضربهٔ تفنگ .

کلودس - به هر حال این جنک است . اگر راضی نیستند ، باید ناگزیر به صلح تن در دهند : ماجز این چیز دیگری نمی‌خواهیم . تنها وسیلهٔ پایان بخشیدن به جنک ، صلح است .

میلز (در حالی که چشمش به کارنبی که دارد می‌آید ، می‌افتد) - دست کم به اصل دوستان کارنبی متوسل شویم : کشتار دسته‌جمعی . ریچارد کارنبی (در حالی که با خبر نگاری دیگر پیش آنها می‌رسد) - البته ، این درست با تورات مطابقت می‌کند : مردان را بکشید ، زنان را بیحرمت کنید .

میلز - در واقع برای جنک آینده می‌توان يك هنك شاعر
 تجهیز کرد . امروز تنها می‌توان فتحهای آتیلا را از سر گرفت .
 ریچارد کارنبی - من پیش از این دو ساعت در اردوگاه بودم .
 گویبی دوزخ دانته بود . ملاحظه کنید . چند خبر فوری توسط فلاك^۱
 دریافت داشته‌ایم .

میلز - خبرها را به روزنامه‌تان می‌فرستید؟

فلاك - البته ! این يك غنیمت است . (در حالی که کلیشه‌ها را
 می‌نگرد و آنها را با هم مقایسه می‌کند .) این یکی عالی است .
 لورنس (با اکراه) - کلودس ، برویم . نمی‌دانم از این کثافتها
 چه لذتی می‌برند . آنها روی من همان اثری را می‌گذارند که نشستن
 کلاغها روی لاشه‌ها .

کلودس - این کله‌طاس مبتلا به نرمی استخوان و خمیده قامت ،
 نزدیک بین و عصبی را ببین که از بی‌حرمت کردن زنان و کشتار دسته‌جمعی
 دم می‌زند .

لورنس - او می‌خواست خارق‌العاده باشد ، مضحك از آب
 درآمده است .

کلودس - لورنس ، بگو بعنوان ورزش می‌توان روی تپه با
 اسب چهارنعل تاخت؟

لورنس - قدغن است .

کلودس - خوب می دانم . چه اهمیت دارد ! يك رالی پایه^۱
تربیت دهیم .

لورنس - اسبهای ما دیگر نمی توانند روی پا بیاستند .

کلودس - به ! می خواهید شرط ببندید ؟ ...

لورنس - خوب ! با این خانمها ترتیبش بدهیم .

کلودس - بجاست ! ... می دانید که زخم طفلك پار کر^۲ بهبود

نخواهد یافت .

لورنس - او را دیده اید ؟

کلودس - نه . من وقت نداشتم . اما میاز به من گفت که او

نابود شده است .

لورنس - جای او چه کسی را احضار خواهند کرد ؟

(يك لحظه سکوت)

کلودس - اوه ! اگر سرانجام می توانستیم بجنگیم .

سیمسون (به طور اسرار آمیز) - جوانان، صبر کنید . بزودی

راضی خواهید شد .

کلودس - باز هم ، سرهنك ؟

سیمسون (به همان نحو) - مارشال به شیوه خود آشی برایشان

می پزد .

لورنس - می توان جریان را فهمید ؟

1. Rallye - Paper (نوعی مسابقه اسب دوانی) .

2. Parker .

سیمسون - خواهید دید ، خواهیددید .

کلودس - این يك خبر خوب است ! (هر سه همدیگر را

می فشارند . در بیرون فریاد می کشند .)

لورنس (در حالی که اردوگاه را نگاه می کند .) - پس کلودس

نگاه کن ، همه مردگانی که زندگی را باز می یابند ، اشباحی که به پا

می خیزند . چه چیز را نگاه می کنند ؟

کلودس (پیش لورنس می آید و نگاه می کند) - مارشال دارد

می آید . از میان اردوگاه می گذرد .

(غرش فریاد در بیرون .)

صدا از اردوگاه - هیروودیس ! هیروودیس !

لورنس - به او ناسزا می گویند .

سیمسون (ناراضی) - او نمی بایست آنجا ظاهر می شد .

کلودس . - او میان دستهای تهدید آمیز و فریادها با قدمهای

کوتاه راه می رود .

لورنس . - او در برابر ترحم ، تأثر ناپذیر است .

سیمسون (ناراضی) - این شایسته نیست . جایش آنجا نبود .

میلز - زنان می خواهند پاره پاره اش کنند .

ریچارد کارنبی - آه ! هرزه ! می بینید ؟ رویش گل پراند!

سربازان - رذل . (یکی از سربازان با تفنگ قراول می رود .)

ریچارد کارنبی - خوب شلیک کن .

(کلی فورد ، در حالی که از شیب کوه بالا می آید ، میان داد و فریاد ، در ته صحنه ظاهر می گردد . با عصابش لوله تفنگی را که نشانه رفته است ، پس می زند : خون سرد گلهای روی لباسش را پاک می کند . سر بازان پیشفنگ می کنند . او سلام می دهد .)

کلی فورد (در حالی که سوی میلز می رود) - دکتر از اردوگاه دیدن کردید . چه کاری در نظر دارید بکنید .

میلز - خیلی کارها باید انجام داد .

کلی فورد - فوری تر از همه .

میلز - همه آنها فوری هستند .

کلی فورد (به لورنس) - دستور بدهید برای خارج کردن آبهایی که زیر چادرها می ریزد ، جویهایی بکنند . همه زندانیان سالم را به کار بگیرند .

سیمسون - آنها هرگز به کارتن در نخواهند داد ، حتی اگر آن کار به نفع خودشان باشد . رنج کشیدن را بر لکه دار شدن شرفشان ترجیح می دهند .

کلی فورد - در این صورت عدهای از سر بازان را به خدمت بگیرید . (علایم نارضایتی میان سر بازان .) جیره شان هم کافی نیست . در گذشته به شما گفته ام که هر چه می توانید پیدا کنید به حساب من بخرید .

سر بازان (ناراضی) - همه چیز برای آنها .

میلز - رویهم انباشتن این جمعیت از همه بدتر است .

کلی فورد - همیشه در اجرای دستورات من به طور نامعقول افراط می شود. - این دسته جدید زنان و کودکان را به دستور چه کسی به اینجا آورده اید؟

سیمسون . - ژنرال گراهام .

کلی فورد (حالت خشمی از خود نشان می دهد ، بعد خشمش را فرو می خورد) - دستور داده بودم ، تنها کسانی را که آشکارا برضد ما اقدام کرده باشند ، دستگیر کنید .

سیمسون - همه با ما خصومت می ورزند . آنها دیگر خود را مخفی نمی کنند . ما با انتشار اعلامیه ، وسیله جنگ را به آنها داده ایم .

کلی فورد - بله ، همه آنها برای زشت نشان دادن ما ، خود را فدا می کنند . بیچاره ها! این را پیش بینی کرده بودم . - باشد . برای من چه اهمیت دارد؟ (گروه جدیدی از زندانیان از صحنه می گذرند .)
باز هم عده دیگر . (شانه بالامی اندازد ، زندانیان را که به گستاخی و راندازش می کنند ، نگاه می کند .) اینها مال این سرزمین نیستند . (به جوانی گندم گون بيمو که قیافه ظریف ، چشمان هوشیار و تیز دارد .) که جایبی هستيد .

زندانی - ایتالیایی . از منطقه ریچیوتی^۱ .

کلی فورد - چرا در محل خودتان نمی مانید؟

زندانی (با گستاخی) - شما چرا؟

کلی فورد - ایتالیا دشمن انگلستان نیست .
 زندانی . - هر که بیدار گر باشد ، دشمن من است .
 کلی فورد - در موطن خود می توانید خیلی کارها بکنید .
 زندانی . - در موطن خود نیز جنگیده ام . من که از کشورم
 تبعید شده ام ، با دفاع از ستمکشان به آن خدمت می کنم . هر جا که به-
 آزادی تجاوز شود ، آنجا میهن من است .
 کلی فورد - اهل کجایید ؟
 زندانی . - سیسیل ، از کالتانیزتا^۱
 کلی فورد - من کشور شما را می شناسم . - سالها پیش با
 گاریبالدی تان آنجا بودم .
 زندانی - شما از ما بودید ؟ - وحالا !...
 کلی فورد - آن روزگار سپری شده است . ما امیدی
 دیوانه وار به تجدید نسل دنیا داشتیم . دنیا عوض نمی شود و هرگز
 عوض نخواهد شد . شما نیم قرن عقب هستید . اکنون ملتها در يك
 منازعه جهانی در گیرند . بدبخت کسی که سلاح را بر زمین گذارد و
 يك لحظه تابع احساسات شود !
 زندانی - ملت های شما به چه کار من می آیند ! من هم شهری
 همه مردم دنیا هستم . جنگ برای اروپای خون آلود و رو به زوال شما!
 ناظر مرك تمدن بودن ، بهتر از تحمل جنایتهای آن است .
 کلی فورد - انسان نمی تواند این ماشین بسیار سنگین را با

1. Caltanissetta .

انداختن خود زیر چرخهای آن، از حرکت باز دارد .
 زندانی - بگذار خردم بکنند ! اما من هرگز چون شما از آیینم
 برنخواهم گشت و برضد ایمانم سلاح برنخواهم داشت .
 کلی فورد - آهسته تر حرف بزنید . شما بچه اید . تلاش
 برایتان آسان است . هیچ پیوندی ندارید ، هیچ قانونی نمی شناسید .
 به خودتان زحمت نمی دهید که به نتایج اعمالتان توجه کنید ، به این
 موضوع هم نمی اندیشید که گروههای شما به هدفی که به آن خدمت
 می کنید ، نفعی می رسانند یا نه . من در گذشته مثل شما بودم . شما هم
 یک روز مثل من خواهید شد .

زندان - هرگز !

کلی فورد - زمان همه را برابر می کند . زمان همه را خم
 می کند ، فرسوده و محو می سازد . - به من قول بدهید که فرار نخواهید
 کرد . شما آزاد هستید .

زندان - به شما قول می دهم که از کلیه امکانات برای فرار
 استفاده خواهم کرد .

کلی فورد - پس شما را به دماغه کاپ^۱ خواهند برد و آنجا
 نگهتان خواهند داشت . (به او سلام نظامی می دهد و زندانی را می برند .)
 سیمسون - این بیگانگان آمده اند که در افریقا چه کار کنند ؟
 این جنون دخالت در امور دیگران باور نکردنی است !

کلی فورد (بدمیلز) - او خوشبخت است . میلز من هم مثل او

بودم . برای من چندان اهمیت نداشت که بانفع کشور، یا با عقل موافق باشم . من تنها از غریزه‌ای پیروی می‌کردم . پیروی از قلب آسانتر است . اما دست‌زدن به عمل بی‌هیچ شور عشقی ، دشوار است . چگونه می‌توان بدون جوانی کینه‌ورزید ؟ و چگونه می‌توان بی‌کینه جنگید ؟

میلز . - این يك حرفه است .

کلی‌فورد - باید بوروکرات‌ها به دنیا آمدند . (دبوراً و بچه‌اش در

برابر مارشال بیدار می‌شوند .)

کلی‌فورد - خانم ، شما اینجا چه کار می‌کنید ؟

دبوراً - آمده‌ام خواهش کنم مرا میان قومم جا بدهید ؛

می‌خواهم مرا نیز مثل دیگران در اردگاه زندانی کنید .

کلی‌فورد - هیچ دلیلی ندارم که به میل شما تسلیم شوم .

دبوراً - من حق دارم ، بخواهم که مثل دیگران با من رفتار

شود .

کلی‌فورد - خدا را خوش نمی‌آید ! من مهمان شما هستم .

تا آنجا که برایم امکان داشته باشد، از شما در برابر تعدیه‌های جنگ

حمایت خواهم کرد .

دبوراً - من امتیاز نمی‌خواهم، وقتی که دیگران رنج می‌کشند

در پناه بودن بی‌شرفی است .

کلی‌فورد - تن‌دادن به خواست شما هم سبب بی‌آبرویی من

خواهد بود . شما نمی‌دانید از من چه می‌خواهید ، میل دارید، زندگی

کودکتان را در معرض خطر قرار بدهید؟

دبورا - پس اعتراف می کنید که این بیگناهان را سوی مرگی

مسلم می فرستید؟

کلی فورد - من نباید در باره رفتارم به شما توضیح بدهم .

مناسب، یا نامناسب آن را می خواهم، همین کافی است. اراده پیروز منند،
قانون مغلوب است.

دبورا - بگذار این قانون توپ، روزی بر ضد خودتان برگردد!

کلی فورد - ما همواره آماده ایم تا به تسلسل سر نوشت تن

بدهیم . چون نمی توانید تقدیر را تغییر دهید ، سر فرود آورید .

دبورا - ما در برابر قدرت زشتی که حقوق ما را پایمال می کند،

هرگز سرفرود نخواهیم آورد .

کلی فورد - خودتان هرگز از قدرت سوءاستفاده نکرده اید؟

آیا این زمین مال شماست؟ وقتی که به اینجا آمدید، آیا اینجا به دیگران

تعلق نداشت. آیا شما به حقوق کسانی که اینجا را در اختیار داشتند ،

احترام می گذاشتید؟

دبورا - چه کسانی اینجا را در اختیار داشتند؟

کلی فورد - آن سیاهانی که اسیرشان کرده بودید .

دبورا - آن بردگان به چه کار من می آیند؟ میان ما و آنها چه

رابطه ای وجود دارد؟

کلی فورد - آنها هم انسان اند .

دبورا (در حالی که شانه بالا می اندازد) - چه حماقتی !

کلی فورد - آنها هم رنج می کشند .

دبورا - اینکه دیگران رنج می کشند مطرح نیست . اینکه ما رنج می کشیم مطرح است .

کلی فورد - همه چیز از خداست ؟ در برابرش سر تعظیم فرود آورید .

دبورا - من به خدا امید بسته ام و او انتقام ما را خواهد گرفت .

کلی فورد - این خداست که به شما ضربه زده است .

دبورا - هرگز ! خدا با ما است .

کلی فورد - خدا با ما هم است . نامش در پرچم ما ثبت

شده است .

دبورا - آن خدای ما نیست . خدای شما خدا نیست . شما

خدا را آزرده اید ، اما او نیرومندتر خواهد شد و چون پر کاهی زیر چرخ
یک گاری خردتان خواهد کرد .

کلی فورد - اگر ایمانتان اشتباه آمیز باشد ؟ اگر خدا ترکتان

گفته باشد .

دبورا - این ممکن نیست . در این صورت خدایی وجود

نمی داشت .

کلی فورد - که می داند ؟

دبورا - پس او با ما خواهد بود . شهرهای ما را بمباران کنید .

سرزمین ما را ویران سازید ، همه مردان قوم ما را بکشید ، زنان و

دختران را بیحرمت کنید . کودکان آنها ، کودکان شما ، از شما انتقام

خواهند گرفت^۱ .

کلی فورده - خانم ، لطفاً این موجودات معصوم را در کینه های ما دخالت ندهید . قلبهای آنها را از بدیهای ما دور نگه دارید : خیلی زود به آن پی خواهند برد . (سوی کودکی که با او مانوس شده است و نگاهش می کند و بادسته شمشیر او بازی می کند ، خم می شود .)
دبورا - به او دست مزینید . شما پدرش را کشته اید .

کلی فورده - اینقدر سخت مباشید : این بسدبختی است که بدبخت دیگر را در آغوش می گیرد . (روی شیبی می نشیند ، بچه را روی زانوانش می نشاند . گفتگو دور از دیگران جریان می یابد .)

دبورا (پس از مکثی ، بسیار آهسته) - بچه تان از چه بیماری مرد؟
کلی فورده - از دیفتری .

دبورا - زنتان هم ؟ (کلی فورده با اشاره تأیید می کند .) زنتان پیش از بچه تان مرد؟

کلی فورده - زخم پس از مرگ بچه ام زنده بود .

۱ - شما می توانید شهرهای ما را بمباران کنید ، دهکده های ما را ویران سازید ، پیران ، جوانان و کودکان را قتل عام کنید ، بدان سان که سه قرن پیش Cromwel صلح را به ایرلند باز گرداند ، شما نیز ناچار خواهید بود افریقا را به حال خود واگذارید . اگر می توانید همه مردان را از میان ببرید ، به شرطی که پنجهزار زن آبتن زنده بمانند ، دوباره خلقی به وجود خواهند آورد ، خلقی که شما به گمانتان نابودش کرده اید . الیوشرینه .

دبورا - زن بیچاره . (کلی فوردها را می بوسد.) آقا شما با رنج آشنایید . چگونه می توانید ، ستمگر باشید و دیگران را رنج بدهید ؟

کلی فورده - این کارها به میل و دلخواه ما انجام نمی گیرد . اعمال را به ما نسبت می دهند . زیرا ما فرمانده هستیم . هر قدر در فرماندهی بالاتر باشیم ، باید بیشتر خدمت کنیم .

دبورا - این عذرهای غم انگیز را به هیچ رو نمی پذیرم . هر کس مسئول کاری است که انجام می دهد . این مطالب را خودتان گفتید . ترجیح می دهم که پیش از تحقیق به شما کینه بورزم .

کلی فورده - من از زیر بار مسئولیت اعمالم شانه خالی نمی کنم ، اما فرمان نه از من ، بلکه از طرف میهن صادر می شود . من سربازم و فرمان می برم .

دبورا - بادر آمدن به خدمت سربازی ، از وظایف انسانیتان چشم پوشیده اید ؟ به من گفته اند که ارتشهای شما این گونه اند ، اراده فرمانده ، تنها قانون اوست . می گویند ، سربازان اروپا برای خوش آیند فرمانده ، در کشتار دسته جمعی برادران خود ، تردید به دل راه نمی دهند . آنوقت شما ادعای کنید که برای ما تمدن می آورید ؟ ما از شما آزادتر هستیم . ما تنها يك حاکم می شناسیم : وجدانمان

کلی فورده - دنیا ساده تر از آن است که تصورش نمی کنید . دید شما به این فضاهاى کویر محدود می شود ، که در آن فرد ، بی آنکه جز خدا ، کسی دیگر اعمالش را کنترل کند ، فرمان می راند . شما آن

لانه‌های انسانی آن دولتهای عظیم اروپارا که آنجا انسان، میان انسانها ناپدید می‌شود، نمی‌شناسند. قوانین ملت بالاتر از قوانین فرد است؛ مقاومت فرد در این میان بیهوده خواهد بود. او خرد خواهد شد. و دیگران وظیفه‌ او را بر عهده خواهند گرفت. اگر من در مقام فرماندهی نبودم، کسی دیگر جایم را می‌گرفت و شاید بیرحمانه‌تر از من از آن سود می‌جست.

دبورا - با این بهانه که کمی جلوبدی را می‌گیرید و اندکی هم خوبی می‌کنید به همه نامردیها میدان می‌دهید. این نیکی ناچیز از بدیها بدتر است: زیرا ضعیفان را فاسد می‌کند. همه یا هیچ! دشمن یا دوست! در جنایت مراتب وجود دارد؛ اما کوچکترین جنایت هم جنایت است.

کلی‌فورد - خدا حافظ، خانم. (دبورا را به سردی مرخص می‌کند.)

دبورا - نه، ممکن نیست. ارزش شما از کارهایتان بیشتر است. خودتان را به خشن بودن وامی‌دارید. به خدا! شما این وظیفه شنیع را به انجام نخواهید رساند. شما یک خلق دادگر را از میان نخواهید برد. فکر کنید. بر عهده شما گذاشته شده است که آخرین صداها را که برای عدالت فریاد می‌کشند، در گلو خفه‌سازید و آخرین ارتش آزاد را از میان بردارید.

کلی‌فورد - فکر می‌کنید که من باید این توده‌های پر جنب و جوش را به هیجان بیاورم؟ من آنها را رهبری می‌کنم. ولی آنها مرا

به دنبال خود می کشید. وقتی که چون شما فکر منحرّف بشود، تنهایك
سرباز ارتش تغییر خواهد یافت.

دبورا - دست کم، اگر نمی توانید جلو این جنایت را بگیرید،
از انجام آن خودداری کنید.

کلی فورد - کافی است خانم، ما نمی توانیم همدیگر را
درک کنیم.

دبورا - چرا، شما می فهمید، درک می کنید. (دستش را سوی
کلی فورد دراز می کند. در سکوت همدیگر را می نگرند.) (بنام مرید گانتان
(کلی فورد، بی آنکه حرفی بزند، برمی گردد.)

دبورا (در حالی که او را می گیرد و صورت او را به چهره
کلی فورد نزدیک می کند) - نگاهش کن! قاتل کسان خود را نگاه کن!
تا هنگام مرگ به خاطر بیاوری و همراه هزاران بیگناه که چون تو کشته
شده اند، پیش خداوند، برضد او فریاد بکشی!

کلی فورد (به کلودس) آنها را ببرید.

دبورا - بگذار با برادرانم بروم. (کلی فورد، خاموش می نشیند
و به کلودس اشاره می کند.)

دبورا - مواظب باشید. برایتان بهتر است که من در این اردوگاه
زندانی باشم، مرا هم زندانی کنید. (کلی فورد به طرف دیگر نگاه می کند،
سربازان به دبورا نزدیک می شوند.)

دبورا - تو کل به خدا! (او را با بیچه می برند. سکوت.)

لوئیس برون (در حالی که شتابان نزدیک می شود) - مارشال
کجاست؟ باید با او حرف بزنم. - آه!... (کلی فورد او را می بیند

و سوی او می رود . (مارشال ...

کلی فورڈ (درحالی که بسرعت بلند می شود لویس - برون را نگاه می کند) - آه! شما یید چه می خواهید ؟

لویس - برون (بی آنکه به لحن کلی فورڈ توجه کند) -
 مارشال ، یک کار فوری ! آب چاههارا فرامی گیرد . گولد - فونتن
 تهدید می شود . برای جلو گیری طغیان آب به صد نفر احتیاج دارم .
 لطفاً دستور دهید .

کلی فورڈ (بالهای فشرده) - هیچ دستوری نخواهم داد .
 لویس - برون (حیرت زده) - فکر می کنم که خوب متوجه
 حرف من نشده اید ...

کلی فورڈ - فکر می کنم که شما متوجه حرفم شده اید . من
 هیچ دستوری نخواهم داد .

لویس - برون (مبهوت) - اما ، چرا ؟

کلی فورڈ - برای اینکه سربازان من بشدت خسته اند و من
 نیرویشانرا برای انجام وظایف دیگری ذخیره می کنم .

لویس - برون (تحریک شده) مارشال ! ... می بینم که نتوانستم
 خوب توضیح بدهم . من خواهش نمی کنم ، توقع دارم .

کلی فورڈ (برآشفند) - توقع دارید ! ... مگر شما فرمانروایید ؟
 آیا ارتش باید از شما اطاعت کند ؟ لابد تصور می کنید که سربازان
 من به خاطر عشق به شما و طلابتان خود را به کشتن می دهند و من تن و
 شرفم را - از زندگیم حرف نمی زنم - آلوده می کنم ؟ اینکه دنیا آن

را باور دارد ، کافی است . همین بس که شما کشور را با نیرنگها و دروغهایتان به جنگی شوم کشانده‌اید و میهن را به طور ارادی با دسیسه چینی‌هایتان پر آشوب ساخته‌اید و هزاران انسان را با فرمان کسب پیروزی در تاریخ معین ، دانسته به کام مرگ فرستاده‌اید . همین بس که شما بایستی از زمینی که با خون ما رنگین می‌شود ، بهره‌برداری کنید . بگذار زمین و طلا به شما تعلق داشته باشد . خون ما مال شما نیست . ما می‌میرم تا شرف ملت را که بر اثر دسیسه‌های سوداگران بورس لکه‌دار شده است ، پاک‌سازیم .

لویس - برون - مارشال ... این حرفها ، ... من چشم نخواهم

پوشید ...

کلی فورد . - شما چشم نخواهید پوشید . سخن گفته را باز

نتوان نهفت .

لویس - برون - این ورشکستگی است ! ... خواهش می‌کنم .

باخونسردی بسنجید ... عصبانی نشوید ... معدنها غرق در آب است ...

اگر هم اکنون اقدام به عمل نیاید ، زودتر از يك سال نمی‌توان کارها را

از سر گرفت ... می‌خواهید که من چه کار کنم ؟

کلی فورد - برای من چه اهمیت دارد ؟

لویس - برون - اما این پسندیده نیست ! شما به خاطر نمی-

آورید که منافع کمپانی که من نماینده آن هستم ، از منافع حکومت

جدا نیست ، طلا هم بخشی از عظمت کشور به شمار می‌رود ... این

کار ، کار فتنه‌انگیزانه‌ایست ... مواظب باشید من شکایت نخواهم

کرد ...

کلی فورد - تلگرافخانه آنجاست . به دولت بنویسید .
حرفهای مرا تکرار کنید . بگویید : تاهنگامی که من اینجا فرمان
می رانم ، تنها فرمان خواهم راند ، واگر برای نخستین بار يك ژنرال
بورس ، اجازه یابد ، به من فرمان بدهد ، او را با اسکورت سوی ساحل
روانه خواهم ساخت ، واگر راضی نباشند استعفا می آماده است !

لویس - برون (متوحش و حیرت زده) - مارشال ...

(حاضران حیرت زده گوش می کنند ؛ دکتر به لویس -

برون اشاره می کند که حرف نزنند و به دیگران هم اشاره می کند که

دور شوند . - سکوتی خرد کننده . - لویس - برون که دکتر آهسته

با او حرف می زند ، خشمگین و آشفته دور می شود .)

میلز (به کلی فورد که پس از رفتن لویس - برون خشمش فروکش

کرده است ، نزدیک می شود) - دوست بیچاره ام . می بینم که درد زیاد

می شود . چه اتفاقی افتاده است ؟ هرگز شمارا این طور ندیده بودم .

شما که آن همه بر خود مسلط بودید ! سالهاست که با هم زندگی می کنیم

ولحظه های دشواری را گذرانده ایم . در هند ، در افغانستان ، در مصر

روزهای ناگواری داشتیم . با این همه شما خون سردیتان را همیشه حفظ

می کردید و این لویس بدبخت ، سرانجام موفق شد ، شمارا از کوره

دریبرد ! این احمق چه کار کرد ؟ دوست من مواظب باشید .

کلی فورد - بله ، آن را احساس می کنم ، مضحك است .

نباید به این احمقها اجازه داد ، تا بر اثر حرفهایی که می زنند به هیجان

بیایند و به این کار خود بنازند . اما من دیگر نمی توانم خودم را مقید

کنم . دیگر بس است ، میلز ، دیگر بس است .

میلز - باز چه خبر شده ؟ چیزی عوض نشده است . امروز همه چیز درست مثل دیروز است .

کلی فورد - بله ، درست ، همان طور .

میلز - ببینید ، بسیاری از بدیها از اشتیاقی جنون آمیز که شما از مدت‌ها پیش برای تجزیه و تحلیل خود و بررسی اعمالتان و درك اشخاص و اشیاء پیدا کرده‌اید ، ناشی می‌شود . من شما را بررسی می‌کردم . آیا شما از يك زندانی و يك زن پرسشهایی می‌کردید و بعدش هم با آنها به بحث پرداختید ؟ این کار برای عمل کردن و همچنین برای سلامت روح مضر است . هرگز نباید در صد بر آمد بر اندیشهٔ دیگران نفوذ کرد . این کار برای ادیبی که حرف می‌زند و چون این کار نبی بیچاره که کاری انجام نمی‌دهد ، خوب است . اما ما که باید کارهایی انجام دهیم ، این کار به چه دردمی خورد . ما وقتمان را تلف می‌کنیم ؛ وقتی که انسانی چون شما در این لحظه عقل محکم و استوار نداشته باشد . - کلی فورد مرا می‌بخشید ؟ - این کار بسیار خطرناک است . آیا رفتن به دنبال دلایل عمل هم‌اورد ، با عقل سلیم جور درمی‌آید ؛ بله ! بدیهی است که هر چیزی دلیلی دارد . اگر انسان می‌خواست همهٔ آن دلایل را به حساب بیاورد ، نمی‌توانست به کوچکترین کاری دست بزند . من تنها يك چاره برایتان سراغ دارم : فکر نکنید !

کلی فورد - فکر نکنم ، گفتنش برایتان آسان است ! - اما

نه ، عزیزم ، شما اشتباه می‌کنید . دلایل آنها مرا مشوش نمی‌کند .

چه دلایل آنها و چه دلایل ما ، در واقع همه دلایل ارزش دارند . ارزش آنها زیاد نیست . من تاب و تحمل چیز دیگر را ندارم . از سوی دیگر ، شما ملاحظه کرده اید که من نمی توانم به جنگی که انسان به آن ایمان ندارد ، هر قدر ناخوش آیند باشد تن دردم . اما این بیرون از توانایی است .

میلز - این ، چه ؟

کلی فورد - هیچ . چیزی که هم اکنون اتفاق افتاد .

میلز - هم اکنون ؟ این ؟ ... - ببینم . - یک روز حدس می زدم ؛ با این همه فکر نمی کردم ... آیا آن زن ذهنت را زیر و رو کرده است ؟

کلی فورد - کدام زن ؟

میلز - سؤال جالبی . زنی که آنجا بود .

کلی فورد (پس از یک لحظه تعمق) - میلز ، شما گیج هستید . - نه ، نه ، هم‌ااش پایان یافته . خدا را خوش نمی آید که من مودا بیچاره ام را که در این زمین آرمیده است ، فراموش کنم . چگونه می توانید تصورش را بکنید ؟

میلز - به ! نه مرگ ، نه ترحم ، نه هیچ دلیل دیگری نمی تواند جلوی این نوع دیوانگی را بگیرد . چه چیز در این مورد امکان ناپذیر است ؟ او نسبت به شما احساسی دارد .

کلی فورد (دیرباور) - او که شوهرش را به کشتن داده ام .

او که با تهدیدهای کین آلودش به من ناسزا می گوید!

میلز - بله ، بله ، این شیوه آنهاست . حرفهای يك زن هیچ چیز را بیان نمی کند . حرفم را باور بکنید . من با آن آشنا هستم . همراه کینه اش عشقی وافر را ارائه می دهد .

کلی فورد - (بخشکی) او ، به جهنم! برای من چه اهمیت دارد؟ من تنها دلم برایش می سوزد، همین . دلم برایش می سوزد ؛ حتی این دلسوزی به خاطر او نیست .

میلز - پس به خاطر کیست ؟

کلی فورد - آن بچه را دیدید ؟

میلز - آن بچه را که همه جا به دنبال خودش می کشد ؟

کلی فورد - متوجه شده بودید ؟

میلز - متوجه چه چیز ؟

کلی فورد - همین کافی است . دیگر تاب و توانا پیش را

ندارم .

میلز - چه ؟ آن بچه ؟ نمی فهمم .

کلی فورد - ببین . جز این چیز دیگری برایم اهمیت ندارد!

دیگر بس است . دردرون خود خیلی مبارزه کرده ام . سرانجام بر خود

فایز آمدم .

میلز - خوب ، چه می خواهید ؟...

کلی فورد - استعفا از فرماندهی ، بله .

میلز - هنوز صبر کنید .

کلی فورد - صبر ، همیشه صبر ... روزها را یکی پس از دیگری با همین کلمه پشت سر گذاشته‌ام. زندگیم را به امید زندگي فردا سپری کرده‌ام .

میلز - پایان کار نزدیک می‌شود .

کلی فورد - نه ، من بهتر از شما می‌بینم که این جنگ چقدر رنج و خون به بار خواهد آورد . وقتی که به نتیجه رسیدیم ، من افتخار آنرا به دیگران بازخواهم گذاشت .

میلز - شما لابد باید حالت عادتان را از دست داده باشید ، تا نخواهید راهی را که به میل خودتان در آن گام گذاشته‌اید ، تا انتها نروید .

کلی فورد - بله ، میلز ، من در واقع مریض هستم . شما آنرا خوب می‌دانید ، بگذار کس دیگر جای مرا بگیرد . آیا من برای ارتش ضرورت دارم ؟ نمی‌توانند جای مرا پر کنند ؟

میلز - مطمئناً . جانشین به‌طور کامل مشخص شده است : گراهام .

کلی فورد - او یا کسی دیگر . انگلستان افسران خوب کم ندارد .

میلز - تا کسی دیگر به جای شما برگزیده شود ، گراهام کار شما را به پایان خواهد رساند .

کلی فورد - بگذار افتخار غم‌انگیز نصیب نام او گردد !

یک آجودان (در حالی که پیامی می‌آورد) - مارشال ...

کلی فورد (می خواند) - پیروز مند . آنها در چنگ من هستند .
سیمسون ! لورنس ! خوب ! من شرط بسته بودم . آنها با پای خود
به دام می افتند .

میلز - باز هم چه اختراع کرده ای ؟

کلی فورد (باز هم) - ببینید وقتی انسان قصد پیروزی دارد ،
بیهوده است که در صدد بر آید ، نقشه اش را بر دشمن تحمیل کند . باید
تظاهر کند که با کسانش روابط دوستانه دارد ، دامی را که برای شما
گسترده است ، برای خودش بگسترده و سلاحش را سوی او برگرداند .
هه ! دکتر همان طور که می گفتید ، بهتر است انسان این جنون را داشته
باشد که بخواهد درون دیگران را بخواند . (روی زانو دستورهایی می -
نویسد و به لورنس می دهد .)

گراهام (در حالی که سر می رسد .) - دشمن می آید .

کلی فورد (بسیار خونسرد) - می دانم .

گراهام - دشمن ناگهان برگشت و به سوی لشکر هارکور
پیش رفت . درست فکر می کردم که آنجا ضعیف بود ، تخلیه آنجا و
روانه کردن سواران به دنبال فراریان کاری خطرناک به نظر می آمد .

کلی فورد - خوب است ، بگذارید کارشان را بکنند .

گراهام - هارکور به نیروی امدادی احتیاج دارد .

کلی فورد - بگذار بر گردد .

گراهام - آنها به گذرگاه مسلط خواهند شد .

کلی فورد - بگذار بشوند .

گراهام - باید همه جا جاسوس داشته باشند . چه کسی توانسته

است ، به این سرعت به آنها خبر بدهد که راه باز است ؟

کلی فورد - من .

گراهام - شما ؟ - آه ! این چیز دیگری است .

کلی فورد - آنها می خواهند به زور گذرگاه را بگیرند .

هر طور دلشان می خواهد . من هم همین را می خواهم . - بگذار آنجا

نفوذ کنند . اما آنجا خواهند ماند .

گراهام - عقب نشینیشان ...

کلی فورد - ... اشغال شده . می دانستم که امشب آنجا

خواهند بود . سواره نظام هار کوردستور دارد ، پس از تظاهر به تعقیب

فراریان ، با گامهای تند پشت سر آنها باز گردد . گراهام شما نیز از

اوترخ^۱ و نازارت^۲ خواهید رفت تا بر گذرگاه بزنید و تعقیب آنها را

بر عهده بگیرید . فراز تپه ها اشغال شده است . ما جز انتظار کشیدن در

کمینگاه کار دیگری نداریم . شکار می آید .

افسران (هیجان زده) - هورا ! این بار ، دیگر نخواهند توانست

دربروند .

سیمسون - می گویند رئیس جمهور همراهشان است .

لورنس - این کار برای این ملت کوچک و بدبخت ضربه ای

مهلك است .

کلودس - آنها هرگز تسلیم نخواهند شد .
 سیمسون - این يك كشتار دسته‌جمعی است .
 گراهام (خشم آلود) - خوشحالم از اینکه می بینم ، شما
 توجه دارید که کی باید از وسایل بزرگ سود جست . با کمال احترام .
 کلی فورد - به کار ! (اومی لرزد) .
 میلر - دندانهایتان بهم می خورد . يك بارانی بردارید .
 باران یخ آلود است . این سرزمین لعنتی تب و لرز آور است .
 گراهام - انگار درد می کشید . نمی‌توسید که دردتان
 شدیدتر شود ؟

کلی فورد - آقا حال خوبست ، حال خوب است . -
 برویم ! (آنها بیرون می‌روند) .
 میلز (درحالی که دنبالش می‌رود) استغفایش را می‌دهد ؟ -
 سوگند هست یا شکارچی . ترك عادت موجب مرض است . هر کس
 دست به کشتن زد ، بازهم خواهد کشت . دلشان بر شکار می‌سوزد ؛
 اما این دلسوزی دردشان را دوامی کند . (او بیرون می‌رود ، سربازان
 نگهبان تنها آنجا می‌مانند شب فرامی‌رسد . اوون و آلن کنار آتشی نشسته‌اند . -
 سکوت .)

آلن - این ماجرا کی پایان خواهد یافت ؟

اوون - خوب می‌بینم که امشب ضربه‌ای زشت به این طفلکها
 وارد خواهند آورد .

آلن - تنها به شرطی که زود پایان یابد . حالا که باید آنها را

بکشند ، بگذار زودتر کارشان را بسازند .

اوون - البته ، وقتی که انسان حیوانی را می کشد ، دوست ندارد که عذابش بدهد . (سکوت .)

آلن - مارشال چقدر خشمگین بود .

اوون - از آن هنگام که خانم وپسرك را ازدست داده ایم ، او کاملاً عوض شده است . البته این تغییر حالت در طول مدت روزچندان به چشم نمی خورد . سرش گرم است . فکر نمی کند . اما شب در خانه اش ساعتها بی حرکت می ماند . یا تنها باخودش حرف می زند . نمی خوابد . او که معمولاً آن همه مؤدب و مهربان بود ، از کوچکترین چیزی عصبانی می شود . شب گذشته به حرفهایش گوش می دادم . از بچه اش حرف می زد .

آلن - پیرمرد بیچاره ! چرا خدا به انسان بچه می دهد و بعد خیلی زود بچه را از او می گیرد ؟

اوون - اوه ! داشتن این موجودات کوچکولو ، حتی برای چند سال هم خوب است .

آلن - بعدش ازدست دادن آنها بسیار دردناک است .

اوون - بدیهی است که همه چیز به درد ورنج منتهی می شود . باید دنیا را همان طور که هست قبول کرد .

آلن - کاش انسان فقط خودش را رنج می داد . اما آنها را هم رنج می دهد .

اوون - بهتر است رنج بکشیم ولی آنها را داشته باشیم. درست نیست ؟

آلن - شاید خوب باشد . اما دلیلیش را نمی دانم .

اوون - من هم نمی دانم . اما آنرا احساس می کنم .

آلن - فهمیدن همه چیز چقدر دشوار است . (اوبی اختیار

آسمان ودشت را نشان می دهد . سکوت .)

اوون - نباید بگذاریم آتش خاموش شود . (آتش را زیر و

رو می کند .) باران سراسر روز خیسمان کرده است . و پس از غروب

خورشید ، شانه ها یخ می زند .

آلن - اوون ، آنجا را نگاه کن .

اوون - آتشها را که روی تپه افروخته است . دشمن آنجا است .

آلن - مثل آتشیهای خود ما . آنها از کوهی به کوه دیگر

علامت می دادند .

اوون - شبانگاه نی ها به هم دیگر پاسخ می گفتند .

آلن - وزنك گاوها را به خاطر می آوری ؟

اوون - انگار آدم صدایشان را در اطراف خود می شنود . آنها

از دریاچه بیرون می آمدند .

آلن - دریاچه ها ! ستارگان در درون آن شنا می کردند . آنها

چون ماهی بودند .

اوون - آلن ، چقدر دور هستیم ! چرا به اینجا آمده ایم ؟

آلن - چرا ؟

يك در جهدار (صدا می زند) - آلن ! (آلن بی آنکه پاسخ دهد

بلند می شود .)

اوون - تو می روی ؟

آلن - نوبت نگهبانی من است .

اوون - برویم ! خوشبختانه باران قطع شده است .

آلن - نمی دانم چه چیزم است . غمگینم .

اوون - من هم . این وضع شاد بیخوش نیست .

آلن - آخرش !... (دور می شود .)

اوون - چشم روی هم مگذار . دشمن دور است ، ولی انسان

هیچ خاطرش جمع نیست .

(آلن به يك گشتی که دور می شود ، می پیوندد . سر بازان

دیگر که از نگهبانی برمی گردند ، به آتش نزدیک می شوند . آنها

گرم می شوند ، می خورند و سیگار می کشند .)

سر بازان

- تامنر استخوانم یخ زده ، هوای سگی !

- به من نگاه کن ، این ها (کفشهایش را نشان می دهد .) کفشان

سوراخ شده است ، دیگر جلو نفوذ هیچ چیز را نمی گیرد .

- و این چیزی است که امشب برای خوردن داریم . فقط برای

آنکه سقط نشویم .

- بعدش هم برویم میان آب و گل بخوابیم !

- تف بر این بخت بد ! مرگ خیلی بهتر است .

— شما خیلی نازک نارنجی هستید و نمر بزرگ شده‌اید. اگر چون من عادت داشتید از دوران کودکی میان گل ولای لندن بخوابید، بوی گل ولای اینجا به نظر تان خوب می‌آمد. غذا بقدر کافی وجود ندارد؟ با این همه چیزی برای خوردن هست. می‌توان گرم شد؛ و انسان هیچ گرفتاری ندارد. به هیچ چیز فکر نمی‌کند. این به نظر چندان هم بدبختی نمی‌آید. چه بد باشد، چه خوب، چه این باشد، چه آن، برای من فرق نمی‌کند. به هر حال ما در زمرة قهرمانها هستیم.

— قهرمان مضحك! در صورتی که فقط می‌جنگیدیم! اما وسیله نیست. به محض اینکه می‌رسیم، فرار می‌کنند. پیش می‌رویم پس می‌روند. پس می‌رویم، پیش می‌آیند. حتی وقتی که آنجا هستند، به چشم نمی‌آیند؛ وقتی آهسته گـردش می‌کنیم. شلیک می‌شود؛ نمی‌شود گفت از کجاست. چون ما میان علفها می‌خزند. آنها انسان نیستند. شبح‌اند.

— انگار این بار به دام افتاده‌اند.

— بله، بله، من با این ترانه‌ها آشنا هستم. این بیستمین بار است.

— شاید این خوب باشد.

ابنزر — آه! اگر این طور بود!... آه! خو کها! خیلی اذیت‌مان کرده‌اند. خدای مهربان! اگر این بار گیرشان بیاوریم، بهتر خواهد بود که از آنها انتقام بگیریم. تیه‌گاهشان را خرد کنیم و مغزشان را داغان سازیم. شترها!

— به! من اینقدر از آنها متنفر نیستم.

– بله ، من تو را می شناسم . تو حتی به یکی هم رحم نخواهی کرد .

– البته . اما بدون کینه .

– بله ، مانند آشپزی که از جوجه متنفر نیست ، ولی گردنش را می شکند .

ابنزر – خوب ، من با نفرت این کار را می کنم ، و آن را مخفی نمی کنم . خدای مهربان ! پس مگذار آتش خاموش شود ! – کاش می توانستم آنها را به سیخ بکشم و زنده زنده کبابشان کنم ! ... احمقها جرئت می کنند که بالجاجت شیطانیشان جنگ را تداوم ببخشند ! باید دیوانه بود ، دیوانه زنجیری ، بدتر از سگهای هار ! تا در برابر انگلستان مقاومت کرد ! بی سروپاها !

– با این همه قبول کن که این کارشان يك امر طبیعی است .

ابنزر – عجب ! عجب ! این طبیعی است ؟

– عجب ! خلقی که مورد حمله قرار گرفته است !

ابنزر – آنها خلق نیستند . آنها شورش می کنند . برای اینکه

خلق به حساب بیایند باید تعدادشان زیاد باشد . اینها يك مشت راهزن زنده پوش اند !

– آنها حتی اونفورم ندارند . این يك ارتش نیست .

– آنها وحشی آدمخوارند آیا نمی دانی روزی این پل کروگر^۱

1 – Paul Kruger ,

(رئیس جمهور ترانسوال ، ۱۸۲۵ – ۱۹۰۴ که در برابر ارتش مهاجم

انگلستان دلاورانه پایداری کرد .)

دستور داده بود ، دختری برهنه را میان دو تکه چوب بگذارند و زنده زنده اراه اش کنند ، زیرا که نمی خواست رازی را با او در میان بگذارد ؟

- خوب است !

- این مطلب را عالیجناب آلسوپ گفته است .

- آه ! جانی ! اگر گیرش می آوردم !

- بی سروپا ! لوطی با اترش در رفته .

- بیش از همه از ریاکاری همه این سالوسان که در یک دست

تورات و در دست دیگر تفنگ می گیرند ، ناراحتم .

- زکی !

- دنبال چه می گردی ؟

- انجیلم را گم کرده ام .

- من انجیل خودم را به تو قرض خواهم داد .

- نه ، من مال خودم را می خواهم .

- می توانی یکی دیگر از خانم سیمسون بگیری . بسته ها انجیل

وجود دارد .

- فردا خواهم رفت .

- این ماجراها خیلی دلنشین اند .

- خیلی خوب نوشته شده اند .

– من مقدمهٔ لرد ولسلی^۱ را بیشتر دوست دارم .
 – واو نیون – ژاک^۲ را که رویش چاپ شده است .
 ابنزر (در حالی که فکرش را با پافشاری دنبال می کند) –
 آنها به چه حقی از خود دفاع می کنند ؟ این ننگ آور است . باید آنها
 را چون موشهای طاعون زده بی کمترین ترحمی کشت .
 اوون – کمی توجه کن ، اگر آنها به کشور ما می آمدند .
 ابنزر – هیچ هم توجه نمی کنم . مقاومت در برابر سربازان
 شاه خیلی رذالت می خواهد . وقتی که انگلستان از کشوری می خواهد
 که اطاعت کند ، آن کشور باید به شرکت در ردیف افتخار آمیزترین
 امپراتوری جهان، مباحثات کند .

– خوب شاید آنها متوجه نباشند . باید به آنها توضیح داد ...
 ابنزر – از توضیح دادن به آنها جانمان به لب می رسد . عمداً
 نمی خواهند بفهمند . آنها چون خران ماده لجوج اند . – از این گذشته
 توضیح چه لزومی دارد ! انگلستان حق امپراتوری زمین را دارد . در
 واقع چون از میان روی کامل برخوردار است ، از این رو به چند ملت
 دیگر اجازه داده است که وجود داشته باشند . اما خوب می بینم که

1 – Wolseley .

(سربازان انگلیسی که به آفریقا می رفتند ، هر کدام يك نسخه انجیل

مصور به تصویر او نیون – ژاک و با مقدمهٔ لرد ولسلی دریافت می داشتند .)

2 – Union Jack .

(نام پرچم امپراتوری بریتانیا ، آمیزه ای از صلیبها و رنگهای چند

قلمرو .)

به خاطر خدا و برای اینکه قویتران باید بر ضعیفان حکومت کنند، باید همه سرزمینها را به تصرف در آورد: این قانون اخلاقی است.

(سکوتی عمیق .)

يك سر باز (در حالی که بد فضای اطراف اشاره می کند، کمی آهسته) -

این فضا چقدر عظیم است! انسان محو می شود ...

(سکوت .)

اوون (جدی) - رفیق ، نیرومند ؟ ... که نیرومندتر از همه

است ؟ ... این حرف را نباید زد . انسان همیشه در برابر چیزی ناتوان

است ...

(سکوت . آنها آتش را می نگرند . نگهبان در دور دوبار

فریاد می کشد . « کیست ؟ » بعد فریاد دیگری نیز بگوش می رسد .

سپس دو شلیک . صدایی کمک می طلبد . به محض شنیدن نخستین

فریاد، نفرات خود را روی تفنگهایشان می اندازند، و بدون حرف،

ولی با فحش و ناسزا ، می دوند . بیرون یکی فریاد می زند .

« رفقا، آنجا ! » آنها برمی گردند و آلن را که مجروح شده است،

با خود می آورند .)

آلن (با ناتوانی) - آن یکی هم مجروح است . دیدم که

افتاد .

(چند سر باز از همان جا که آمده بودند ، برمی گردند و با

زندانی جوان ایتالیایی که مجروح شده است، می آیند .)

ابنزر - کثافت! (می خواهد باقنداق تفنگ او را بکشد.)

آلن - نه!

اوون - ولش کن! .. (دست ابنزر را می گیرد. دوزخمی را

کنار آتش جای می دهند.)

ایتالیایی جوان (گستاخ) - کمی صبر کن. من خودم رفتنی ام.

وقت مرخص شدن است. من، بدون اجازه مرخص نمی شوم.

سربازان

- این همان ایتالیایی کوچولو است که با مارشال حرف می زد.

- می خواست در برود.

آلن (به اوون) - می بینی ، این را پیش بینی می کردم! آه!

خدای من!

سربازان - بپریمش به آمبولانس.

آلن - به نام مسیح ، از جا تکانم ندهید!

یک سرباز - ممکن نیست. او در راه خواهد مرد.

اوون (به سربازی که حرفش را تمام کرده است) - حرف مزنی!

آنقدرها هم شدید نیست!

آلن - نپریدم به بیمارستان! ترکم نکنید!

اوون - بله ، تو خواهی ماند ، حرکت مکن ، چیزی نیست.

آلن - نه ، خوب احساس می کنم که کارم تمام است.

اوون - نه بابا.

آلن (اشک می ریزد . - پس يك لحظه) - او چه؟

ایتالیایی - من هم . منتظرم باش . با هم خواهیم رفت .

آلن - از کجا مجروح شده است ؟

ایتالیایی - آه ! بدتر از هر جای دیگر . از پشت . بدشانسی

بشدت به من روی آورده است . اما این یکی از همه کثیفتر است !

شانسی وجود ندارد ! به هر حال کار از کار گذشته . - به ریشش

می خندم . وقتی سرنوشت بر ما ستم روا می دارد ، باید هم به ریشش

خندید ، این کار مایه عذابش است . انسان بیهوده مغلوب می شود ،

زیرا بر سرنوشت برتری دارد . (آلن ناله می کند .) - تو درد

داری ؟

آلن - بله . - تو هم ؟

ایتالیایی . - البته .

آلن - چرا می خواستی مرا بکشی ؟

ایتالیایی - تو خوبی . چرا اول تیرانداختی ؟ من جز دفاع

از خودم کاری نکردم . می خواستم خودم را نجات بدهم . آیا نمی -

توانستی بگذاری زنده بمانم ؟

آلن - من نمی دانم چرا اینکار را کردم . آنها وادار به این

کارم کرده اند . - من سردم است ! - اوون کشورم کجاست ؟ رویم را

سوی کشورم برگردان . - آه ! آن آسمان ، آن ستارگان . دیگر

چیزی را نمی شناسم اینجا آسمان من نیست . من از میان رفته ام .

می خواهید بروید و در این سرزمین تنهایم بگذارید .

ایتالیایی - ما همراه همدیگر خواهیم بود . من هم به اروپای

کهنسال تعلق دارم . برو ، ما تنها نخواهیم بود ، بهترین رفیقان با ما خواهند ماند . شاید شما هم ، هه ؟ سالها صدای گامهای برادران اروپایی مان را روی این زمین خواهیم شنید .

آلن - آنجا چگونه زندگی می کردی ؟ پدر و مادری داری که منتظرت باشند ؟

ایتالیایی - مادر پیری در کالتانی-زتا دارم . اما او منتظر من نیست . یک قطار هم برادر و خواهر کوچک و بزرگ دارم . خدای داند که کارشان به کجا خواهد انجامید . زندگی آسان نبود . مادر به ما می گفت : کوچولوهای من اگر می توانید جل خود را از آب در بیاورید ؛ هر قدر می توانید زندگی کنید : با این همه زندگی چیز خوبی است . وقتی که نمی توانید زندگی کنید ، بکشید ، مرگتان را برگزینید ؟ وقتی که دیگر کاری از دست انسان ساخته نیست ، مرگ چیز بدی نیست . من هم گفته ام او را به کار بسته ام . من نمی توانستم خوشبخت زندگی کنم . از این رو بهترین طرز مردن را برگزیده ام ؛ من ناراضی نیستم . بهتر است انسان در راه حق بمیرد .

آلن - آه ! چرا آمده ام ؟ آمده ام چه کار کنم ؟ چه کار کنم ؟ ایتالیایی - درست است ؛ رفقا کار خوبی نمی کنید ، می آید و کشور دیگران را به تصرف در می آورید .

سر بازان (در حالی که بتدریج به گفتگو کشیده می شوند .) -
ما مقصر نیستیم . این کار تقدیر است .

ایتالیایی - حرفهای احمقانه . تقدیر وجود ندارد . جز ما

چیز دیگری وجود ندارد . شما بچه هستید . به يك فرمانروا اعتقاد دارید ؟ فرمانروایی وجود ندارد . جز ما چیزی وجود ندارد . اگر به کارهای ضرور دست بزنیم ، همه کارها روبه راه خواهد شد .

اوون - نه ، دنیا بدجوری ساخته شده است ، همه چیز

بد است .

ایتالیایی - اگر دنیا بد است ، بدی آن از ماست .

اوون - آه ! فهمیدن همه چیز دشوار است !

ایتالیایی - دشواری آن در کجاست ؟ اگر ما را در اردو گاهمان

دیده بودید ، ملاحظه می کردید که همه چیز ماساده بود . آنجا صدها

نفر مثل من هستند که از نقاط مختلف جهان آمده اند : از فرانسه ، آلمان

و آمریکا ؛ آنجا کسانی هم هستند که با همدیگر جنگیده اند ؛ از يك قوم

ويك مذهب نیستند ؛ میان آنها ثروتمند ، فقیر ، نیازمند و اشراف

وجود دارند ؛ در واقع هیچ تفاهمی در میان نیست و کار ما برای کسانی

که به خاطر دفاع از آنها به اینجا آمده ایم چندان جالب نیست ؛ رفتارشان

با ما بیشتر خصمانه است تا دوستانه . اما آنها مقصرند . همین ؛ و این

امر ثابت نمی کند که ما حق نداریم ، از کسانی که به خاطر عدالت

رنج می کشند ، دفاع کنیم . - این کار ثمربخش است ! انسان احساس

می کند که همه با هم برادرند و اختلاف نژاد ، مذهب ، رنگ پوست

یا اندیشه وجود ندارد ، تنها انسانها وجود دارند که به هم کمک می کنند

و همدیگر را دوست دارند ؛ و این بهشت روی زمین است .

اوون - اما برادر ، شما هم بد می کنید . شما ما را می کشید .

ایتالیایی - انسان نمی تواند ، دنیا را یکباره اصلاح کند .
اروپای کوچک ما ناگزیر باید از خود دفاع کند . صبر کنید ، همه چیز
درست خواهد شد .

آلن - اوه ! من بد کرده ام . من بد کرده ام !
ابنزر (بر آشفته) - آه ! خو کهای بانکدار ، وزیران ، ژنرالها ،
کثافتها که مردم را به خاطر جاه طلبی و طلاهای خود به کشتن می دهند
و محکوم می کنند .

آلن - آه ! خدای من ! آیا خدا مرا خواهد بخشید ؟
ایتالیایی - خدا را راحت بگذار ، و خودت ، خودت را
بیمارز . این تقصیر تو نیست . بدبخت ، مسلماً ، تو بابدترین کار ، کارت
را به بهترین نحو انجام داده ای ، (آلن به خاموشی می گیرد .)
اوون . - تو رنج می کشی ؟ (آلن پاسخ نمی دهد .)
آلن . (کمی آهسته) - کـرزی^۱ دلت می خواهد Auld
Lang Syne^۲ را بنوازی .

(یکی از سربازان اکوسی ، بی آنکه حرفی بزند ، نیش
را برمی دارد و ترانه سوزناکی را می نوازد . همه بتدریج با
صدایی خفه ، آهنگ آرام و آهنگینی را سر می دهند که دمادم بالا
می گیرد . همه گرد آتش نشسته اند و بی حرکت ، در حالی که به شعله ها
خیره شده اند ، پیپ می کشند . آلن می کوشد ، برخیزد .

1 - Craigie .

۲ - یک سرود قدیمی اسکاتلندی .

اوون (سوی او خم می شود . ونگهش می دارد) - چه می -
خواهی ؟

(آن ، بی آنکه پاسخ دهد ، دستش را بزحمت سوی
ایتالیایی دراز می کند .

ایتالیایی ، آشفته ، با کوششی شدید برمی خیزد ، سوی او
خم می شود ، و او را می بوسد . - هر دو می میرند .

در دور ، آهنگ بازگشت طبل به گوش می رسد . آوازه‌ها

ناگهان در نیمه ترانه قطع می شوند . نی همچنان می نالد .)

ابنزر (در حالی که دوبرده را نگاه می کند .) - تمام شد .
(می خواهند از همدیگر جدایشان کنند .)

اوون - بگذار باهم باشند .

(سر بازان که هنوز پیپ می کشند ، متفکر و خاموش در جای

خود نشسته اند . - ماه بر فراز دشت می درخشد ، یک گروه بان سر
می رسد .

گروه بان - شیپور جمع ! (همه شان ، جز اوون با حالتی آمیخته با
تأثر بلند می شوند .)

یک سر باز - باز هم گروه بانان ؟

گروه بان - او می آید .

(سر بازان بی آنکه حرف بزنند و عجله کنند ، آماده می شوند .

اوون همچنان متفکر نشسته است . رفیقی دست روی شانه اش
می گذارد .)

اوون - کجا می رویم ؟

یک سر باز - کسی چه می داند کجا ؟ هر جا که این شیطانها

بخواهند . شاید به جنك .

اوون - باز هم ؟

سر باز - چه باید کرد ؟ باید فرمان برد .

(اوون بلند می شود . سر بازان صف می بندند ، هنگام حرکت ،

میان سکوت همگانی ، ابنزر معلوم نیست به چه کسی مشت نشان

می دهد و فریاد می کشد .)

ابنزر - پستها ! پستها !

گروه بان (جدی) - با کی هستی ؟ (سکوت .) قدم رو !

(راه می افتند . اوون ناگهان می ایستد ، از صف بیرون

می آید و به جای اولش برمی گردد ، تفنگش را آرام زمین می گذارد ،

جلو آتش نزدیک دو مرده می نشیند .)

گروه بان - خوب ، تو مریض هستی ؟

(اوون سرش را به علامت نفی تکان می دهد .)

گروه بان - پس باشو !

اوون - من دیگر آدم نمی کشم .

پرده سوم

شب مهتابی . - در حیات يك مزرعه اختصاصی ، در برابر خانه دبور . انباری در وسط . اکالیپتوس ها ، درته ، فراز دیوارها را می پوشانند . در سمت راست ، در بزرگ درشگه زو وجود دارد که افسران لحظه به لحظه از آنجا آمد و شد می کنند . خانه در سمت چپ قرار دارد ، چند پله به بالکن پهناوری می خورد . کلی فورد ، در آن بالکن ، نزدیک يك میز کوچک که با فانوسی روشن شده و از کاغذها ، نقشه ها ، گیلاسها و تنگهای ایگور انباشته است ، ایستاده است . لورنس و کلودس ، روی صندلی تاشو نشسته اند و می نویسند . در حیات ، زیر بالکن ، يك میز کوچک دیگر و صندلیها . سربازان در برابر در بزرگ نگهبانی می دهند . چند آجودان جوان که در حیات ، زیر پلکان ایستاده اند و با هم حرف می زنند ، منتظر دستورهایی مارشال هستند .

افسران جوان

- این بار کارشان تمام است ! دارند به دام می افتند .

- به دام افتاده اند .

- گراهام يك گریز گاه را می بندد و ما گریز گاه دیگر را .
سیمسون و توپخانه هم ارتفاعات را اشغال می کنند همه را یکبار به تور
خواهیم انداخت .

(در حالی که کلی فورد را نشان می دهد) - منتظر چیست که کار را
تمام کند ؟

- خاطرمان آسوده باشد . او در لحظه مناسب دست به کار
خواهد شد .

(يك افسر از پله پایین می آید و فرمانی کتبی به آجودان
جوان می دهد . آجودان بلافاصله پس از گرفتن فرمان می رود .
- بالاخره فرمان صادر شد ؟

(کلی فورد به حیاط می آید . دو یا سه افسر ارشد دورش را
می گیرند و با سروصدا تبریکش می گویند . قیافه کلی فورد گرفته
و خشن ، اما حرکتهایش تند و شدید است . گاهی قاه قاه می خندد ،
گاهی با فرمانهای خشك گفتگورا ناگهان قطع می کند ، گاهی
خودمانی و گاهی قاطع .)

افسران (با همدیگر) - این يك ضربه ماهرانه است ، مارشال
کارش را به نحو افتخار آمیز به پایان می رساند .

کلی فورد - آقایان اینقدر زود دهنم نکنید . این آخرین
حرف من نیست .

همان افسر - اوه ! نمی خواستم بگویم ... اما اگر این آخرین

حرف شما نیست آخرین حرف آن راه-زنان است . جنك پایان می پذیرد .

کلی فورد - « جنك وقتی پایان می یابد که جنگجو نباشد... »
 آیا همین ناراحتان می کند؟ اطمینان داشته باشید که جنك هرگز پایان نمی یابد ، وقتی که در بک طرف تمام شد ، در طرف دیگر آغاز می گردد . در حرفه ما بیکاری نیست . (در پایین بالکن ، سوی میز کوچک می رود ، و بی آنکه بنشیند ، لیگور می آورد . و برای دیگران هم می ریزد و می خورد .) حرفه ای که با کینه ، دد منشی و همه ه-وسهای منحط سوداگری می کند . تا بشریت وجود دارد ، اینکار ادامه خواهد یافت .
 (آنها می خندند ، بعد خنده را به اجبار ادامه می دهند و کمی ناراحت خاموش می شوند .)

يك افسر - کی کارشان را خواهیم ساخت؟

کلی فورد - صبر کنید .

افسر بگرد- همه چیز آماده است؟

کلی فورد - همه چیز آماده است .

افسر دیگر . - پس منتظر چه هستیم؟

کلی فورد (بخشکی) - دلم می خواهد .

يك افسر - عجیب است که دشمن هم متوجه گیر افتادنش است

و انتظار می کشد . اگر خوب گوش کنید ، تپیدن قلب دو ارتش را خواهند شنید .

کلی فورد (می خندد ، بعد بخشکی) - آقایان ، بروید سر

پسته‌هایتان.

افسران (باهمدیگر) - او چون گربه ایست که با موش بازی می‌کند.

- چه سکوتی! چه کسی گمان می‌برد که این همه به جنک نزدیک هستیم؟ (آنها بیرون می‌روند.)

کلی فورد (پیش خودش) - سکوت، سکوت. زیبایی شب، باران نم‌نم می‌بارد، پرندگان به درختان پناه آورده‌اند... و پس از چند دقیقه جنک زوزه خواهند کشید!...

یک افسر (در حالی که نزدیک می‌شود) - مارشال، تفنگدار اوون از دستور سرباز می‌زند. او بر ضد جنک سخن می‌راند. توقیفش کرده‌اند.

کلی فورد (از سرخشم روی میز می‌کوبد) - بدبخت. گویا جنک با این زنجیر گسیخته‌ها کافی نبود. آنوقت ما باید سرباز خودمان را تیرباران کنیم! او به خود اجازه می‌دهد که درباره فرمانهای میهن بحث کند! این کار از سر فرماندهان هم زیادی است، چه برسد به سربازان! او را بیاورید. (افسر بیرون می‌رود.)

(کلی فورد می‌نوشد، صدای پای سربازان که از پشت

دیوار می‌گذرند، شنیده می‌شود. دکتر می‌آید.)

کلی فورد (کمی تحریک شده) - آه! دکتر شما بیاید! شما منتظر

هستید تا کاری را که ما آغاز خواهیم کرد، به پایان برسانید؟

میلز - کی آغاز خواهید کرد؟

کلی فورد - شما همه‌تان عجله دارید .
 میلز - می‌گویند، شما خوشتان می‌آید که انتظار را طولانی‌تر
 کنید .

کلی فورد - قبول دارم ، احساس اینکه وسیلهٔ تخریب در
 هوا آویزان است و فکر اینکه برای رهاشدنش تنها يك اشاره کافی
 است ، شادیبخش است .

میلز - جنگجوی کهنسال برانگیخته می‌شود .
 کلی فورد - بهترین لحظهٔ جنگ هنگامی است که پیروزی
 در آن پیش از آغاز جنگ به دست آید .

میلز - خوب ، پس این بار خوب گیر افتاده‌اند ؟
 کلی فورد - در چنگ من . من تنها خواسته‌ام . - (می‌خندد)
 میلز بگو ، عجیب است ، مگر می‌توانستم نخوایم ... پس بنوشید .
 (برای او و خودش مشروب می‌ریزد)

میلز (در حالی که دستش را روی دست کلی فورد می‌گذارد) -
 نه دوست من ، بس است . شما اکنون بیش از اندازه عصبی هستید .
 کلی فورد (گیلاسش را روی زمین می‌گذارد و به استدلال خود
 ادامه می‌دهد) - می‌توانستم ... نه به هیچ‌رو نمی‌توانم . آنها گیر
 افتاده‌اند . من نیز . من دیگر آزاد نیستم .

میلز - چه بهتر . بسیار خوب است که انسان زیاد آزاد نباشد .
 (يك آجودان پیغامی می‌آورد ، کلی فورد آن را می‌خواند
 میلز می‌خواهد دور بشود)

کلی فورد - صبر کنید ، میلز ، می خواستم بگویم ...

(پس از خواندن پیغام ، چند کلمه در حاشیه کاغذ می نویسد

و به آجودان می دهد .)

کلی فورد - میلز ، گوش کنید ، شما دوست من هستید .

دوست کهن و با وفای من . امروز به یاد می آورید که ما لحظه های دشواری را با هم گذرانده ایم . به یاد می آورید؟ در يك جنگ بر ضد افغانها ، ناگزیر بودیم ، به هر قیمتی ، بی آنکه مجروحان مان را برداریم ، بگذریم . از رنجهایی که در انتظار آنها بود خبر داشتیم . ما به هم قول داده بودیم که اگر یکی از ما گیر افتادیم ، دیگری کارش را تمام کند . به خاطر می آوری ؟

میلز - به خدا ، همین کار را می کردم .

کلی فورد - فکر می کنم که من هم همین طور . ما به هم وعده

داده بودیم . - خوب میلز ، امروز هم تا حدودی همان مسئله مطرح است . من از دشمن نمی ترسم ، این خیلی بدتر است . - به هر حال در يك کلام ... این را بگیر . (رولوری را سوی میلز دراز می کند .

میلز - چی ؟

کلی فورد - به شرافت من علاقه دارید ؟

میلز - چون شرافت خودم .

کلی فورد - خوب ، اگر حفظ شرافتم ضرور باشد ، از این

استفاده کنید . کوتاهی نکنید .

میلز - دوست بیچاره ام ، راستی ؟

کلمی فورد (که بشدت و به طور غیرعادی تحریک شده است و هر قدر حرف می زند ، رفته رفته بر شدت آن افزوده می شود . با يك درماندگی ناگهانی) - هیچ نترسید . من وظیفه ام را ، وظیفه سربازیم را انجام خواهم داد . اما میلز این چیز شرم آور است ، شرم آور . شما آن را خوب می دانید . ماجرثت نمی کنیم در این باره باهم حرف بزنیم . - حالا شما از من خواهید پرسید ، پس چرا ، این کار را انجام می دهم ؟ چون اختیارم دست خودم نیست . همراه وجدانم صدای دیگری را می شنوم که به من ندا می دهد : به پیش ! چه اهمیت دارد که چه فکر می کنی ؟ من در يك میدان نبرد ، میان دو نیروی دشمن هستم . من در حالت عادی ، بی آنکه در اندیشه ام مجال گفت و شنود به خود بدهم هر تصمیمی را که بخواهم می گیرم و به آن جامه عمل می پوشانم . اما حالا به نحوی مضحك ناتوان شده ام . از خودم خجالت می کشم . میلز شما مقصر هستید که نگذاشتید کنار بروم . يك ماه پیش می توانستم ، اما حالا دیگر خیلی دیر شده است . برگشتن ، یا به طور ساده توقف کردن ، نه تنها به نابودی این کشور ، بلکه به از میان رفتن تفوق انگلستان و سراسر امپراتوری خواهد انجامید . - آیا از وجدانم پیروی کنم ؟ این کار بدون خیانت کردن ، برایم ممکن نیست . - از کشورم اطاعت کنم ؟ این کار کاملاً ضرورت دارد . اما چیزی در وجودم سر به شورش بر می دارد . - به گفته ام عمل خواهم کرد و تا پایان راه خواهم رفت . آیا مقصرم ؟ نمی خواهم به آن فکر کنم . اما با وجود این ، به آن فکر می کنم . چنان فکرم ناراحت است که نمی دانم در لحظه بعد برایم چه پیش خواهد آمد . میلز به همین دلیل از شما خواهش کردم ؛ باید به من قول بدهید .

مواظبم باشید ؛ اگر يك لحظه اختيارم را از دست دادم ، اين خدمت را
براي من بکنيد و مغز مرا داغان سازيد . متوجه حرفهاي من هستيد ؟
میلز - بله .

کلی فورد - قول می دهید !

میلز (پس از مکثی) - کاملاً . (دست همدیگر را می فشارند)
به آن مرحله نخواهیم رسید .

کلی فورد - امیدوارم . اما می خواهم به این اندیشه ناکس
نشان دهم که بر من تسلط نخواهد یافت . آه ! وقتی عقل مجاز باشد
وظیفه را کنترل کند ، این چیزی خطرناک خواهد بود ... باید به آن
لگام زد ... می دانید میلز احساس می کنم که خسته ام . شما نمی توانید
بدانید که این چه نوع خستگی است . خوابم نمی برد . مشوش و
پریشانم . می دانید ... به کوچولویم فکر می کنم . امشب خواب دیدم .
از اینکه او را به کشتن داده ام سرزنش می کرد .

میلز - دیگر از این موضوع حرف نزنیم .

کلی فورد - بله . - چه کار احمقانه ای می کنیم ! این ماشین
پوچ ما تنها به مویی بسته است . - میلز ببینید ، خوب حساب می کنم
که نباید این زحمت را به شما بدهم . اما به هر حال اگر این وضع
احمقانه پیش آمد ، دلم می خواهد نوشته ای از من داشته باشید ، تا بتوانید
گواهی دهید که به میل و اراده من این کار را انجام داده اید .

میلز - بله ، فکر می کنم این کار درست تر خواهد بود .

کلی فورد - متشکرم ، رفیق قدیمی . - (محکم دست می دهد) .

اکنون خودم را راحت تر احساس می کنم .

میلز - وقتی که جنگ آغاز گردد ، راحت تر خواهید بود .
دیگر فرصت نخواهید داشت تصمیمهای خود را جامه عمل
پوشانید .

کلی فورد - بله، خوب است که انسان چیزی برای خواستن
نداشته باشد. بگذار چیزها به جای مال به تمنا بکشایند. من به کسانی
که مانند این نفهمها (سر بازان نگهبان دم در را نشان می دهند) هرگز فکر
نمی کنند، حسد می برم . (دو سر باز اوون را می آورند ، کلی فورد
بی اختیار برای خود مشروب می ریزد .) احمق آمدی ! چه چیز تو جلدت
رفته ؟ شورش می کنی ؟ فکر می کنی فرصت دارم که به تو بپردازم .
مست هستی . دیوانه ای ، مریض هستی ، یا چه مرگت است ؟
(کلی فورد می نوشد .)

اوون - نه مارشال . از شما عذر می خواهم . عقلم کاملاً سر
جایش است و دیگر نمی خواهم بجنگم .

کلی فورد - دیگر نمی خواهی ؟ می ترسی ؟

اوون - اگر می ترسیدم ، دیگر دست به این کار که خطرش
بیش از جنگیدن است ، نمی زدم ،

کلی فورد - خوب، پس چته ؟

اوون - انسان خیلی رنج می برد ، خیلی عذاب می دهد. من
دیگر نمی توانم ادامه بدهم .

کلی فورد - باین کار چه می خواهی بکنی . بکشی یا کشته شوی .

اوون - ترجیح می دهم که کشته شوم . اگر کشته شوم دیگر عذاب نخواهم کشید . اگر بکشم ، هم رنج می کشم و هم عذاب می دهم .

کلی فورد - این فکر از کجا به کلهات افتاد ؟ سه ماه بدون اعتراض جنگیده ای آیا الهامی از آسمان دریافت داشته ای ؟

اوون - جز فکر کردن چیز دیگری درمیان نبست . برای درک کردن کاری که اکنون انجام می گیرد ، هوشیاری دیگر جز هوشیاری من لازم بود . من به آن نایل نمی آیم .

کلی فورد - توبه فهمیدن نیازنداری . اطاعت کن . فرماندهانت به جای تو فکر می کنند .

اوون - خوب می دانم که شما بهتر از من فکر می کنید . البته ، اگر آنچه درسر دارید ، برربان بیاورید ! ...

کلی فورد - چطور ! رذل ! آنچه را که فکر می کنم ... می کوشم نجاتت بدهم و تو گستاخی می کنی !

اوون - نه ، نمی خواستم بگویم ... اما من بارها دیده ام که شما هم چندان خوشیخت نیستید .

کلی فورد (ناگهان آرام می شود) - طفلك پسرم ، چه می خواهی ؟ زندگی لذتبخش نیست . عصیان هیچ دردی را دوا نمی کند . ما دنیا را نساخته ایم . ارزش آن زیاد نیست .

اوون - شما خوبید . رفیقانم - رده‌مانی مهربان‌اند . من هم
موزی نیستم . با این همه ما بدی می‌کنیم .

کلی‌فورد - اگر بهتران چون تو خود را کنار بکشند ، دنیا
بدتر خواهد شد .

اوون - اگر بهتران بدی کنند ، از آدم‌های موزی بدترند :
زیر آنها متوجه کاری هستند که انجام می‌دهند .

کلی‌فورد - تا کی می‌خواهی استدلال کنی؟ من باتو بحث
نمی‌کنم . - تواز اطاعت سرباز می‌زنی : سزای این کار مرگ است . -
پسرم فکرش را نکن . تودر قلمرو من و در خانه من هستی . مامستولیت
مشترکی داریم . تو که نمی‌خواهی آبروی ما را ببری ؟ خواهند گفت
که ترسوایی .

اوون - مارشال ، شما این حرف را نخواهید زد .

کلی‌فورد - چرا به خدا خواه‌م زد .

اوون - نه .

کلی‌فورد - به تو می‌گویم ، بیچاره به حسابت می‌آورم

اگر ...

اوون - شما این‌طور فکر نمی‌کنید .

کلی‌فورد - کله‌خر را ببین ! - اوون ، پسرم ، لابد نمی‌-

خواهی و ادارم کنی که دستور تیربارانت را بدهم !

اوون - میلر ، از من نرنجید ، کار دیگری نمی‌توانم بکنم .

(کلی فورد ، پا بر زمین می کوبد پشت برمی گرداند، تردید

می کند - در بیرون تیراندازی آغاز می شود .)

يك افسر (در حالیکه می دود) - مارشال ... آنها آخرش

تصمیمشان را گرفتند ... حمله می کنند . می خواهند گذرگاه را به زور بگیرند .

کلی فورد (سوار بر اسب می شود - بدوون) - تو تیرباران

خواهی شد .

(با افسران چهار نعل می تازد ، اوون . با دو سرباز که

نگهبانش هستند همانجا می مانند .)

یکی از سربازان (پس از حرف زدن آهسته با سرباز دیگری بدوون

نزدیک می شود و کمی آهسته به او می گوید) - اوون ... کسی متوجه

تو نیست ... فرار کن .

اوون (متزلزل) - تصور می کنی که می توانم .

سرباز (بی آنکه وانماید که با او حرف می زند) - چشمهایمان

را می بندیم . عجله کن .

(اوون برای رسیدن به چپر باغ ، قدمی بر می دارد ، بعد

بر می گردد .)

اوون - نه ، بهتر است بمانم .

سرباز - بدبخت اگر بمانی ، بازنده خواهی بود .

اوون - می دانم ، اما اگر فرار کنم ، همانطور که مارشال

می گفت ، خواهند گفت که از ترس این کار را کرده ام .

سرباز - این مسخره بازی چیست؟ پس به زندگی علاقه نداری؟

اوون - چرا، خیلی، بویژه اکنون.

سرباز - خالی کردن يك يادو گلوله در شکم این وحشیان به چه بهایی برایت تمام خواهد شد؟

سرباز دیگر - حتی نیازی به نشانه روی نیست. ه-وایی تیراندازی می کنند.

(اوون سرش را تکان می دهد.)

سرباز اولی - خیلی خری! پس باید تیر بارانت کنند! خجالت نمی کشی؟

(سر و صدای جنک دو برابر می شود.)

سرباز دومی - می شنوی؟

سرباز اولی - خدای مهربان! میخکوب شدن در اینجا، درست هنگامی که رقص آغاز می شود!

سرباز دومی - گیرشان می آورند. تا آخرین نفرشان. از همه رنجها برخوردار بودن و دلخوشی نداشتن: این است بدبختی من.

سرباز اولی - من دیگر نمی مانم، می روم.

اوون - ویلیام، می خواهی چه کار کنی؟ تو هم می خواهی بروی آدم بکشی؟

سرباز اولی - چرا از آن بی بهره بمانم؟ این تنها فرصتی است که در زندگی برای سرگرم شدن نصیب من شده است! از این گذشته

این کار افتخار آمیز است !

(دوان دوان بیرون می رود)

اوون (بهسرباز دومی) - ژامی ، تو پدر خانواده هستی ، تو

که نخواهی رفت ؟

سرباز دومی - تنها برای دیدن می روم .

(اوهم فرار می کند .)

اوون (تنها) - بوی خون مست کننده است . با این همه هر دو

آدمهای خوبی بودند ، دیگر نمی توان جلویشان را گرفت . سگان
خون آشام .

(در تاریکی روی يك پله می نشیند . پنجره های خانه ، از

سر و صدای جنگ باز می شود . قیافه زنان ظاهر می گردد . دبور ،

نعومی ، کودك و خدمتکاران ، در بالکن همدیگر را می فشارند ،

با اضطرات گوش می دهند ، از پلکان پایین می آیند و به خیاط می -

روند . بعد خانم سیمسون ظاهر می شود . وقتی که زنان دیگر وارد

باغ می شوند ، او در بالکن ایستاده است .)

زنان - نزدیک اینجاست ! آنها نزدیک او ترخ می جنگند .

یکی از زنان (در حالی که به اوون که هنگام پایین آمدن به او خورده

است نگاه می کند) این کیه ؟

زن دیگر - این ترسویی است که از جنگیدن سرباز می زند .

خانم سیمسون (در حالی که با افسری حرف می زند) آه آن فریادها

دردور دست ، این مهتاب ! چه قدر شاعرانه است !

دبورا - هر يك از این گلوله های یکی از ماها را می کشد . خداوندا

چرا اجازه دادی که دشمن احاطه‌شان کند؟

نعومی - تردید مکن! او می‌داند چه می‌کند. دعا کنیم و با دعاها ایمان و ادارش سازیم که نجاتمان بدهد! اگر يك لحظه شك کنی، از بین رفته‌ای. باید حواس است.

دبورا و زنان - بله، بله، من می‌خواهم! می‌خواهم که پیر و زمان گردانی و این راهزنان را خرد کنی!

خانم سیمسون (بر آشفته از بالا لکن به دبورا و نعومی که در حیاط هستند خطاب می‌کند) - لطفاً ساکت باشید. خدا را با حرفهای کفر - آمیزتان خسته نکنید. این چوب خداست که می‌خورید. بکشید فروتن باشید و درس بگیرید.

دبورا - این چوب خدا نیست. این چوب شیطان است که همراه شماست!

خانم سیمسون (که نفسش بند می‌آید) - گناهکاران تیره بخت چگونه جرئت می‌کنند، این حرفها را بزنند؟ این يك دورویی است. این نوشته‌ها به یاد بیاورید: « چرا می‌گویید: ما عاقل هستیم، و امانت‌دار قانون خداوندگار؟ قلم علمای قانون به راستی قلم گمراهی است و جز دروغ چیزی ننوشته است. »

نعومی - تو دروغ می‌گویی، سک! تو حق نداری از خدا حرف بزنی.

خانم سیمسون - خدا بازورمندان و پرهیزگاران است. دبورا - خدا با کسانی است که به خاطر عدالت رنج می‌برند. خانم سیمسون - خدا با ما است.

نعومی - خدا به ما تعلق دارد!
 خانم سیمسون - خدای من! - به دادم برس ، به دادم برس.
 دبورا و زنان - به دادمان برس ، به دادمان برس - خدای
 من!

خانم سیمسون - آنها را خرد کن! غرورشان را بشکن!
 دبورا - انتقام ما را بگیر! آنها را میان شعله‌های ابدی
 بسوزان.

نعومی (با شور درونی) - « هر قدر نیرومند و بیشمار باشند ،
 چون موی از دم تیغ خواهند گذشت و ناپدید خواهند شد! - من صدای
 شلاق‌هایی را که در دور طنین می‌افکند و چرخ‌هایی را که می‌شتابند ، اسب‌هایی را
 که شیپه می‌کشند ، می‌شنوم؟! ... شمشیر سرها ی‌تان را خواهد برید ، آتش شما
 را چون انبوه سوسک‌های طلایی ، خواهد سوزاند! ... »

خانم سیمسون (با شور درونی و از خود بیخود) - خدا گفته
 است ، خدا گفته است : « بر ضد عمالقه گام بردارید و کلیه چیزهایی را
 که بداو تعلق دارد ، نابود کنید ، به هیچ‌رو بر او نبخشید . از مرد گرفته تا زن ،
 از بچه‌های کوچک گرفته تا شیرخوارگان ، گاوها ، میشها ، شترها و خرها ،
 همه را بکشید! »

دبورا - معجزه کن!

خانم سیمسون - - معجزه!

دبورا - تو قادر به هر کاری هستی ، وقتی که لازم باشد ، آیا
 نمی‌توانی به خاطر پیروزی برگزیدگان خود ، عالم را زیر و رو کنی?
 زنان (دبورا ، نعومی ، خانم سیمسون ، دست‌ها را سوی آسمان

می گیرند) به داد ما برس ! به داد ما برس !

(لورنس که افسران دیگر احاطه اش کرده اند ، با شتاب می آید.)

لورنس - آنها گیر افتادند ! رئیس جمهور دستگیر شد ! همه

فرماندهان دستگیر شده اند !

(زنان ، در حالی که فریاد می کشند و دستها را به هم می پیچند ،

در می مانند . خانم سیمسون شادمانه دکلمه سرودی را آغاز

می کند .

افسران (میان ازدحامی سرور آمیز) - آنها می خواستند به زور

گذرگاه را بگیرند . اسب رئیس جمهور از پا درآمد . پیرمرد میان

لجن غلتید . او را که يك شانهاش از جا در رفته بود و گیج به نظر

می آمد ، از لجن بیرون کشیدند . افرادش می خواستند ، او را پس

بگیرند . در اطرافش چرن جنگجویان هومر می جنگیدند . بالاخره

طعمه را از چنگ شان در آوردیم . اکنون او و چند نفر دیگر از دسته او

در دست ما هستند .

- دیگران ؟

- آنها هنوز دفاع می کنند . اما مسلسل آنها را جارو می کند.

آنها چون مگهها می افتند . مارشال کجا است ؟ - اینک آنها را

می آورند .

۱ - سرود مذهبی رزمی که با این کلمات لاتن . Te Deum آغاز می شود.

و احتمالاً بوسیله نیستاس اسقف رم یانا ساخته شده است.

(رئیس جمهور پیر ریشوی قد بلند، خون آلود و سربرهنه را با لباس پاره و گل آلود که سیمای سامی دارد و ردینکوت پوشیده است، - همراه چند زندانی دیگر، سیزده تا شصت ساله که سربرهنه اند یا کلاه بر سر دارند، - در جلو می رانند. - افسران قاه قاه می خندند.)

افسران - آه! خدای مهربان! بگذار ببینیم! - ها! ها! چه شده اند! لباس نظامیش را ببینید! همین در مقابل ما مقاومت می کرد! ننگ آور نیست که جنتمن ها را به جنگ با این نوع آدمها وا می دارند! کثیف هستند! این پیر يك انراست! آه! پیر مضحك تو می خواستی در برابر انگلستان مقاومت کنی! باید در قفسش کرد!

(زنان با مشاهده زندانیان، درمانده با فریادهای نومیدانه از جای برمی خیزند. بازوانشاق را سوی آنها دراز می کنند: « پدر، پدر! - مرد من! طفلک پسر! » - سربازان انگلیسی آنها را می رانند، زندانیان بسیار سرد با حالت بی تفاوت خاموش می مانند.)

خانم سیمسون (با هیجان به زندانیان اشاره می کند). - معجزه صورت گرفته است! راضی هستید؟

نعومی (در حالی که سرش را به زمین می کد). - زمین « رانگاه کردم و جز نیستی چیزی دیگر نیافتم. بر آسمان رو کردم، آسمانها نیز بی نور بودند.»

دبورا (در حالی که بلند می شود و مشتش را سوی آسمان می گیرد). - این از اندازه بیرون است. کسی دیگر جز ما نیست و تنها باید روی

خودمان حساب کنیم. این معجزه تنها از ما برمی آید. داود! داود! کی به پا خواهی خواست و به جلیات^۱ ضربه خواهی زد؟

* *

*

(داود کوچولو، که نزدیک مادرش ایستاده است، می لرزد. با حالتی لجوجانه دور و برش را نگاه می کند. در میان جنجال افسران انگلیسی که به ریش زندانیان می خندند، مارشال ظاهر می شود. سکوتی بزرگ برقرار می شود. مارشال کلاهش را بر می دارد، سوی رئیس جمهور می رود و دستش را سوی او دراز می کند.)

کلی فورده - دلاوری شما نتیجه ای را که نابرابری نیروها آن را احتراز ناپذیر می کرد، به تأخیر انداخته است. به شما خوش آمد می گویم و از بذیرفتن چنین هماورد نجیبی خرسندم.

(رئیس جمهور با چشمان درشت و غمناک مارشال و دست او را که سویش دراز کرده است، می نگرد، دستهایش را توی جیبش فرو می برد و به او پشت می کند.)

کلی فورده (رنجیده چین به ابرو می آورد. - پس از يك لحظه با حالتی غرورآمیز و کمی خشمگین خطاب به کلودس) - از شما خواهش

۱- (Goliath) جلیات یا جالوت پهلو ان غول آسا که داود در خردی او را با سنگ گلاب کشت).

می کنم از ایشان بپرسید ، آیا دلشان می خواهد به طور موقت از کینه شان چشم پوشند و بامن حرف بزنند .

(کلودس به رئیس جمهور که در پشت کردن به او سماجت می کند، نزدیک می شود .)

رئیس جمهور (گویی با کسی دیگر حرف می زند ، زیر لب) -
اورا نمی شناسم .

کلی فورد - من لرد ژرژ نندسی ، بارون کلی فورد، ژنرال یسیم ارتش س، م، ب هستم .

رئیس جمهور (بزحمت سرش را برمی گرداند) - خوب ،
پس اینجا چه کار می کنید؟ بروید آنجا .

کلی فورد - آقا نفی وقایع هیچ دردی را دوا نمی کند. شما زندانی ما هستید . شما شکست خورده اید . شکستان به شما شرف می دهد . ولی بیهوده است که آنرا قبول نکنید . اما یگانه آرزوی من اینست که بتوانم غمتان را کاهش دهم . من از طولانی شدن این جنگ خشمگین هستم . این جنگ جز وسیعتر کردن گودالی که ملت شما توی آن می افتد ، کار دیگری نمی کند . به این مبارزه نابرابر پایان بدهید . دستور بدهید که سربازانمان تسلیم شوند . تا آنجا که اوامر دولت به من اجازه می دهند ، آماده ام درباره قرارداد تسلیم شرافتمندانهای با شما توافق کنم .

رئیس جمهور - چه کسی می تواند باور کند که من بتوانم چنین دستوری به فرزندانم بدهم؟ تصور می کنید که آنها چون دسته های

مزدور اروپایی شما به خاطر من می جنگند؟ آنها به خاطر وجدان خودشان می جنگند و تاجر قدر که دلشان بخواهد و خدا را خوش بیاید، خواهند جنگید، تا شمارا از پای در آورند، یا بمیرند.

کلی فورد - می گذارید که آنها قتل عام بشوند؟
رئیس جمهور - من دیگر در عملی شرکت ندارم و منتظر هستم.

کلی فورد - منتظر چی؟

رئیس جمهور - پیروزی خدا.

کلی فورد - شما دیگر بیش از دو هزار نفر در اختیار ندارید.

رئیس جمهور - «خدا به جدعون^۱ گفت: این خلق هنوز بیشمارند.

من با سیصد نفر که بتوانند بی زانو زدن، آب را بازبان بخورند، شما را آزاد خواهم کرد.»

کلی فورد (شانه بالا می اندازد) - ژنرالهای شما دستگیر

شده اند، خلق شما دیگر فرمانده ندارد.

رئیس جمهور - فرمانده رانمی توان دستگیر ساخت. فرمانده

خداست.

کلی فورد - خدا کارش را کرده است.

رئیس جمهور - «پس از شش بار گرفتار بلا شدن، به هفتمین بلا

گرفتار نخواهیم شد.»

1- Gideon .

(داور اسرائیلی که قومهای مختلف را برضد دشمنان آن سرزمین برضد

مدینها، متحد ساخت. ۱۱-۱۲ قرن پیش از میلاد.)

کلی فورد - بار هفتم خلق شما دیگر وجود نخواهد داشت .
 رئیس جمهور - خلقی را که نمی خواهد بمیرد ، نمی کشند .
 کلی فورد - شما خوب می دانید که انگلستان هرگز تسلیم
 نمی شود .

رئیس جمهور - از دستتان هیچ کاری ساخته نیست .
 کلی فورد - می خواهید به ستو هم بیاورید ؟
 رئیس جمهور - از دست شما کاری ساخته نیست . اگر خدا
 بخواهد . شما ما را خواهید کشت . اگر خدا نخواهد ، تلاشتان بیهوده
 است . ما در دستهای او هستیم . شاید هم به شما کمک کند . من
 منتظرم .

کلی فورد (باخشم به افسران) - به کارمان پایان بدهیم .
 بالاخره این همه صبر کافی است . شیپور بزنید . این دیوانگان را خرد
 کنید ! بگذار خونشان به گردن خودشان باشد ! من پیروز مندم . من ...
 (شلیک می شود ، کلی فورد ، غافلگیر ، دست به سینه اش می برد .
 من مردم ... (می افتد) .

(هنگام گفتگوی مارشال بار رئیس جمهور ، داود کوچولو که
 هیچکس متوجه او نیست به میز نزدیک می شود و رولوری را که
 دکتر هنگام گرفتن از کلی فورد ، روی میز گذاشته است ، مخفیانه
 بر می دارد . بی هدف (گویی) دستمالش می کند ، - بعد ناگهان
 بی آنکه کسی انتظار داشته باشد ، سوی مارشال تیراندازی
 می کند . - اسلحه جلو پایش می افتد و از کاری که انجام داده است
 ماتش می برد . - پس از حیرت عمومی ، سروصدای درهم و برهم

در می گیرد . همه چشمها سوی مارشال دوخته می شود . تنها دبور را
 كودك را كه از وحشت خشکس زده است و نمی تواند حرف بزند
 و تکان بخورد ، نگاه می کند .

افسران و سرباران

- تیر انداختند .

- مارشال مجروح شد !

رئیس جمهور (فریاد می کشد) « شمشیر خدا وجدعون ! »

زندانیان (کـلاهایشان را بر می دارند و تکرار می کنند) -

شمشیر خدا !

افسران

- لعنت خدا ! که تیر انداخت ؟

- آن کوچولو را نگاه کنید !

- افعی !

(افسران فریاد کشان ، سوی كودك رو می نهند . يك افسر

نتراشیده که شمشیرش را بلند کرده است ، سوی او حمله می کند .

رفیقی بازویش را می گیرد و نگهش می دارد .)

- ديك^۱ نه ، این کار را مکن !

- ولم کن ! تاسر این پدرسك را بشکنم .

- آه ! می گفتم که باید این قوم را زیر چکمه هایمان خرد و نابود کنیم !

دبورا (در حالی که خود را جلو کودک که حیرت زده بر جای مانده است می اندازد) شما نباید اورا بکشید !
 افسران (از خود بیخود) - او قاتل است ! مادرش به طرف این قتل سوقش داده است ! ولم کن ! دیگر زن و کودک وجود ندارد .
 باید حیوان و بچه هایش را کشت .
 کلی فورد (که بزحمت بلند می شود) - اجازه نمی دهم ...
 (توقف می کنند . او با صدای ضعیفتری ادامه می دهد .) اجازه نمی دهم به این زن و کودک دست بزنید .

(افسران ارزان پس می روند . جنجال جایش را به قروند شدید می دهد . - دبورا که مانند حیوانی که از بچه اش دفاع می کند محکم و بی حوصله ایستاده است ، ناگهان شل می شود و بچدرا با وحشت نگاه می کند .)

دبورا - چه کار کردی !

داود (در حالی که وحشت زده دستهایش را نگاه می کند) -

نمی دانم .

خانم سیمسون . - بیشرم ، این شما هستید که با تحریکهای خرد از این کودک معصوم يك قاتل ساخته اید !

دبورا - يك قاتل ! ای داود کوچولوی من ! (گریان کودک را در

آغوش می گیرد .)

رئیس جهور « بعلا از پا در آمده و نبوا خرد شد . »

1. Bel (خدای بابلیان .)

2. Nabo (یکی از خدایان بابل ، پسر خدای آسمان .)

کلودس - بدبختها، خفه شوید! جرئت می کنید که به این قتل
بزدلانه مباحثات کنید!

رئیس جمهور - قتل وقتی که به دست انسانها صورت بگیرد،
قابل تحقیق است، ولی این قتل از طرف خدا صورت گرفته است. این
موجود بی خرد تنها وسیله او بوده است.

(دکتر، خانم سیمسون و چند نفر دیگر با شتاب دور کلی فوراً
جمع می شوند.)

دبورا - من کشته ام! کودک من کشته است: فکر جنایت را
من در قلب کودکم انداخته ام!

افسران

- چگونه گذاشتند که نزدیک شود؟
- مارشال دستور داده بود که آنها را در رفت و آمد در هر ساعت
آزاد بگذارند.

(دبورا ناگهان بلند می شود و می خواهد به کلی فوراً مجروح
نزدیک شود.)

خانم سیمسون (در حالی که او را می راند) - گم شوید! شرم
ندارید؟

دبورا (در حالی که دستهایش را به هم می پیوندد) - اوه!
خواهش می کنم، می خواستم ... می خواهم پرستاری او را بر عهده
بگیرم.

میلز - موقع مناسبی است!

کلی فورد - بگذاریدش

میلز - مقداری پارچه!

دبورا - می‌روم پارچه بیاورم. (سوی خانه می‌دود.)

کلی فورد - کودک را پیشم بیاورید. (داود کوچولو را که

می‌ترسد، دست و پا می‌زند و اشک می‌ریزد، می‌آورند.)

داود - نه!

کلی فورد - گریه مکن: این تقصیر تو نیست. - دکتر،

من او را به شما می‌سپارم. مواظب او خواهید بود. می‌خواهم که

به حرفم گوش کنید. - پسر کم به من نگاه کن... تو انتقامت را گرفتی.

من تو را به کشتن دادم. طفلک شهید جاه طلبها و کینه‌های ما. تو به-

اینجا آمده‌ای که رنج بکشی و بمیری...

افسران (به هم‌دیگر) - او هذیان می‌گوید...

کلی فورد - من با عذاب همهٔ کودکان این خلق که مورد

شکنجه و آزار من قرار گرفته‌اند، تو را رنج داده‌ام. می‌خواستم

نگذارم، اما قدرتش را نداشتم. قربانیان معصوم مرا ببخشید. همهٔ

ما قربانی هستیم. برای مقاومت، باید خیلی بزرگتر از ما بود. من

یک قهرمان نبودم. (دبورا برمی‌گردد و زخم کلی فورد را پانسمان می‌کند.)

متشکرم. حالا دیگر از من متنفر نیستید؟ (دبورا بیرحمانه اشاره می‌کند

که چرا.) دیگر از من بیزار نباشید. کسانی که بدی می‌کنند خیلی

بدبخت‌اند.

دبورا - اگر نیروی بیزار بودن از کسانی را که بر ما ستم می کنند، نداشته باشیم، دیگر برای ما چه می ماند؟
 میلنز (به دبورا) - احمق ! شما کسی را زدید که از شما حمایت می کرد .

کلی فورد - او کار خوبی کرده است . گناهکارتر از همه کسی است که بر اثر ضعف دست به بدی می آید ، در حالی که می داند کارش بد است و افسوس می خورد .

(اوون جلو کلی فورد زانو زده است و دست او را می بوسد .

کلی فورد ضربدای خفیف و دوستانه به سر او می زند .

یک افسر (در حالی که دوان دوان می آید) - آنها تسلیم می شوند !
 پیروز شدیم !

کلی فورد - غالب و مغلوب وجود ندارد .

(او می میرد . - گرد او جمع می شوند . - دبورا بر

می خیزد ، اطرافش را با حالت دیوانه وار و نومیدانه ای نگاه می کند ،

بعد در حالی که کسانی را که سر راهش قرار دارند ، هل می دهد .

سوی آب انبار می رود .

افسران . - چه اش است ؟

دبورا (با نومیدی) دیگر نمی توانم ... دیگر نمی توانم نفرت

داشته باشم ! (خود را در آب انبار می اندازد .)

رئیس جمهوری وزندانیان (خون سرد میان جنجال) -

« فریاد بکشید ، زوزه بکشید ، ناوگان دریا ... تیرا عروس شهرها که باررگانانش شهزادگان و سوداگرانش حاکمان برجسته زمین بودند، نابود خواهد شد. خروش بر آورید، زوزه بکشید، ناوگان دریا ، زیرا همه نیروی شما نابود خواهد گردید!»

گراهام (بایک دسته افسر با سروروی پوشیده از گردوغبار، لکه های خون سر می رسند. گراهام یک راست سوی نعش کلی فورده می رود، کلاهش را برمی دارد ، یک لحظه بسیار کوتاه نگاهش می کند ، سوی افسران دیگر برمی گردد و به زندانیان اشاره می کند) - به یک ردیف. (زندانیان را - به استثنای رئیس جمهور - در یک ردیف قرار می دهند . - گراهام آنها را می شمارد . پنج پنج جدایشان می کند . - به افسران) - تیربارانشان کنید .

یکی از زندانیان (جدا می شود خود را زمین می اندازد و زمین را می بوسد) - زمین من ! مرا از تو جدا نخواهند کرد !

گراهام - این زنان و کودکان را توقیف کنید. همه شان در جرم شرکت دارند . کشتزارهای اختصاصی را بسوزانید . این پست فطرت هم تحت الحفظ به ساحل خواهد رفت. این خلق دلش می خواهد نابود شود . نابود هم خواهد شد .

(زندانیان را می برند .)

۱ - Tyr شهر قنیقیان که سه هزار سال پیش از میلاد در جزیره کوچک

نزدیک ساحل بناشد و اهالی آن در برابر قوای اسکندر سرسختانه مقاومت کردند .

رئیس جمهور (آرام) - « همه چیز به خوبی پایان خواهد یافت. »^۱

گراهام (در حالی که اوون را نگاه می کند) - این دیگر کیست ؟

کلودس - او از جنگیدن سرباز می زند .

گراهام (در حالی که به گروه محکومان اشاره می کند) - بادیگران!

(از پلکان بالا می رود و افسران هم به دنبالش . - زندانیان

در حالی که زبور می خوانند دور می شوند . - اوون، که سربازان

هش می دهند ، دنبال آنها روان می شود . و آرام و آسوده است .)

اوون . - آن زمان فرا خواهد رسید که همه انسانها از حقیقت باخبر

شوند، سرنیزه ها را برای ساختن داس و شمشیرها را برای ساختن مالیه

برزگری ذوب کنند و شیر کنار بره بیارند . - آن زمان فرا خواهد رسید. »

پاریس، ۱۹۰۲ .

